سال هشتم، شمارهٔ ۵۶ (شمارهٔ ۴ در تبعید)، مهر و آبان ۱۳۷۶ ۸۸ صفحه ۵ مارک

گردون ۵۶



ISSN 1022-7202

زنده‌یاد بیژن نجدی: آن شب هوا پر از کلمه بود

مراسم شب‌های شاعران و نویسندگان ■ مسعود نقره‌کار : حادثه‌ای پرمعنا در زندگی فرهنگی ایران ■ ناصر رحمانی‌نژاد : تئاتر ایرانیان لس‌انجلس ■ صدای انفجار نه، آه میلیونی ■ حسین نوش‌آذر : ترور شخصیت و همسانی شیوه‌های تکفیر ■ گزارشی از جنبش‌زنان، نسرین بصیری ■ بهمن سقایی : راستی شما کی هستید؟ ■ با آثاری از اسماعیل خویی، جواد طالعی، کوشیار پارسی، علی امینی، رضا مقصدی



برنامه فارسی * DEUTSCHE WELLE

50588 KÖLN - Germany (Fax ++49-221-3894800)

تهران جمهوری اسلامی ایران صندوق پستی ۸۵۶۹ ۱۱۳۶۵



بخش فارسی

کلیات { تاریخچه }

اولین برنامه صدای آلمان بزبان فارسی در ماه مارس سال ۱۹۶۲ میلادی پخش گردید که علت این اقدام در درجه اول مناسبات دوستانه سنتی میان دوکشور وعلاقمندی‌شدیدمردم ایران در خصوص آگاه شدن از وقایع واوضاع آلمان بود. رویدادهای سیاسی سالهای گذشته ایران‌بحرانات روابط‌دو کشور آلمان وایران را تحت فشار قرارداده‌اند وبدین‌خاطرنیزضرورت ایجاب میکند که مردم ایران مستقیما مخاطب قرارداده شده واز رویدادها ومشی سیاسی‌دولت‌آلمان ودیگر کشورهای جهان درمقابل ایران آگاه شوند.

برنامه های بخش فارسی صدای آلمان برای همه طبقات تنظیم وپخش میشوند و افزایش شمار نامه های شنوندگان نمایانگر فزونی یافتن میزان علاقمندی آنها به این برنامه هاست که این امر نیز بویژه درباره برنامه های "زن واجتماع" ، "جوانان" "آموزش واجتماع" و "پاسخ به نامه ها "صدق‌میکند که از پرشنونده‌ترین برنامه‌های بخش فارسی هستند.

09.00-09.50h UTC : 12045, 15105, 17820, 21695 kHz
17.00-17.50h UTC : 5935, 7305, 9575, 13690 kHz

Eutelsat II F1 (13° Ost): transponder 27, vertical (DW-TV), audio: 8,28 MHz
Intelsat 707 (1° West): digital (MPEG-2/DVB), transponder 23B, 3,9115 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)
Asiasat 2 (100,5° Ost): digital (MPEG-2/DVB), transponder 10B, 4000 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)

تکرار برنامه شامگاهی هر روز از ساعت ۹ تا ۱۰ بوقت اروپای مرکزی از طریق کابل در محوطه کلن و بن و همچنین از طریق ماهواره آسترا ۷.۹۲ و در سطح اروپا از طریق
Eutelsat II F1 , 7,74 /8.28 MHz

از طریق کابل و ماهواره آسترا

Internet: http://www.dwelle.de/persian
e-mail: persian@dwelle.de

□ میکروفون آزاد ۰۰۴۹-۲۲۱-۳۸۹۴۸۳۷

DEUTSCHE WELLE

سی امین سالگرد بنیانگذاری کانون نویسندگان ایران
و بیستمین سالگرد شب‌های شعر و سخن بر ملت ایران خجسته باد.

گردون

ادبی. فرهنگی. هنری
ماهنامه
سال هشتم ـ شماره ۵۶
(شماره ۴ تبعید)
مهر و آبان ۱۳۷۶

مدیر مسئول و سردبیر
عباس معروفی

زیر نظر هیأت تحریریه

روابط عمومی: اورنگ جوادیان

روی جلد کار ناصر حسینی
« میترا »

طرح‌ها: اسد بیناخواهی، داوود سرفراز

حرف‌چینی زرنگار از گردون
لیتوگرافی، چاپ و صحافی ـ کلن، آلمان

نشانی: P.O.Box 101342
52313-Düren - Germany

تلفن: (آلمان) ۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۵
۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۶
فکس: ۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۷
روابط عمومی ۰۱۷۲-۳۸۵۷۰۶
۰۱۷۲-۶۳۵۸۶۷۵
مرکز پخش: Tel.:0221-9233304



عباس معروفی

حضور خلوت انس

در آخرین روزهای ماه اوت ۹۷ در گفتگویی با رادیو بین‌المللی فرانسه گفتم: «دولت جدید ایران به خاطر اهانت‌هایی که به مقام قلم روا داشته شده، باید از نویسندگان ایران عذرخواهی کند. تمام آتش‌افروزان، حمله‌کنندگان به نویسندگان، کتابفروشی‌ها و دفتر مجلات را به محاکمه بکشد و ببیند این‌ها چه کسانی بوده‌اند که به اهل قلم وطنشان هتک حرمت کرده‌اند، و از کی دستور گرفته‌اند؟...»

چند روز بعد روزنامه صبح «جمهوری اسلامی» علاوه بر اتهامات تازه‌ای که برای **فرج سرکوهی** مبنی بر همکاری‌اش با ساواک تراشیده، آن‌هم پس از هجده سال! نوشته است: «معروفی که در دادگاه به زندان و شلاق و ممنوعیت از حرفهٔ مطبوعاتی محکوم شد، و با انگیزه‌ی فرار از مجازات قانون به اروپا گریخت، اکنون در آلمان مورد حمایت یک گروه صهیونیستی است که کلیه امکانات زندگی را در اختیارش قرار داده و او را از طریق رسانه‌های اروپا و امریکا مطرح می‌کند.»

همچنین روزنامهٔ کیهان، ارگان مستقیم رهبر، پس از تهمت‌ها و اهانت‌های مختلف دربارهٔ این مصاحبه نوشته است: «قلمتان را سفت نگه دارید و زبانتان را هم.»

این یک تهدید آشکار است. و من در نامه‌ای به رییس جمهور ایران نوشته‌ام که اگر من نتوانم زبانم را نگه‌دارم چه اتفاقی می‌افتد؟ **محمد خاتمی**، رییس جمهور آدمی است آزادیخواه، و وزیر فرهنگش، **عطاء اله مهاجرانی** نیز آدمی است آزادیخواه. اما اگر قرار باشد این افراد در سخنرانی‌هایشان از آزادی سخن بگویند، و هیچ تغییری حاصل نشود، چه؟

مهاجرانی در سال ۹۴ هنگامی‌که معاون اول رییس جمهور بود، حق را زیر پا گذاشت و شاید به‌خاطر مصلحت نظام با جو موجود در سرمقالهٔ روزنامه‌ی اطلاعات با عنوان «کمدی مسخره» از سیاست فرهنگی مسئول سانسور ارشاد دفاع کرد. علت آن بود که من در سرمقالهٔ گردون به سیاست‌های غلط معاون وزیر ارشاد انتقاد کرده بودم و حضور او را در چنان پستی علت ورشکستگی نشر ایران می دانستم که با چهره‌ای لیبرال‌مآبانه، سانسور شدیدی بر نویسندگان تحمیل کرد. شرایطی به وجود آورده بود که بسیاری از نویسندگان خیال می‌کردند انسان لیبرالی شبانه روز در حال فکر کردن به آزادی است. در سخنرانی‌ها و جشن‌های فرهنگی حرف‌های ما را تکرار می‌کرد، در حالیکه کتابهای ما در اداره‌اش به محاق افتاده بود. تاختن به چنین سیاستی دشوار بود، و برخی مرا سرزنش کردند که با کوبیدن او جناح دیگر حکومت سود می‌برد. حالیکه جناح دیگری در کار نبود. رژیم ایران همیشه در برابر روشنفکران یک جناح بوده است، اما در تقسیم قدرت و اشغال پست‌ها، و همچنین در فریفتن غرب برای ایجاد رابطه، خود را دو جناح نشان داده است.

ظاهراً در ایران کابینه‌ای عوض شده، ولی همان معاون، حالا دوباره معاون وزیر فرهنگ شده و درجای قبلی‌اش نشسته است تا ببیند کتاب، چگونه در آخرین لحظه‌های حیات، دست و پا می‌زند. او مرعوب گروه‌های فشار و حزب الله است. تجربهٔ من می‌گوید که به زودی لبخند بر چهره‌ی مردم و روشنفکران خواهد خشکید. و ما عین همین دوره را در زمان انقلاب گذرانده‌ایم که لبخند و شور مردم به یأس و اندوهی بدل شد که سالهاست به این فکر افتاده‌اند: چرا ما به این روز افتادیم؟ چرا چنین شد؟ و به همین خاطر کتاب‌های خاطرات سیاسی آدم‌هایی چون شاه و ژنرال‌هایش و حتا خواهرش پرفروش‌ترین کتابهای روز بوده‌اند. هرآدم تیره‌بختی دلش می‌خواهد ببیند، بدبختی‌اش از کجا شروع شد.

«اروپای فریب‌خورده» عنوانی است که می‌توان آن را به روشنفکرانش اطلاق کرد. و «ایران فریب‌خورده» ماییم و ملت گرفتارمان. در هشت سال گذشته، درست بعد از هشت سال جنگ ویرانگر، که ما در زیر شدیدترین لطمات فرهنگی بودیم، دولت‌های غربی در لایهٔ فریبکارانهٔ رژیم، خود و رژیم را تقویت کردند، اما در تمامی جنایات و نقض حقوق بشر، شریک جرم بودند. در واقع فریب خوردگان اصلی، ملت ایران و روشنفکران اروپا بودند که رژیم را دوشاخه می‌دیدند. اما همچنانکه دو سال پیش به **توماس دِرگر**، خبرنگار «تاس» درتهران گفتم: «حکومت ایران دو جناح نیست، یک مجموعه است» حالا نیز می‌گویم: رژیم ایران مجموعه‌ای است که در دستهای پنهان وزارت امنیت اداره می‌شود. یک وزارتخانهٔ جهنمی و انتقام‌جو. در این سیستم، **خاتمی** اگر شیرین‌ترین عسل دنیا باشد، در دیای شور فساد، چه خواهد کرد؟

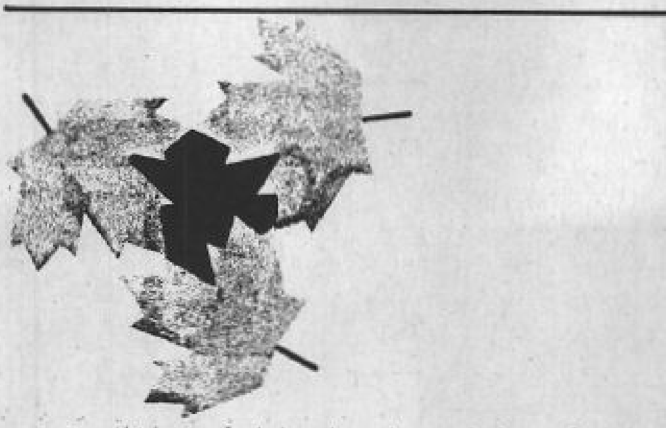
یادم هست در پاسخ به مقالهٔ «کمدی مسخره» وزیر فعلی فرهنگ نوشته بودم:

«تردیدی نیست که هرگاه دراماتیست احساس کند تراژدی کارآیی خود را از دست داده به کمدی روی می‌آورد. و تردیدی نیست که کمدی آن روی سکهٔ تراژدی است. یعنی وقتی قانون زیرپا قرار گیرد، یا در هرجا بنا به میل اشخاص اجرا شود، کمدی آغاز می‌شود... کمدی حقیقتی است تلخ. کمدی واقعیتی است که وجود دارد. کمدی اقتصاد، کمدی ارز، کمدی فرهنگ، کمدگی سیاست‌زدگی، کمدی مسخرهٔ رفتار با انسان‌ها، کمدی آزادی در نماهای بیرونی.»

و حالا با تمام اعتقاد، و هشیاری کامل بر این جملات پای می‌فشارم. چه اینکه روزنامه‌های دولتی وجود ما را در آوارگی هم تحمل نمی‌کنند. و نیز نشریهٔ شلمچه ارگان حزب‌الله نوشته است: «کشتن آدمهایی مثل **شاملو**، **سروش** و **معروفی** به گردش چاقویی میسر است.» اگر روشنفکران، نویسندگان و روزنامه‌نگاران اروپا اندکی نگران وضع یک ملت کهنسال باشند، همراه با ما در این خواسته سهیم خواهند بود که رژیم باید رسماً از اهل قلم عذرخواهی کند، و دولت جدید باید تروریست‌ها را به محاکمه بکشد. در همین سه سال گذشته، شش نویسنده از دست داده‌ایم. آنهم به طرز مشکوک و فجیع که جسد یکی را از زندان تحویل گرفتیم، دیگری در بیابان، و دیگری در خیابان.

خاتمی باید به نظام جمهوری اسلامی بفهماند که مأموران امنیتی حق ندارند زندگی افراد را محاصره کنند. اهل قلم ایران زیر میکروسکوپ وزارت امنیت دارد نفله می‌شود، و فریادرسی نیست. رژیم باید پایش را از زندگی خصوصی افراد بیرون بکشد، و کنترل‌های گوناگون را از تلفن و فاکس و نوشته‌های ما بردارد.

در همین لحظه که این سطور را می‌نویسم، نگران وضعیت چند نویسنده و روزنامه‌نگار هستم که تا چند روز پیش بازجویی پس می‌داده‌اند. و تا این لحظه سرنوشت **فرج سرکوهی** اینطور تغییر کرده است که او به جرم تبلیغات سوء علیه رژیم جمهوری اسلامی به یک سال زندان محکوم شده است. که اگر در آن کشور عقل حکومت کند، همان نامهٔ **سرکوهی** که با آن مجرم شناخته شده، باید برای دولت جدید ارزشی طلایی داشته باشد، که ببینند در پشت و پسلهٔ



مملکت چه اتفاق‌هایی می‌افتد.

اما تا دلتان بخواهد سخنرانی و شعار دربارهٔ آزادی بیان پخش می‌شود. کار به جایی کشیده که **رضایی**، فرماندهٔ سپاه پاسداران هم می‌گوید: «آزادی چیز خوبی است، باید درها را گشود». و خودش خوب می‌داند که نه تنها مراکز فرهنگی و دانشگاهی، بلکه مملکت را به یک پادگان امنیتی تبدیل کرده است. و **آیت‌اله جنتی** که تا دیروز گروه‌های حزب‌الله را به دفاتر مجلات سوق می‌داد و برای حمله تحریکشان می‌کرد، امروز رهبر آزادیخواهان جهان شده است! و مجلس، مرکب از دویست و هفتاد نماینده، یک مجلس یکپارچه است که اگر همه چیز داشته باشد، یک چیز ندارد: پرنسیپ. و براساس جو موجود رأی می‌دهد. که اگر امروز **استالین** به قدرت برسد، فردا صبح چنان سبیل کلفتی می‌گذارد که تاریخ هم به خود ندیده است.

انتخاب شدن **خاتمی** با انتظار و امید همراه بود. گرچه او هرگز فکرش را نمی‌کرد روزی رییس جمهور شود. او به خاطر دفاع از آزادی، و به نشانهٔ اعتراض به وضعیت بیش از حد سانسور، شش سال پیش با یک بیانیهٔ بسیار زیبا از مقام وزارت فرهنگ استعفا داده بود و در گوشهٔ کتابخانهٔ ملی، در یک اتاق کوچک، به کار تحقیق خود مشغول بود. راستش را بخواهید، نظام جمهوری اسلامی از **خاتمی** خواست که خود را کاندید کند، به این قصد که آتش انتخابات داغ شود. سران رژیم این را خوب می‌دانستند که مردم تشنهٔ آزادی‌اند، و **خاتمی** انسانی‌ست آزاده. تا روز انتخابات هم همه چیز بر وفق مراد نظام پیش می‌رفت، اما جوانان و زنان به تنگ آمده از فشارها، همه چیز را به هم زدند، و نظام دربرابر یک عمل انجام‌شده قرار گرفت، خودش را جمع و جور کرد تا او را به عنوان رییس جمهور به رسمیت بشناسد. انگار تا دیروز با فحش و تهمت از او نام نمی‌برد، انگار او را با وزیر فرهنگ زمان شاه مقایسه نمی‌کرد. بازجوی من در دادستانی انقلاب، هر فحشی که به من می‌داد، دو تا هم نثار **محمد خاتمی** می‌کرد.

چقدر ساده‌ایم ما! در همین چند روز گذشته، دو سه نفر اعدام شده‌اند، به دفتر یک مجله حمله شده، یک زن را سنگسار کرده‌اند، و وزارت امنیت می‌خواهد مرا قیمه‌قیمه کند. ابرهای تیره را می‌بینم، ابرهای تیره وطنم را پوشانده.» خانه‌ام ابری است.»

هرچند که رسماً تهدید شده‌ام، و در این سرزمین غریب ناامنی تمام وجودم را گرفته است، اما به‌خاطر حقیقت و برای کشورم می‌گویم که قربانی این دوره از تاریخ ما، شخصیت مهربان و آزاده‌ای است به نام **محمد خاتمی**. و آخرین قربانی جمهوری اسلامی یعنی این حکومت ایدئولوژیک، چه در سازش و چه در مصاف، در تمامیت‌طلبی و تحمل‌ناپذیری حکومت، خود حکومت خواهد بود. در همین تحمل‌ناپذیری و قانون‌شکنی، تصویر یک جنگ داخلی از دور پیداست. جنگی که هرگز به نفع جهان نیست. ما دوره‌های تلخ و سیاهی را از سر گذرانده‌ایم. ما جنگ، ما انقلاب، ما برادرکشی، ما مرگ عشق را دیده‌ایم. بچه‌های کوچک ما به‌خاطر ساده‌ترین بیماری‌ها مرده‌اند. جوان‌های ما به‌خاطر ساده‌ترین حرکت سیاسی (شعارنویسی بر دیوار) اعدام شده‌اند. و مادران ما به‌خاطر ساده‌ترین کلمات داغدار شده‌اند؛ اعدام، شهادت، تبعید یا فرار.

ساده‌ترین کلمات، ساده‌ترین تصاویر را ساخته است: شهر مادران داغدار. مادرانی که بچه‌هایشان در جنگ، در انقلاب، زندان، و خیابان کشته شده‌اند. مادرانی که بچه‌هایشان در زندان بوده‌اند، مادرانی که بچه‌هایشان در تبعید به سر می‌برند. آری، این موج هنوز فروکش نکرده است. رودخانهٔ آدمخوار همچنان غرش می‌کند. سیل پناهندگان در راه است، و دولت‌های غرب گلوگاه را تنگ‌تر کرده‌اند. بی‌آنکه بدانند پناهندگان ما معمولاً برای زندگی بهتر نمی‌آیند، می‌آیند که از تحقیر، له شدن حقوق انسانی، و ویرانی نجات یابند. آری، می‌گریزند، که اگر نگریزند دیر یا زود به‌هر شکلی راهی گورستان می‌شوند. و گورستان‌های ما بسیار آباد است! آباد از جوانانی که سری پرشور داشتند، و حتماً دلیلی برای مردن.

غرب از یک سو گلوگاه اقتصادی ما را گرفته، رژیم تحمل‌ناپذیر ما را تقویت می‌کند، و از سوی دیگر گلوگاه پناهندگان را می‌فشارد. بسیاری از متخصصان خوب ما در غرب فاقد شغل‌اند، و یا سرگرم به شغل آشپزی و تاکسیرانی. من می‌گویم اگر حتا گربه‌ای را به تنگنا می‌اندازید، راه فرار هم برایش بگذارید وگرنه، برمی‌گردد، به صورتتان پنجه می‌کشد. یا نه؛ اصلاً دِر این سفارتخانه‌ها و این کارخانه‌های صنعتی راببندید و ببینید که یک رژیم فاسد چگونه در انزوای خود می‌پوسد. و آنگاه ببینید که مردم ما چگونه به سرزمین‌شان باز می‌گردند. اگر می‌خواهید که تصویری انسانی و مدافع حقوق بشر از خود نشان دهید، دوسره بازی نکنید. این به نفع آیندهٔ شماست.

اما اگر می‌خواهید که با دیالوگ اقتصادی یا انتقادی بروید و بیایید، لابد می‌دانید چه می‌کنید. می‌دانید که دارید یک نظام توتالیتر را تقویت می‌کنید که خود اسیر یک قدرت پنهانی است. نظامی که برای دهنه زدن به سگهای گسسته‌اش، باید فکر اساسی بکند. نظامی که زنانش از نصف حقوق مردان برخوردارند. نظامی که هر شب، ما ملت را در خیابان و کوچهٔ خودمان وارسی می‌کند، نظامی که هیچ ارزشی برای بشر قایل نیست، نظامی که در ضمن، آدمهایی چون **خاتمی**، **مهاجرانی** و **کرباسچی** هم دارد.

خاتمی برای پذیرفتن وزیر اطلاعات به نظام باج می‌دهد. که به او گفته‌اند اگر نپذیرد وزارت اطلاعات با یک چرخش قانونی تحت تسلط قوای رهبری درمی‌آید، تا این وزارتخانه دست‌نخورده باقی بماند، کوره‌های آدم‌سوزی همچنان برپا باشد، و نظام بر همان خط قبلی باقی بماند: خطی ضدبشری که در طول ۱۸ سال یک ایدئولوژی مخوف ساخته و پرداخته است.

من دربارهٔ شخصیت و نظام فکری خاتمی بسیار نوشته‌ام. او دوست دارد جامعه را قانون‌مند کند، و آزادی را به مردم بازگرداند. **خاتمی** امروز یک **پرومته** است که می‌خواهد آتش را از دیو خدایان اَلمپ برباید و به مردم هدیه کند، اما در وضعیت فعلی، او را در کوههای قفقاز به زنجیر خواهند کشید تا عقابان جگرخوار جگرش را بخورند، و باز جگر تازه‌ای بر سینه‌اش بروید.

در این وانفسای قدرت و محبوبیت، آیا او آزادی را تایید می‌کند، یا یک نظام تروریست را؟ آیا می‌خواهد تاییدیه‌ای باشد برآنچه بود؟ نمی‌دانم. عملکرد او تعیین‌کننده است. آیا سرش را برپای ملت خواهد گذاشت، یا مثل سران گذشته، بر کلهٔ مردم راه خواهد رفت؟ ما در بیم و انتظار چشم به سیاست‌های او دوخته‌ایم، و تنها امیدمان این است که کتاب جمهوری اسلامی بسته شود، اما نه با فصلی از خون. ◙

۹۷/۹/۱۰ کلن

(ترجمه این متن در نو زوریشر سایتونگ سوییس ۹۷/۹/۳۰ به چاپ رسید.)

شیرین عبادی : اجازه ندادند من در دادگاه‌فرج سرکوهی شرکت کنم، و پرونده را بخوانم.



پس از صدور رأی دادستانی انقلاب براتهاماتی که رژیم ایران بر فرج سرکوهی ، روزنامه نگار و منتقد وارد آورد ، احسان منوچهری رییس بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه گفتگویی با شیرین عبادی ،حقوق‌دان و نویسنده انجام داده است که متن کامل آن رااز نظر خوانندگان می گذرانیم . یادآور می شود که شیرین عبادی از طرف مادر فرج سرکوهی وکالت پرونده را به عهده گرفته است،و اینک به نحوهٔ‌دادرسی اعتراض کرده است .

■ **رادیو بین‌المللی فرانسه : فرج سرکوهی نویسنده و روزنامه‌نگار ایرانی چنانکه خود روز گذشته در پیامی تلفنی به همسر خود اطلاع داد به اتهام تبلیغات سوء علیه جمهوری اسلامی ایران به یکسال حبس محکوم شده است، خانم شیرین عبادی شما وکیل خانواده فرج سرکوهی بوده‌اید، ممکن است درباره‌ی این محاکمه توضیحات بیشتری ارائه بفرمایید که این محاکمه کی و چگونه انجام شد و حکم چگونه صادر شد؟**

شیرین عبادی : من وکیل مادر **فرج سرکوهی** بودم و هستم؛ بارها از قوهٔ قضاییه و دادگاه خواهش کردم به من اجازهٔ ملاقات با فرج و یا شرکت در دادگاه داده شود، اما اجازه داده نشد. و اخیراً از طریق خانواده فرج شنیدم که به یک سال حبس به علت تبلیغات سوء علیه دولت جمهوری اسلامی محکوم شده و این رأی به خاطر شیوهٔ دادرسی مورد اعتراض من است . که فرج بالأخره مشکلش بعد از مدتها حل شد و حداکثر ظرف دو سه ماه دیگر از زندان بیرون می‌آید، خوشحالم و سپاسگزارم اما فراموش نکنیم که شیوهٔ محاکمه درست نبود. به موجب اصل ۱۶۸ قانون اساسی دولت جمهوری اسلامی :« رسیدگی به جرایم سیاسی و مطبوعاتی علنی است و با حضور هیئت منصفه در محاکم دادگستری صورت می‌گیرد. اتهام **فرج سرکوهی** طبق آنچه آقای **یزدی** قبلاً عنوان کرده بودند، جاسوسی به‌نفع دولت آلمان بود. بعد در دادگاه به‌علت تبلیغات سوء علیه دولت محکوم شد و این نشان‌دهندهٔ این است که خوشبختانه اتهام جاسوسی را دادگاه قبول نکرد. در هر دو صورت یعنی هم اتهام جاسوسی و هم تبلیغات سوء علیه دولت جمهوری اسلامی، دادگاه بایستی علنی باشد و با حضور هیئت منصفه. متأسفانه محاکمهٔ فرج غیرعلنی بوده و عنوان هم نشده که هیئت منصفه‌ای در کار بوده یا نه.

■ **رادیو بین‌المللی فرانسه : گفتید که به شما اجازهٔ حضور در دادگاه و یا حتا دیدار با فرج سرکوهی داده نشد. آیا شما به پرونده‌ی وی دسترسی داشتید؟**

شیرین عبادی : خیر، من وقتی اعلام کردم وکیل خانوادهٔ سرکوهی هستم و می‌خواهم دفاع از او را بر عهده بگیرم، به من نامه‌ای ارائه دادند که فرج خطاب به کمیسیون حقوق بشر اسلامی نوشته بود و طی این نامه اعلام کرده بود که از وکلای مورد اعتماد دادگاه شخصی را برای دفاع وی انتخاب بکنند، و منشی دادگاه گفت این افراد، افرادی هستند که توی دادگاه می‌آیند و دفاع می‌کنند. و فرج تقاضا کرده بود که یکی از آنها را حقوق بشر اسلامی برایش انتخاب کند و تقاضا کرده بود که دادگاهش غیرعلنی باشد. این نامه به‌شدت مورد اعتراض من بوده و هست ، زیرا که خیلی بعید است متهمی وکیل انتخابی خانواده‌اش را که ضمناً سابقهٔ آشنایی با خودش نیز داشته، رد بکند و تقاضای وکیل تسخیری کند و محاکمه‌اش غیرعلنی باشد. این نامه چون با ارادهٔ آزاد **فرج سرکوهی** نوشته نشده و در زندان این نامه را گرفته‌اند، از نظر من فاقد اعتبار است. برفرض که این نامه با ارادهٔ آزاد هم نوشته شده باشد، باز بایستی دادگاه به این نامه ترتیب اثر ندهد؛ چون اصل ۱۶۵ قانون اساسی چنین می‌گوید: «محاکمات علنی انجام می‌شود و حضور افراد بلامانع است، مگر آنکه به تشخیص دادگاه علنی بودن آن منافی عفت عمومی یا نظم عمومی باشد، یا در دعاوی خصوصی، طرفین دعوا تقاضا کنند که محاکمه علنی نباشد.» آیا این دعوا، دعوای خصوصی بود که آقای **فرج سرکوهی** حق داشته باشد تقاضا کند محاکمه‌اش غیرعلنی باشد؟ چرا دادگاه به این نامه، بر فرض اینکه با ارادهٔ آزاد متهم نوشته شده، ترتیب اثر داده است؟ این نامه و این عمل دادگاه برخلاف قانون اساسی است و به این دلایل من به شیوه‌ی دادرسی اعتراض دارم هرچند که خوشحالم بعد از مدتها تکلیف فرج سرکوهی مشخص شد.

■ **رادیو بین‌المللی فرانسه : خانم شیرین عبادی، اشاره فرمودید که اتهامات سرکوهی در آغاز جاسوسی و تلاش برای خروج غیرقانونی از کشور بود، درحالیکه او به اتهام تبلیغات سوء علیه دولت جمهوری اسلامی متهم شد. این تغییر اتهامات از نظر حقوقی چگونه توجیه می‌شود؟ آیا دادگاه تنها براساس اتهامات اولیه نباید پرونده را بررسی کند؟**

شیرین عبادی : همانطور که به شما گفتم اجازه ندادند من با فرج ملاقات بکنم، اجازه ندادند من در دادگاه شرکت کنم، و اجازه ندادند که من پرونده را بخوانم. پس بنابراین من نمی‌دانم از جهت حقوقی چه اتفاقی افتاده و اطلاعات من صرفاً آن چیزی است که آقای **یزدی** در ابتدا چند بار مصاحبه کردند و فرمودند، و آنچه خانوادهٔ فرج به من اعلام کردند.

■ **رادیو بین المللی فرانسه : با توجه به جوی که پیرامون ماجرای سرکوهی بوجود آمده بود و اتهامات سنگینی که به او زده شده بود، شما در مورد مجازات تعیین شده چه فکر می‌کنید؟**

شیرین عبادی : من خوشحالم که بالأخره بعد از مدت‌ها به پرونده‌ی ایشان رسیدگی کردند و اینطور که معلوم است، بعد از دو یا سه ماه باید از زندان بیرون بیاید، برای اینکه مدت بازداشت قبلی را هم احتساب می‌کنند.

نمایشگاه نقاشی مش صفر

منوچهر صفرزاده، نقاش ایرانی معروف به **مش صفر** از بیستم نوامبر ۱۹۹۷ در مرکز نوا آثار خود را به نمایش خواهد گذاشت. او که مدت شش ماه در خانه **هاینریش بل** به سر می برد،اکنون قرار است نقاشی هایی برای شهرداری دورن برجا بگذارد

داستان‌خوانی دولت‌آبادی در کلن



محمود دولت‌آبادی رمان نویس نامی ایران که نخستین مجلد رمان بزرگ او «کلیدر» توسط انتشارات سویسی Unionsverlag در همین ماه منتشر شده، روز ۵ نوامبر ۹۷، ساعت ۸ شب در محل رادیوی "دویچه‌وله" برنامه خواهد داشت.

پیش از این هوشنگ گلشیری و عباس معروفی در این مجموعهٔ رادیوی آلمان شرکت داشته برای شنوندگان خود داستان خوانده و با آن‌ها به گفتگو نشسته‌اند.

یک شاعر و یک نقاش ایرانی در اینترلیت ۴ آلمان



«زمانهای دیگر» موضوع چهارمین گردهمایی بین‌المللی ادبی اینترلیت چهار بود که از تاریخ ۲ تا ۸ اکتبر در شهرهای ارلانگن، نورنبرگ، شوارباخ و در شهر برلین در خانه فرهنگهای جهان از ۹ تا ۱۲ اکتبر برگزار گردید.

در این گردهمایی نویسندگان، هنرمندان و شاعرانی از افریقا، آسیا، امریکای لاتین و جزایر کارائیب شرکت داشتند. این بار از شاعر نامدار ایران **اسماعیل خویی** دعوت به عمل آمد تا مراسم اینترلیت ۴ را به‌همراه مهمانان اصلی افتتاح کند. و نیز در تاریخ ۴ اکتبر ساعت ۲۰ در کتابخانهٔ شهر نورنبرگ به زبان فارسی و انگلیسی آثارش را قرائت نماید.

گردهمایی اینترلیت این بار شامل جلسات بحث و گفتگو، سخنرانی و کتابخوانی پیرامون پایان هزاره، زمان و اسطوره، وجدان زمان، تاریخ‌ها راجع به تاریخ، زمان‌های تخیلی، و عزیمت به‌زمان‌ها خواهدبود.

نخستین گردهمایی اینترلیت در سال ۱۹۸۲ در شهر کلن آلمان برگزار شد که موضوع آن «نویسندگان اروپایی و صلح» بود. دومین گردهمایی اینترلیت که موضوع آن «جهان سوم، جهان ما» بود در سپتامبر ۱۹۸۸ با شرکت **احمد شاملو** شاعر بزرگ ایران برگزار گردید و در سومین اینترلیت با موضوع «متروپل‌های جدید» **محمود دولت آبادی** حضور داشت.

با موضوع «زمانهای دیگر» نمایش فیلم، نمایشگاه عکس و نقاشی، نمایش ادبی و مسابقه ترجمه نیز برگزار شد. این بار از نقاش معاصر ایرانی **علیرضا درویشی** نیز دعوت شد تا با نمایشگاهی از آثارش در اینترلیت ۴ شرکت نماید. مجموعهٔ طرح‌ها و نقاشی ارائه شده این نقاش در چارچوب موضوع اینترلیت از تاریخ ۲۳ سپتامبر تا ۱۰ اکتبر در ارلانگن برگزار شد.

درویشی از سال ۶۷ تاکنون با بیش از ۱۴ تجربه نمایشگاهی انفرادی و جمعی در ایران و آلمان از



جمله نقاشان شاخص نسل جدید است که در این دهه فعال بوده است.

درویشی در زمینهٔ کار با مطبوعات مستقل فرهنگی و ادبی همکاری داشته است. وی پیش از خروج از ایران مدرس نقاشی هنرستان هنرهای زیبای تهران بود و هم‌اکنون مقیم آلمان است.

در شماره بعدی گزارش کاملی از اینترلیت ۴ انتشار خواهیم داد.

دیدار و گفتگو با فرهاد فخرالدینی

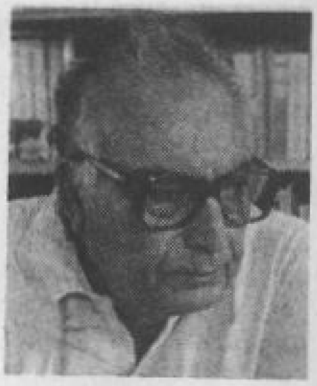


روز سه‌شنبه ۹ سپتامبر در مرکز موسیقی نوا، **فرهاد فخرالدینی** آهنگساز، رهبر ارکستر و موسیقیدان برجستهٔ ایران، در جمع مشتاقان خود حضور یافت، در میان قطعاتی از ساخته‌هایش که در فضا طنین داشت، دربارهٔ موسیقی ملی ایران، موسیقی کلاسیک، موسیقی فیلم، و مقام‌های موسیقی سنتی ایران سخنانی ایراد کرد که حاصل سال‌ها تجربه و دانش موسیقی **فرهاد فخرالدینی** با زبانی ساده و صمیمی در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفت.

قطعاتی از موسیقی فیلم‌های «ابوعلی سینا»، «سربداران»، و نیز قطعاتی از موسیقی ملی ایران که فخرالدینی در سالهای جوانی آن‌ها را ساخته، برای ایرانیان پخش شد.

مجری برنامه **مجید درخشانی** بود که با تارش در توضیح قسمت‌هایی از برنامه **فرهاد فخرالدینی** را همراهی کرد. در این شب مهمانان و دوستداران موسیقی با فخرالدینی به گفتگو پرداختند و جلسه با پرسش و پاسخ تا دیروقت ادامه داشت.

نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت



نمایشگاه بین‌المللی کتاب امسال در فرانکفورت از ۱۵ تا ۲۰ اکتبر (۲۳ تا ۲۸ مهر) برگزار شد و نزدیک به ۱۳۴۷ برنامهٔ فرهنگی و هنری به‌اجرا در آمد.

تعداد برنامه‌های فرهنگی نمایشگاه کتاب امسال در مقایسه با سال گذشته، ۱۵ درصد افزایش داشته است، و فرهنگ و ادبیات کشور پرتغال، موضوع رسمی نمایشگاه بود.

در این نمایشگاه همچنین طی ۲۳۷ نشست و برنامه توسط کارشناسان، موضوع ارتباطات الکترونیک مورد بررسی قرار گرفت.

پتر وایدهاوس، مدیر نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت، برنامه‌های امسال را موفقیت‌آمیز خواند. در چهل و نهمین نمایشگاه کتاب فرانکفورت به مانند سالهای قبل، نویسندگان داخلی و خارجی برنامه‌های متن‌خوانی و سخنرانی برای بازدیدکنندگان از نمایشگاه اجرا کردند. جایزه بزرگترین نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت، به **یاشار کمال** نویسندهٔ ترک تعلق گرفته است که به او اهدا شد.

فیلم‌های «عشق من وین» و «ترس از ارتفاع» در کلن

فیلم‌های «عشق من وین» و «ترس از ارتفاع» ساختهٔ **هوشنگ الهیاری** کارگردان ایرانی مقیم اتریش در تاریخ یکشنبه ۱۴ سپتامبر در شهر کلن به نمایش درآمد. الهیاری که قرار بود در زمان نمایش فیلم‌هایش حضور داشته باشد، نتوانست در برنامه شرکت کند. اجرای برنامه را **اختر قاسمی** به عهده داشت.

جایزه ادبی نوبل برای داریو فو



جایزهٔ نوبل امسال در ادبیات به **داریو فو** نمایشنامه نویس و کارگردان نامی تئاتر ایتالیا تعلق گرفت.

داریو فو که در سال ۱۹۲۶ تولد یافته، از سال ۱۹۵۲ با هجویه‌های نمایشی سیاسی خود در ایتالیا معروف خاص و عام است. او با همکاری همسرش **فرانکا رامه** گروه هنری کوچکی تشکیل داد که به‌زودی با نمایش‌های سیاسی جسورانه‌اش، به یکی از شاخص‌ترین نمونه‌های تئاتر پیشرو و سازش‌ناپذیر مدرن تبدیل شد. از سال ۱۹۶۸ در فرم و محتوای کار او تحولی چشمگیر پدید آمد. او با صراحت اعلام نمود که دیگر حاضر نیست مایهٔ سرگرمی نخبگان و روشنفکران گردد و عذاب وجدان طبقات مرفه (تماشاگران اصلی سالن‌های تئاتر) را آرامش بخشد. از آن زمان او نمایش‌های هجوآمیز خود را به اماکن عمومی، محلات فقیرنشین، زندان‌ها و کارخانجات برد. داریو فو ثابت کرد که می‌توان تعهد مردمی و افشاگری سیاسی را با بدیع‌ترین و استادانه‌ترین فرم‌های تئاتری آمیخت. در این تئاتر تندترین ایده‌های چپ با طنزی تلخ و نیشدار در ترکیبی بسیار هنرمندانه عرضه می‌گردد.

از میان مهم‌ترین نمایشنامه‌های **داریو فو**، که برخی از آن‌ها را با همکاری **فرانکا رامه** نوشته است، می‌توان از آثار زیر یاد کرد:

ایزابل، سه طیاره و یک شارلاتان (۱۹۶۳)

زن دورانداختنی (۱۹۶۷)

مرگ تصادفی یک آنارشیست (۱۹۷۰)

پولی پرداخت نمی‌شود (۱۹۷۵)

میسترو بوفو (۱۹۷۸)

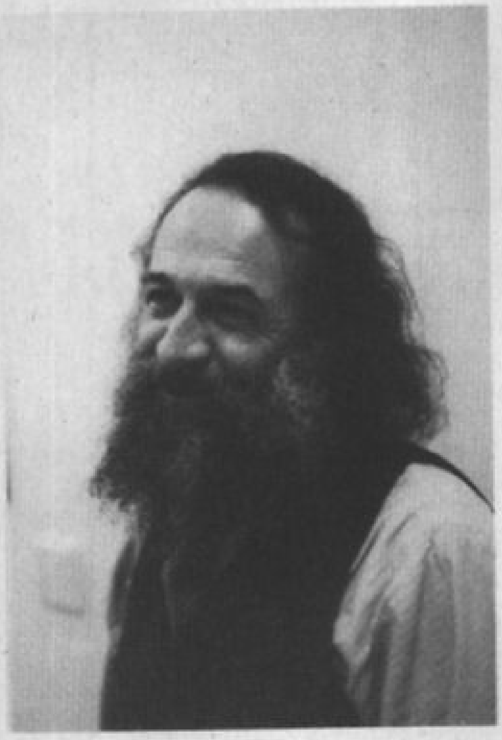
فقط بچه و مطبخ و کلیسا (۱۹۷۹)

رابطهٔ آزاد زن و شوهری (۱۹۸۳)

پاپ و عجوزه (۱۹۹۱)

کمک، مردم می‌رسند! (۱۹۹۳)

جایزه برای سعید



مرکز «پن» در جمهوری فدرال آلمان از سال ۱۹۹۵ جایزه‌ای به عنوان «مدال هرمان کستن» به افرادی اعطا می‌کند که برای حقوق نویسندگان تبعیدی در سراسر جهان تلاش ورزیده‌اند. این جایزه امسال به شاعر تبعیدی ایران **سعید** تعلق گرفت.

سعید در سال ۱۹۴۷ در تهران تولد یافته و سپس در سال ۱۹۶۵ برای تحصیل به مونیخ (آلمان) آمد. وی به‌خاطر شرکت در مبارزه علیه رژیم شاه در آلمان ماندگار شد و تنها پس از انقلاب ۱۳۵۷ توانست به میهنش برگردد. اما با روی کارآمدن ملایان او بار دیگر به‌ناگزیر روانهٔ تبعید شد. از آن زمان او همواره در دفاع از حقوق نویسندگان و هنرمندان زندانی تلاش بسیاری نموده و چندین جایزهٔ ادبی دریافت کرده است.

جایزه طی مراسمی عمومی در ساعت یازده روز ۱۶ نوامبر ۱۹۹۷ در سالن «خانهٔ ادبیات» شهر دارمشتات از جانب «انجمن قلم آلمان» به **سعید** تقدیم خواهد شد.

■ **نویسندگان گردون بانهایت خوشحالی تبریک‌های صمیمی خود رابه سعید، شاعر ارزشمند ایران ، و عضو هیئت تحریری مجله گردون اعلام می‌دارند.**

کامبیز اسپاه‌انگیزی :با خدمت رایگان خود، امیدوارم دِین ملی خود را بپردازم.

گردون : انگیزه و علت غایی تشکیل درسی به زبان فارسی در نظر شما چیست؟

اسپاه انگیزی : پاسداری از فرهنگ ایران وظیفهٔ ملی هر فرد ایرانی‌ست، به‌ویژه به‌عنوان یک دبیر ایرانی، یک فرد فرهنگی وظیفه خود می‌دانم در این راه تا آن‌جا که در توانم هست گامی بردارم، جوانان و نوباوگان را با زبان و فرهنگ ایرانی آشنا نموده و این امانت ملی را که به نسل ما سپرده شده به‌آنان بسپارم.



از یاد نبریم که زبان‌آموزی تنها یک وسیله است نه هدف! زبان عاملی است که به‌وسیله آن می‌توان پلی محکم میان جوانان و میهنشان ایجاد گردد و این هدف ماست. آن‌ها می‌توانند به‌وسیلهٔ زبان با فرهنگ خود آشنا شوند. با توجه به این‌که زبان وسیلهٔ نگهداری هویت فرهنگ هر ملتی است، بنابراین کمکی خواهد بود تا در غربت با فرزندانمان بیگانه نشویم.

متأسفانه اغلب با ایرانیانی برخورد می‌کنیم که نه تنها با فرزندانشان فارسی صحبت نمی‌کنند، بلکه با زبانی که هنوز بر آن مسلط نیستند، حرف می‌زنند. جای تعجب نیست که پس از مدتی دوران بیگانگی میان آن‌ها آغاز می‌شود.

کلاس‌های ما رایگان است. اینک ۱۲ سال است که کلاس‌های ما بنام کانون جوانان ایران و آلمان در محل EVT-Gymnasium با داشتن ۵ کلاس به فعالیت خود ادامه می‌دهد. همکاری اولیای شاگردان و آموزگاران قابل تقدیر است. ◻

جشنوارهٔ فرهنگی نوا

همزمان با هفتهٔ فرهنگی شهر کلن از ۲۷ سپتامبر تا ۵ اکتبر مرکز نوا برنامهٔ متنوعی به مدت ۵ روز تدارک دیده بود که مورد توجه علاقه‌مندان قرار گرفت.

روز یکشنبه ۲۸ سپتامبر در مرکز نوا کنسرت هنرجویان اجرا شد.

روز پنجشنبه ۲ اکتبر شب قصه و موسیقی بود که آقای **نافعی** قصه‌هایی از **نظامی** خواند.

روز جمعه ۳ اکتبر برنامهٔ موسیقی و رقص بود که گروه موسیقی نوا: **آزیتا مستوفی، شهرام تونی و مجید درخشانی**، با قطعاتی از موسیقی ملی ایران، به همراهی بداهه‌نوازی تار و سنتور به اجرا درآمد. در این برنامه **مهسا** هنرمند مهمان با آواز زیبای خود شوری ایجاد کرد. گروه رقص بهار به سرپرستی **ناصر بهرام‌پور**، با رقص‌های ایرانی برنامهٔ دیدنی و تازه‌ای ارائه کرد.

روز شنبه ۴ اکتبر فیلمهای کوتاه انیمیشن گلباران، رخ، تیر، زال و سیمرغ، و مداد بنفش به نمایش درآمد و سپس نمایش‌نامه‌خوانی «مبارک و پهلوان کچل» از گروه تماشا به اجرا درآمد.

روز یکشنبه ۵ اکتبر با برنامه‌های آزاد، نقاشی بچه‌ها، در کنار نمایشگاهی از عکس‌های سرزمین ما ایران از آثار **منصوره رهنما**، پایان جشن فرهنگی نوا اعلام شد. اما نمایشگاه عکس **منصوره رهنما** عکاس و خبرنگار تبعیدی همچنان ادامه یافت و این نمایشگاه تا آخرین روز مورد توجه و استقبال بازدیدکنندگان قرار گرفت. عکس‌های این نمایشگاه از ایبانه و عشایر بود.

پیش از این **منصوره رهنما** در دومین دورهٔ جایزهٔ ادبی گردون به عنوان خبرنگار و عکاس روزنامهٔ ایران، عکس‌های ماندنی و خوبی عرضه کرده بود که برخی از آن‌ها را در همین شمارهٔ گردون می‌بینید.



جایزه برای یاشار کمال

در جریان «نمایشگاه کتاب» فرانکفورت روز یکشنبه ۱۹ اکتبر ۱۹۹۷ در کلیسای پاول Paulskirche فرانکفورت طی مراسمی «جایزهٔ صلح کتابداران آلمان» به **یاشار کمال** نویسندهٔ شهیر ۷۴ سالهٔ ترک اهدا گردید.

یاشار کمال در نطق خود از جمله چنین گفت: «کسانی که رمان‌ها و داستان‌های مرا می‌خوانند هرگز نباید طرفدار جنگ باشند؛ آن‌ها باید از جنگ منزجر شوند و همواره در راه صلح و برادری بکوشند. آن‌ها نباید استثمار انسان از انسان را تائید کنند، زیر فقر و محرومیت ننگ بشریت است. در هیچ‌یک از نظام‌های اجتماعی نباید حتی یک انسان نیازمند وجود داشته باشد. شرم از فقر باید از دل انسان‌ها رخت بربندد و آن‌ها باید بر کسانی نفرین بفرستند که مفهوم "انسان‌های پست" را برساخته‌اند. انسان موجودی است سخنور. انسان همواره بر پایهٔ کلام و نیروی جادویی واژگان خانه ساخته است. من چه در روایت گفتاری و چه در روایت‌های نوشتاری‌ام هربار جادوی واژه و نیروی آن را در اعماق درونم حس کرده‌ام.»

گونتر گراس نویسندهٔ نامی آلمان که همواره تاریخ معاصر کشورش را در آثار خود به نقد کشیده است، در سخنرانی افتتاحیهٔ خود در مقابل شخصیت‌های ادبی و نمایندگان سیاسی احزاب دمکرات مسیحی، سوسیال دمکرات و لیبرال‌ها و در حضور سفیر ترکیه به شدت به دولت کنونی آلمان فدرال تاخت و سیاست آن را در زمینهٔ ارسال تسلیحات به ترکیه و کاربرد آن علیه مردم کرد از یک‌سو، و نیز باز پس فرستادن پناهجویان سیاسی کرد به ترکیه از سوی دیگر را «سیاستی کثیف» نامید. وی دولت ترکیه را متهم کرد که «جنگی کثیف، قساوت‌آمیز و بی‌معنا» علیه مردم کرد راه انداخته است.

یاشار کمال در سخنان روزقبل خود خطاب به دولت آلمان ابراز داشته بود که با شهروندان ترک ساکن آلمان، همچون «انسان‌های طبقهٔ سوم» برخورد می‌کند. **گونتر گراس** نیز در سخنرانی‌اش با واژگانی تند نظرگاه همکار خود را تایید نمود.

گونتر گراس اظهار داشت که در سخنان سیاستمداران آلمان اغلب رنگ و لعاب فاشیستی به گوش می‌رسد. وی گفت: «آیا بیگانه ستیزی غیرمستقیم در آلمان با چارچوب‌های بوروکراتیک، برخاسته از سیاست وزیر کشور کنونی در مورد استرداد پناهجویان نیست، که شدت عمل آن در میان نیروهای ضربت راستگرای افراطی بازتاب می‌یابد؟»

گونتر گراس طی ضیافت شام در سالن «فرانکفورترهوف» بار دیگر اندیشهٔ خود را پی گرفت و سه سیاستمدار حاضر در این مراسم: **نوربرت بلوم** (حزب دمکرات مسیحی)، **گرهارد باوم** (حزب لیبرال‌ها) و **رودلف شارپینگ** (حزب سوسیال دمکرات) را مورد خطاب قرار داد و از ایشان خواست قانون تابعیت برای ترک‌های مقیم آلمان را تغییر دهند. وی گفت: «اگر دولت وارد عمل نشود، نشان می‌دهد که چیزی جز کثافت نیست».

سخنان **گونتر گراس** خشم دولت آلمان را برانگیخت، بطوری‌که دبیر کل حزب دمکرات مسیحی نیز وی را مورد حمله قرار داد.

لازم به یادآوری است که **هلموت کهل** صدر اعظم آلمان نیز از **یاشار کمال** به خاطر مجاهدات خستگی‌ناپذیرش در راه همبستگی انسان‌ها تقدیر نمود و به او به خاطر دریافت جایزه‌اش تبریک گفت.

در این رابطه ذکر این نکته را ضروری می‌دانیم که کلیسای پاول Paulskirche در آلمان جایگاهی تاریخی دارد. این کلیسا همواره تریبون آزادی بیان بوده است، محل بحث و گفتگو در زمینهٔ حقوق اساسی و دمکراتیک، و محل نشست‌های مجلس ملی آلمان به هنگام انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ آلمان.

در برابر این تریبون تاریخی بود که **گونتر گراس** روز ۱۹ اکتبر سخنانی که احتمالا از مدت‌ها پیش در دلش نهفته بود، بر زبان آورد.

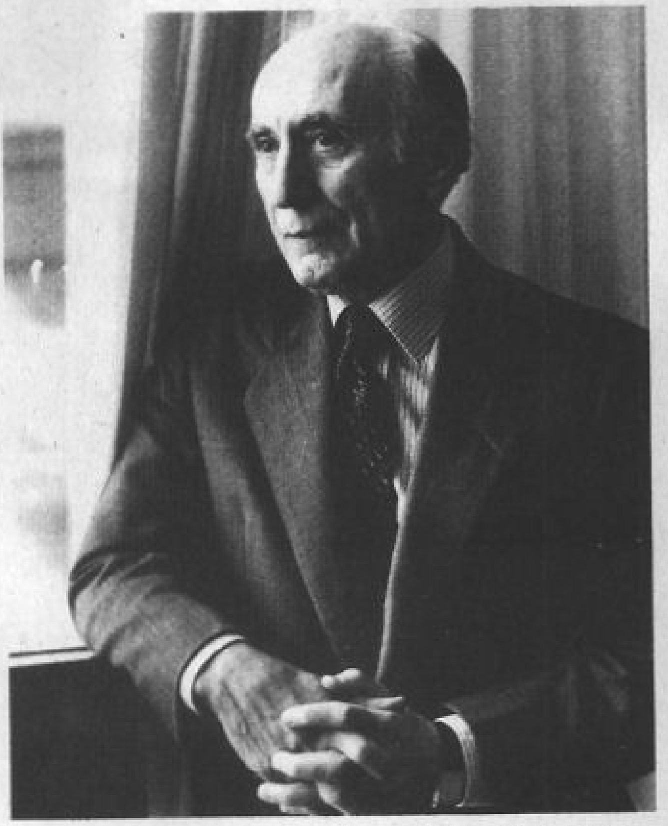
بی‌تردید زبان روشنفکران با زبان سیاستمداران و دیپلمات‌ها متفاوت است و حتی متضاد. این حق و حتی وظیفه‌ی روشنفکران است که به‌دور از محدودیت‌ها و مصلحت‌های «سیاسی» نظرگاه‌های خود را مطرح کنند. سخنان صریح و جسورانهٔ **گونتر گراس**، طی این مراسم پراهمیت و با انتخاب موضوعی دقیق در دفاع از حقوق اساسی دمکراتیک و در جهت همبستگی انسانها گامی پراهمیت در این راستا بود.

ه.ا. سایه و «بانگ نی»

هوشنگ ابتهاج «ه.ا.سایه» شاعر نامدار ایران روز ۲۸ نوامبر ساعت ۸ شب در سالن «فولکس هوخ شوله» کلن شب شعری خواهد داشت با عنوان بانگ نی.

حسین عمومی نوازندهٔ نی، **سایه** را در شعرخوانی همراهی خواهد کرد. این برنامه به زبان فارسی و آلمانی اجرا خواهد شد.

دانشنامهٔ ایران: یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای ایران در قرن بیستم



سرانجام همت انسانی فرهنگدوست از نقطه‌ای که در ذهنش پدید آمده بود، به مثابهٔ هسته‌ای در دل خاک، درختی تناور و پربرگ، بال گسترد و دانشنامهٔ ایران شکل گرفت تا فرهنگ ما را برای جهانیان تعریف کند.

پرفسور **احسان یارشاطر** بانی اثری عظیم شد، و به همراه یارانش در مرکز ایرانشناسی دانشگاه کلمبیااساسی‌ترین مرجع ایرانشناسی را بنیاد نهاد که یکی‌از بزرگترین دستاوردهای ایران در قرن بیستم محسوب می‌شود. علی‌رغم سمپاشی کسانی که دیکته ننوشته برای خود نمرهٔ بیست می‌گذارند، و مدام به غلط‌گیری دیگران مشغولند، و علی‌رغم مخالفت آشکار رژیم ایران بر بنیان دانشنامهٔ ایران که چرا در مورد فلان شخصیت مورد علاقهٔ ما ۵ صفحه نوشته و در مورد خصم ما ۱۰ صفحه، و این‌که سازمان کا.گ.ب و موساد و اینتلیجنت سرویس و سیا تمامی نیروهای مرموز و شیطانی تاریخ بشری بنیاد دانشنامهٔ ایران را حمایت کرده‌اند، و هزار مزخرف دیگر، ما به خود می‌بالیم که بزرگترین و جامع‌ترین مأخذ راجع به ایران و ایرانی در دست تهیه و انتشار است.

مجلهٔ گردون که همواره بر حرکت جمعی، بنیان دموکراسی، و تشکل صنفی و تولید ادبی تأکید ورزیده است، ضمن ارائه گزارشی از بنیاد دانشنامهٔ ایران و عملکرد آن، همراهی و همکاری تبلیغی خود را اعلام می‌دارد.

«دانشنامهٔ ایران مفصلترین و مستندترین و علمی‌ترین اثر تحقیقی دربارهٔ تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران است که در یکی از معتبرترین مراکز علمی جهان، دانشگاه کلمبیا، با همکاری برجسته‌ترین استادان و محققان کشورهای مختلف دنیا تألیف می‌شود. تاکنون بیش از پانصد و چهل تن از دانشمندان در تألیف این دایرة‌المعارف شرکت جسته‌اند.

هیچ اطلاع اساسی دربارهٔ فرهنگ ایران، از تاریخ و هنر باستانشناسی و جغرافیا و ادبیات و مذاهب آن گرفته تا فلسفه و عرفان و موسیقی و مردم شناسی و اقتصاد و فولکلور و شرح حال مردان و زنان بزرگ و شهرها و کوه‌ها و رودها و حیوانات و نباتات، نیست که در این دانشنامه به قلم یکی از برجسته‌ترین متخصصان نیامده باشد...

محتوای دانشنامهٔ ایران منحصر به محدودهٔ جغرافیایی کنونی کشور ایران نیست، بلکه شامل تمام سرزمین‌هایی است که در آن‌ها به یکی از زبان‌های ایرانی سخن می‌گفته‌اند یا می‌گویند. بنابراین مطالب دانشنامه نه تنها شامل افغانستان و تاجیکستان و کردستان و بلوچستان و نواحی پشتوزبان پاکستان می‌شود، بلکه به سرزمین‌هایی مانند آسیای مرکزی و قسمت عمدهٔ قفقاز و چین غربی که روزگاری زبان‌های ایرانی در آن‌ها رایج بوده نیز می‌پردازد. از این گذشته تأثیرات متقابل ایران و جامعه‌های دیگر و روابط ایران با دنیای کنونی، همه مشمول مقالات دانشنامه است...

دانشنامه به زبان انگلیسی منتشر می‌گردد. بسیاری از مقالات دانشنامه به‌زبان‌های غیرانگلیسی از قبیل فارسی، آلمانی، فرانسه، روسی، ایتالیایی، چینی، ترکی و اردو نوشته می‌شود. این مقالات همه به زبان انگلیسی ترجمه می‌شود و پس از دقت کافی و هماهنگ شدن به طبع می‌رسد...

در این که چرا دانشنامه به فارسی منتشر نمی‌شود، باید توجه داشت که یکی از هدفهای اساسی دانشنامه بهتر شناساندن تمدن و فرهنگ ایران به تمام جهانیان است. اگر دانشنامه به زبان فارسی چاپ می‌شد، دایرهٔ استفادهٔ از آن بسیار محدود می‌ماند و به مقصود خود نایل نمی‌گشت. خوشبختانه هم‌اکنون طرح‌هایی برای ترجمهٔ دانشنامه به فارسی پیشنهاد شده و در دست رسیدگی‌اند. اما آن‌چه دراین مرحله مهم است تحقیق و ضبط و نشر مطالب که البته به‌زبان رایجی مثل زبان انگلیسی ترجیح دارد...

مقالات دانشنامه به ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود تا خواننده بتواند به آسانی مطلب خود را در آن بیابد. همهٔ مقالات شامل فهرست جامع و دقیق منابع به‌زبان‌های مختلف دربارهٔ موضوع مقاله است. مقالات همه با امضای مؤلف طبع می‌شود.

مجلدات دانشنامه تا جلد ششم هر یک قریب هزار صفحه به‌قطع بزرگ است و هر مجلد هشت دفتر را در بر می‌گیرد که به تدریج منتشر می‌شود. از جلد ششم هر مجلد شش دفتر است تا مراجعه به آن‌ها آسانتر باشد...

دانشنامه تقریباً هر دو سال یک جلد منتشر می‌شود. اشتراک آن بهترین وسیلهٔ آشنایی با فرهنگ ایران و شناختن سهم ایران در تمدن جهان است. با اشتراک آن می‌توانید خود و فرزندانتان را با این گنجینهٔ سرشار آشنا کنید.

برای تهیهٔ دانشنامه البته نباید در انتظار پایان آن نشست... بهترین راه تهیهٔ آن خرید تدریجی از راه اشتراک است. برای تهیهٔ مجلدات دانشنامهٔ ایران مستقیماً با مرکز آن تماس بگیرید.نشانی:

Encyclopaedia Iranica
450 Riverside Drive No.4
New York, NY 10027
Tel:(212)280-4366
Fax:(212)749-9524

افتتاح خانهٔ کتاب نویسندگان در کلن-

روز جمعه ۱۰ اکتبر طی مراسم باشکوهی با حضور نویسندگان، شاعران و علاقه‌مندان به کتاب، یک مرکز بزرگ پخش و فروش کتاب و کاست و فیلم و نشریه در شهر کلن افتتاح شد. این کتاب‌فروشی و مرکز پخش بزرگ در محلی با مساحت بیش از ۱۵۰ متر بدین منظور کار خود را آغاز کرد که علاوه بر فروش و پخش نشریات و کتاب‌های ایرانی، پاتوق یا قهوه‌خانه‌ای برای روشنفکران ایرانی باشد.

ابوالفضل حسنی کتابفروش قدیمی و باسابقه که مدیریت این مرکز را به‌عهده دارد، به خبرنگار ما گفت: «سال‌هادر هایدلبرگ مرکز پخشی تحت عنوان خانه کتاب هایدلبرگ داشتم که با تمام کتاب‌فروشی های اروپا ارتباط و همکاری داشتم، تا این‌که در کتاب‌فروشی آقای **مهرگانی** با نویسنده معاصر، **عباس معروفی** آشنا

شدم . پس از گفتگوی مختصری ایشان به من پیشنهاد کرد که آیا مایلم یک مرکز قوی پخش و نشر کتاب راه بیندازم یا نه ؟ با شوری که همه در او سراغ دارید ، من هم دل به دریا زدم ، با دو ماه کار شبانه روزی بالاخره این مرکز پخش و فروش کتاب را راه انداختیم. آقای **عباس صرافیان** جایی به ما داد که بتوانیم فعالیتمان را شروع کنیم .هدف ما از تشکیل و دایر کردن چنین مرکزی فقط توزیع صحیح کتاب به ایرانیان سراسر جهان است. وقتی نشریات اروپا به امریکا نمی‌رسد، و وقتی نشریات اروپا در دسترس ایرانیان امریکا قرار نمی‌گیرد، برای من که سال‌ها در کار نشر و فروش کتاب بوده‌ام، نگران‌کننده است. من خیلی از مشتاقان کتاب را می‌شناسم که دلشان می‌خواهد به‌راحتی کتاب مورد علاقه‌شان را با قیمت عادلانه تهیه کنند و بخوانند. بنابراین با کمک **عباس معروفی** مدیر مجلهٔ گردون این مرکز را دایر کرده‌ایم تا به جهانیان بگوییم که ما ملت بی‌کتابی نیستیم. اهل کتابیم.او دوست دارد که ما این‌جا را پاتوقی کنیم برای اهل قلم، و ما از صبح تا شب سعی‌مان را می‌کنیم.»

به دلیل استقبال علاقه‌مندان، مرکز پخش خانهٔ کتاب نویسندگان تا ده روز با ۲۰٪ تخفیف مراسم را تمدید کرد و این کتابفروشی بزرگ به زودی به یک مرکز شب شعر و داستان و سخنرانی بدل خواهد شد.

خانهٔ کتاب نویسندگان از این‌پس مرکز توزیع کتاب‌های ناشرانی چون «باران»، «آرش»، «گردون»، «کتاب‌سرا»، «ابتکار» و... همچنین نشریاتی چون گردون، آرش، دیدار، مهرگان، نامهٔ نویسندگان (ارگان کانون نویسندگان ایران در تبعید)، مکث، سنگ، پر، بررسی کتاب، فصل کتاب، ایرانشناسی، و... خواهدبود. نشانی خانه کتاب نویسندگان :

Tel.: 0221-9233304
9233305
Fax: 9233327

Zülpicher platz 1
50674 Köln

برای آزادی باید دوید

از مجموع چند نامه می توان یک گزارش ارائه داد. چند نامه ازاین سر و آن سر دنیا رد و بدل می‌شود. ما آدمها پی آنکه همدیگر را ببینیم می توانیم برای نخستین حق انسانی مان تلاش کنیم . آزادی یک حق بزرگ گرفتنی است . هیچکس نمی تواند آنرا به مابدهد. ما آنرا می گیریم . پیروزمندانه.

این گزارش کوتاه ، همت دوست عزیز ما سوسن قائمی را تحسین می کند. یک زن زندهٔ مبارز.

تکه‌هایی از چند نامه

از نامهٔ اول اوت ۱۹۹۷

«آگاهینامهٔ انجمن برگزارکنندهٔ شب همبستگی با فرج سرکوهی و زندانیان اعتصابی در ایران را برایتان می‌فرستم. این نخستین باری است که در سیدنی تمامی گروههای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی دست به دست هم داده‌اند تا صدای هم‌میهنان در بندمان را به گوش مردم استرالیا برسانند.

روز یکشنبه ۱۰ اوت، هشتاد هزار دونده از مرکز شهر سیدنی مسیری به درازای ۱۴ کیلومتر را خواهند دوید. این اتفاق سالی یک بار پیش می‌آید که در آن همه شرکت می‌کنند. بیش از نیم میلیون نفر در سراسر مسیر به تماشا و تشویق دوندگان می‌پردازند، و تمامی کانال های تلویزیون آن را به صورت زنده پخش می‌کنند. ایرانیان سیدنی در دفاع از حقوق بشر و آزادی زندانیان سیاسی-عقیدتی در ایران، برای شرکت در این مراسم تیمی تشکیل داده اند تا پیام خود را از این طریق نیز به گوش جهانیان برسانند.

از شما، نویسندگان، شاعران و روزنامه‌نگاران آگاه درخواست می‌کنیم که با فرستادن پیام‌های همبستگی با این حرکت ما در سیدنی، آنها را در راهی که به‌تازگی در آن قدم برمی‌دارند، یاری کنید.»

از نامهٔ ۴ اوت ۱۹۹۷

«آقای معروفی عزیز،

با بهترین درودها و گرمترین سلام‌ها! سلامی چو بوی خوش آشنایی. یک دنیا سپاس برای پیام همه چیز تمامتان که برای ما فرستادید. دیشب شوری در جمع ما افکند...

از این سوی دنیا دست‌های شما را به گرمی می‌فشارم و امیدوارم که هرچه زودتر غربت و دوری و تبعید برای ما ایرانیان واژه‌هایی باشند که تنها در واژه‌نامه به دنبالشان بگردیم...»

از نامهٔ مؤرخ ۱۸ اوت

«...ای کاش بودی و می‌دیدی که برای آزادی دویدن چه شور و حالی دارد. هفت دونده (۲ زن و ۵ مرد: یک استرالیائی، شش ایرانی از ۱۸ ساله تا ۴۵ ساله) برای دفاع از اعتصاب غذای همهٔ زندانیان سیاسی ایران، و برای آزادی سرکوهی و تمامی اهل قلم میهن‌شان، به خاطر دفاع از حقوق بشر، دویدند و به دریا رسیدند.ای‌کاش بودی و می‌دیدی، برایشان کف می‌زدی، همراهشان فریاد می‌کشیدی، می‌دانم که اگر بودی همهٔ این کارها را می‌کردی... وقتی دونده‌ها با دست و پاهای فرسوده و صداهای بی‌رمق به خط پایان رسیدند، پرچم‌هایشان را در شنهای ساحل اقیانوس آرام فرو کردند و از مردم برای اهداف سیاسی خود به جمع‌آوری امضا پرداختند. بیش از سه هزار امضا جمع شد که آن‌ها را به همراه هفت مدالشان برای سازمان ملل فرستادند تا برای فرزندان برومند ایران در زندان‌های جمهوری اسلامی ببرند و پیام همبستگی ایرانیان مقیم سیدنی را به آن‌ها بدهند. در طول مسیر ۱۴ کیلومتری هموطنان بی‌شماری با حمل پرچمهایی با شعارهای در دفاع از آزادی زندانیان سیاسی، دوندگان را تشویق می‌کردند...برنامهٔ بعدی دویدن در سانفرانسیسکو برگزار خواهد شد و سپس در ماراتن پاریس. بدن‌ها را بسازید تا با هم برای آزادی میهنمان و مردم نجیبش بدویم و در سرزمینهای آزاد پیام آزادیخواهی هم‌میهنان‌مان را به گوش جهانیان برسانیم.»

پیام عباس معروفی

ایرانیان گرانقدر، دوستان عزیزم. سلام. من از برگزاری مراسم شب همبستگی با نویسندگان ایرانی در سیدنی (استرالیا) امروز با خبر شدم. تحسین‌انگیز است که همهٔ مردم ایران در سراسر جهان این چنین به مسایل فرهنگی و سیاسی، به خصوص به مسایل فرهنگی دلبستگی دارند و می‌توانند صدای نویسندگان تحت ستم را پژواکی شایسته ببخشند.

من خود اگر همت ایرانیان تبعیدی و نویسندگان و روزنامه‌نگاران سراسر جهان نبود، نمی‌دانم با آن حکم قرون وسطایی شلاق و زندان و ممنوعیت از نوشتن چه باید می‌کردم. امروز من هم تبعیدی هست. و قلم برایم مقدس‌ترین موجود و کوبنده‌ترین سلاحی‌است که با آن و با کمک ملت ایران، آزادی را از دیوخدایان رژیم به دست می‌آریم.

ما ملت کهنسال باید تلاش کنیم جامعه بر اصول مدنی استوار گردد و بیش از هرچیز امروز به مشق دموکراسی نیازمندیم. باید بمانیم و منتشر شویم. باید بگوییم، باید گردهم آییم. و شما دوستان عزیزم، در سیدنی با حرکتی زیبا به تاریخ مبارزه رنگ می‌بخشید. شما می‌خواهید برای آزادی بدوید. کاش من هم در بین شما می‌بودم، کفشهایم را می‌کندم، و پابرهنه در کنار شما می‌دویدم. شاید گره‌کار در همین نقطه نهفته بوده است که ما باید بدویم. آری. برای حصول آزادی باید دوید.

رژیم ایران آزادی را در سه مرحله سرکوب کرده است... شما صدای ما را به گوش همه برسانید، و از ما به ایرانیان درود بفرستید.

من، همکارم فرج سرکوهی را زنده می‌خواهم، گرچه بسیاری از نویسندگان و روزنامه‌نگاران در شرایطی غیرانسانی و سخت روزگار می‌گذرانند. می‌خواهم که مأموران امنیتی دست از سر اهل قلم بردارند. کتاب‌های ما از محاق به درآیند، کانون نویسندگان ایران، سندیکای روزنامه‌نگاران، و کانون وکلا اجازهٔ فعالیت داشته باشند.

می‌خواهم بر اصل یکم انقلاب تأکید کنم: آزادی. آزادی حق ماست.

با احترام -کلن - ۲ اوت ۱۹۹۷

حمید احمدی:بیش از صد نفر در فهرست خاطرات تاریخ قرار دارند.



گردون: بعد از انتشار کتاب «خاطرات بزرگ علوی» آیا انتشار سایر خاطره‌هایی که در ارتباط با طرح تاریخ شفاهی تهیه کرده‌اید، به‌صورت کتاب منتشر خواهد شد یا آن‌ها را به شکل CD-Rom منتشر خواهید کرد؟

حمید احمدی: قبلاً در چند مصاحبه از طریق مطبوعات و رادیو و هم‌چنین در مقدمه‌ای که بر کتاب «خاطرات بزرگ علوی» نوشتم، باین نکته اشاره کرده بودم که تمام کوششم در این راستا بوده که بتوانم این ۴۰ خاطراتی که تاکنون تهیه شده بصورت یک مجموعه بالغ بر هفت هزار صفحه همراه با گوشه‌هایی از تصاویر و صوت روایت‌کنندگان در یک CD-Rom منتشر کنم. همزمان در ادامه انتشار آنها در یک مجموعه بعنوان مجموعهٔ اول از اجرای طرح تاریخ شفاهی سه نسل از شخصیت‌ها و فعالان جنبش چپ ایران در ۷۰ سال گذشته، به گردآوری خاطرات با روش مصاحبه (تاریخ شفاهی) از سایر راویان که در فهرست تنظیمی من جای دارند و در حدود ۱۰۰ نفر می‌شوند، ادامه بدهم که مرحله پایانی این کار در حدود ۱۰ سال طول می‌کشید تا مجموعه دوم و سوم منتشر گردد. اما با انتشار خاطرات بزرگ علوی بصورت کتاب و تجربه‌ای که در همین مدت بدست آمده، فعلاً برای مدتی انتشار مجموعه خاطره‌ها در یک CD-Rom را منتفی می‌دانم.

گردون: تجربه جدید چه بوده و انتشار خاطره‌های گردآوری شده موجود چگونه خواهد بود؟

حمید احمدی: خاطرات بزرگ علوی بعنوان یکی از ۴۰ خاطرات گردآوری شده توسط من در چند سال گذشته بود که در ۹ اوت ۱۹۹۷ توسط آقای مسعود مافان «نشر باران» در سوئد چاپ گردید، و بعد اقدام به توزیع آن شد. در همین مدت نسبتاً کوتاه از میان کسانی که این کتاب را خواندند، در حدود ۲۵ نامه و ۴۰ تلفن از کشورهای اروپا و امریکا و حتی ایران داشتم که مرا مورد لطف و محبت قرار دادند و سبک و شیوه کار بکار گرفته شده در این خاطرات را پسندیدند و در میان آنان حتی کسانی بودند که در عرصه تاریخ‌نگاری معاصر و قلم صاحب‌نظر هستند. در همین مدت، این کتاب در برخی از مطبوعات و رادیوهای فارسی‌زبان در خارج ایران هم بازتاب داشت. ناشرینی از داخل ایران برای چاپ آن در داخل ایران تماس گرفتند و هم‌چنین مشتاقانی برای ترجمهٔ آن به زبان آلمانی برایم فاکس فرستادند.

علاوه براین موارد، آقای مسعود مافان (نشر باران) که در چاپ و نشر خاطرات علوی کوشش‌های ارزشمند و صمیمانه‌ای داشته، پس از انتشار کتاب علوی، در روز ۲۵ سپتامبر ۱۹۹۷ با توافق مشترک طی فاکسی اظهار تمایل کرد در صورت آماده بودن سایر خاطرات، اقدام به انتشار آنها خواهد کرد.

انتشار نخستین کتاب از مجموعهٔ اول طرح تاریخ شفاهی و بنا به مواردی که توضیح دادم، از این حیث هم برایم جالب بود و با گشایش جدید در کار و هرچند محدود زمینه آماده کردن هریک از خاطرات گرداوری شده برای چاپ فراهم می‌شود و علاوه برآن، می‌توانم به کارم در تهیهٔ خاطرات سایر روایت‌کنندگان که در لیست تنظیمی من جای دارند، اقدام کنم.

واقعیت این است که محدودیت مالی برای تداوم کار تا آن حد بوده که در مواردی ناگزیر شدم از برخی راویان تقاضا کنم که مشخصاً با پرداخت هزینهٔ سفر و رنج سفر از کشور محل اقامتشان به برلین سفر کنند و در محل اقامتم کار ضبط خاطرات با روش مصاحبه را عملی کردیم. شاید ذکر این مورد هم که در ارتباط با چنین محدودیتی بوده، بی‌مناسبت نباشد: در این مدت اجرای طرح تاریخ شفاهی، سه نفر از روایت‌کنندگان که نامشان در لیست بوده یعنی اکبر شاندرمنی، سیاوش کسرایی و محمد جعفر محجوب فوت کرده‌اند و متأسفانه خاطرات باارزشی همراه خود بردند. و در واقع اگر بزرگ علوی هم مقیم برلین نبود، خاطرات شفاهی او هم یحتمل به این سرنوشت می‌انجامید.

بهرروی، کار انتشار خاطرات روایت‌کنندگان بتدریج ادامه پیدا می‌کند و در حدود دو ماه دیگر کتاب دوم از این مجموعه یعنی خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتشافی، عضو کادر سازمان افسری و از مسئولین شاخه نیروی هوایی حزب توده در سالهای ۱۳۲۳ تا ۱۳۳۲ که پس از کودتای ۲۸ مرداد به مدت ۲۳ سال در شوروی سابق پناهندهٔ سیاسی بوده همراه با اسناد تاریخی در حدود ۵۰۰ صفحه توسط «نشر باران» منتشر خواهد شد. فکر می‌کنم تا ۸ ماه آینده بتوانم در حدو ۶ کتاب خاطرات دیگر را برای چاپ آماده کنم و بعد از آن امیدوارم که کار نشر سایر خاطره‌ها در سال آینده ادامه پیدا کند.

کامبیز روستا در شب بزرگداشت ابراهیم زال‌زاده

کامبیز روستا محقق سرشناس و عضو «کمیته ضدترور» روز شنبه ۶ سپتامبر ۹۷ در شهر آخن در یادمان قتل عام زندانیان سیاسی ایران (۱۹۸۸) ترور رستوران میکونوس (۱۹۹۲) و نویسندگان دگر اندیش و زندانیان سیاسی ایران، سخنرانی کرد که توجه ایرانیان علاقه‌مند را برانگیخت. ادامهٔ سخنرانی **کامبیزروستا**، یادی از **ابراهیم زال‌زاده** نویسنده و روزنامه‌نگار که در فروردین ماه ۱۳۷۶ به شهادت رسید، توسط **حسین زال‌زاده** برادر کوچکترش به عمل آمد، آنگاه فیلم «جنایت مقدس» ساختهٔ **رضا علامه‌زاده** به نمایش درآمد. در پایان برنامه موسیقی کردی و ترکی اجرا شد. برگزارکننده برنامه کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - آخن بود.

شب شعر ژاله اصفهانی

۱۷ اکتبر **ژاله اصفهانی** - شاعر دیرمانده در هجران- برای ایرانیان دوستدار ادب پارسی در شهر کلن آلمان، شعرخوانی کرد.

ژاله بیش از نیم قرن است که شعر می‌سراید و نخستین مجموعه‌ی شعرش در سال ۱۳۲۴ انتشار یافت و با همین کتاب، در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۵ راه یافت. و در کنار **منوچهر شیبانی** جوان‌ترین شاعر، می‌توان ژاله را جوانترین شاعره‌ی آن کنگره دانست.

مهاجرت دیرساله‌ی شاعر به اتحاد جماهیر شوروی پیشین، مانع پرواز شعرهایش از مرز سیاسی ایران بود اما در این میان، به گفته‌ی خود او «همت مردانه‌ی دکتر **پرویز ناتل خانلری**» زمینه را برای انتشار برخی از شعرهایش در مجلهٔ «سخن» فراهم کرد.در این شب شعر نخست **هوشنگ ابتهاج «سایه»** شاعر بلندپایه و نامدار ایران به معرفی کوتاه اما رسای ژاله پرداخت و از ظرفیت‌های انسانی شعرهایش با ستایش یاد کرد. آنگاه دکتر **ویل کنز** ۱۴ قطعه از آثار شعری او را که به انگلیسی ترجمه شده بود به زبان آلمانی و با بیانی بسیار مؤثر خواند.

سپس ژاله به شعرخوانی پرداخت. شعرهایی که رنگ رنج سال‌های جان‌فرسای دوری از وطن، در بافت مضامین مقاومت‌آمیز و شورانگیز از ویژگی‌های چشم‌گیرش بود و زبان نرم و صمیمی آن برای مشتاقان شعر زمزمه‌گر، شبی خاطره انگیز فراهم کرد.شبی که با سرود و درود به شاعر زنده رود گذشت.

گیاه وحشی کوهم، نه لالهٔ گلدان/ مرابه‌بزم خوشی‌های خودسرانه مبر /به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم/ مرا به خانه مبر/زادگاه من کوه است/از زیر سنگی، یک روز سر زدم بیرون/ به زیر سنگی یک روز می‌شوم مدفون/ سرشت سنگی من آشیان اندوه است./ جدا زیار و دیارم دلم نمی‌خندد/ زمن طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه/ گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار/مرا نوازش و گرمی به گریه می‌آرد/ مرا به گریه میار...

چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی

در «چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی» که به مدت سیزده روز از تاریخ ۱۹ نوامبر تا ۱ دسامبر ۱۹۹۷ در «تئاتر باونورم» و «تئاتر آرکاداش» کلن برگزار خواهد شد، ۳۳ گروه تئاتری از کشورهای آلمان، فرانسه، انگلستان، ترکیه، سوئیس، سوئد، هلند و امریکا با ۳۸ کار نمایشی شرکت دارند.

گروه‌های شرکت‌کنندهٔ فستیوال:

۱ـ گروه تئاتر تندیس، «رقص گرگها»، نویسنده **هایده ترابی**، کار گروهی.

۲ـ گروه تئاتر مزدک، «یک دهن آواز»، نویسنده و کارگردان **ایرج جنتی عطایی**.

۳ـ گروه تئاتر دریچه، «بازی آخر»، نویسنده و کارگردان **نیلوفر بیضایی**.

۴ـ گروه تئاتر هامون، «مرگ روایت»، نویسنده **شاپور سلیمی**، کارگردان **راینر اورت‌من**.

۵ـ گروه تئاتر سوئیسی، گروه نوین فون زبین «با کاروان سوخته»، نویسنده **علیرضا کوشک جلالی**، کارگردان **سوزانه زبین**.

۶ـ گروه تئاتر اوبرهاوزن-ولت، «با کاروان سوخته»، نویسنده **علیرضا کوشک جلالی**، کارگردان **توماس کوریتسکی**.

۷ـ گروه تئاتر کلن، «گل سرخی در ویرانه»، نویسندگان **ماریالیدهنگر و پروانه حمیدی**، کارگردان **کری‌زولا کوستا**.

۸ـ گروه تئاتر سکوت، «مهرهٔ سرخ»، منظومه‌ای از **سیاوش کسرایی**، کارگردان **مجید فلاح‌زاده**.

۹ـ گروه تئاتر میترا، «شبنم و مهتاب»، نویسنده و کارگردان **پرویز برید**.

۱۰ـ گروه تئاتر آرکاداش، «شهناز» نویسنده **تورگت ازاک‌من**، کارگردان **انگین آکسی‌لیک**.

۱۱ـ گروه تئاتر گالان، «چهره‌های شب»،نویسنده و کارگردان **بهروز به‌نژاد**.

۱۲ـ «دیوار چهارم»، نویسنده و کارگردان **بهروز به‌نژاد**.

۱۳ـ گروه تئاتر رز، «خاک مرده»، نویسنده **عطا گیلانی**، کارگردان **کمال حسینی**.

۱۴ـ گروه تئاتر پرده‌باز، «پشت صحنه»، نویسنده و کارگردان **کاوه میثاق**.

۱۵ـ گروه تئاتر رقصین، «مسخ دوم» **عباس قیایی**.

۱۶ـ «پشت در باز»، با الهام از بوتو، کرونوگرافی و رقص **عباس قیایی**.

۱۷ـ کارگاه نمایش کلن، «دیوانگان متفکر»، نویسنده **کارل والنتین**، کارگردان **علیرضا کوشک جلالی**.

۱۸ـ کارگاه نمایش کلن، «مسخ» نویسنده **فرانتس کافکا**، کارگردان **علیرضا کوشک جلالی**.

۱۹ گروه تئاتر زنگوله، «خانه‌ی سبز» نویسنده و کارگردان **بهرخ حسین بابائی**.

۲۰ـ گروه تئاتر فرزانه، «حقیقت ساده»، متن از **فرج سرکوهی**، کارگردان **جواد خدادادی**.

۲۱ـ گروه تئاتر بی‌نام، «فرج سرکوهی، منم عزیز منم!» نویسنده **اکبر سردوزآمی**، کارگردان **کامران بزرگ‌نیا**.

۲۲ـ گروه تئاتر چهره، «مأمور امنیتی»، نویسنده **اسلاومیر مروژک**، اقتباس و کارگردان **اصغر نصرتی**.

۲۳ـ گروه تئاتر چهره، «بزبزقندی»، تنظیم و کارگردانی **اصغر نصرتی**.

۲۴ـ گروه تئاتر-رقص آستاوید هانو «آبی آهنی»، کار و کرئوگرافی **محسن حسینی**.

۲۵ـ گروه تئاتر-رقص آستاوید هانو، «نوستالژی»، کار و کرئوگرافی **محسن حسینی**.

۲۶ـ انجمن تئاتر ایران و آلمان، «اپرت مشدی عباد»، نویسنده **عطاء گیلانی**، کارگردان **مجید فلاح‌زاده**.

۲۷ـ گروه رقص بهار، «گنج من سرزمین من»، کار و کرئوگرافی **ناصر بهرام‌پور**.

۲۸ـ گروه فرهنگی نیما، «ماهی سیاه کوچولو»، نویسنده **صمد



بهرنگی**، کارگروهی.

۲۹ـ گروه تئاتر کوچک فرایبورگ، «مردان چاق دامن‌پوش»، نویسنده **نیکی سیلور**، کارگردان **سعید مولایی**.

۳۰ـ گروه تئاتر پردیس، «مهاجران»، نویسنده **اسلاومیر مروژک**، کارگردان **ایرج زهری**.

۳۱ـ گروه تئاتر تنها، «به علی گفت مادرش روزی»، نویسنده **فروغ فرخزاد**، کارگردان **فرود حیدری**.

۳۲ـ گروه تئاتر کوچه، «ماندانا»، نویسنده **الف فرشی** (بهرام)، کارگردان **جاسم انسان**.

۳۳ـ گروه تئاتر آینه، «شازده کوچولو»، نویسنده **سنت اگزوپری**، کارگردان **مهدی نمازی**.

۳۴ـ گروه تئاتر طلوع، «معشوق»، نویسنده **هارولد پینتر**، کارگردان **مرتضی عقیلی**.

۳۵ـ گروه تئاتر پرند، «گفتگوی شبانه»، نویسنده **فردریک دورنمات**، کارگردان **علی رستائی**.

۳۶ـ گروه تئاتر اشپیل‌بال، «کراش» بر اساس ایده‌ای از **پیتر کورنر**، کارگردانان، **پیتر کورنر و ماریا یونگ‌کری**.

۳۷ـ گروه تئاتر دن‌هاگ، روخوانی «حکایت ایران خانم و شوهرش» نویسنده و کارگردان **سیروس سیف**.

۳۸ـ گروه تئاتر سیاه، «تئاتر روحوضی»، تنظیم و اجرا از **بهنام الماسیان و علی تجاتی**.

■ همچنین امسال در زمان برگزاری فستیوال تئاتر، کانون نویسندگان ایران (در تبعید) اولین «سمینار تئاتر ایران در تبعید» را از ۲۷ تا ۲۹ نوامبر برگزار خواهد کرد.

و نیز یادآور می‌شود که در جریان فستیوال: جلسات بحث و گفتگو، اسلاید، فیلم‌های تئاتری و نمایشنامه‌خوانی دایر خواهد بود.

فهرست کاندیداهای قلم زرین کامل‌تر می‌شود

■ همهٔ این مسایل باید ما را گامی بیشتر به همدیگر نزدیک کند و تولیدکنندگان ادبی برای همدیگر شفاف‌تر شوند.

■ مسعود مافان، این ناشر پرسابقه اعلام کرد: «برندگانی که آثارشان به وسیلهٔ نشر باران منتشر شده باشد، جوایزی نقدی از سوی این انتشارات دریافت خواهند کرد.»

■ انتخاب بهترین‌ها بر مبنای قضاوتی است که هیئت داوران ارائه می‌دهند.



سیاتلو و کریم امامی جایزه جعفر شهری را اهدا می ● عکس از منصوره رهنما

در چهارمین شمارهٔ گردون برای خوانندگان علاقه‌مند به اخبار بهترین‌های ادبی سال ۷۵ و ۷۶ چند خبر بسیار جالب داریم. نخست اینکه جایزهٔ ادبی سال در بسیاری از شاعران و نویسندگان شور و شوقی پدید آورده که برخی تصمیم گرفته‌اند در اقدام برای چاپ و نشر کتابشان تلاش پی‌گیرتری به عمل آورند و کتابشان را در موعد مقرر به دفتر مجله برسانند.

زمان تعیین شده پایان سال ۷۶ است. یعنی از روز ۲۰ مارس ۹۸ برابر با یکم فروردین ۷۷ ماه از پذیرفتن آثار معذوریم. و از همان روز داوران به طور جدی کار بررسی را آغاز خواهند کرد. بنابراین از تمامی نویسندگان، شاعران و ناشرانی که کتابشان در سال ۷۵ و ۷۶ چاپ شده، می‌خواهیم حداکثر تا پایان سال ۷۶ کتاب‌های خود را ارسال کنند.

دوست نویسنده‌ای نوشته است: «مدت‌هاست که رمانم را به اتمام رسانده‌ام، اما انگیزه‌ای برای چاپ آن نداشتم. از وقتی این‌جا و آن‌جا می‌شنوم که سومین دورهٔ جایزه (در غربت) برای ایرانیان پا گرفته، تصمیم گرفته‌ام به هرقیمتی شده کتابم را به چاپ برسانم. البته حالا دیگر نه جایزه دادن خوشحالم می‌کند و نه جایزه گرفتن. اما دوست دارم در این ذوق و شوق و این حرکت جمعی سهیم باشم.»

یکی از شاعران نسبتاً مشهور در پیامی برای ما نگرانی‌اش را اینطور ابراز کرده که ممکن است کتابش را بفرستند و انتخاب نشود. همچنین یک نویسندهٔ خوب داستان تلفنی به ما گفت که برندگان از قبل معلوم شده‌اند، بیایید همین حالا نام آن‌ها را اعلام کنید. همچنین فرد دیگری در جایی گفته بود برندگان را پیشاپیش می‌شناسد و نام پنج نفر را ذکر کرده بود.

ما همین‌جا لازم می‌دانیم بگوییم که انتخاب بهترین‌ها بر مبنای قضاوتی است که هیئت داوران ارائه می‌دهند. ما هرگز به خود اجازه نمی‌دهیم پیش‌بینی کنیم که چه کسی یا کسانی برنده خواهند شد. علاقه‌مندان و کنجکاوان به اخبار قلم زرین عاقبت درخواهند یافت که حدسشان صحیح نبوده، و پیش‌بینی‌هایشان درست از آب درنیامده است.

هر مسابقه یا گزینشی در حول خود چنین فضایی ایجاد می‌کند و این طبیعی است. ما قاعده را بر کار صحیح گذاشته‌ایم و بی‌توجه به جوهای ساخته شده، راه خودمان را می‌رویم. به خصوص که می‌خواهیم گزینش بهترین‌های ادبی سال را برپایهٔ انصاف، کیفیت، اندیشه، عدالت و در نهایت دوستی استوار کنیم. همهٔ این مسایل باید ما را گامی بیشتر به همدیگر نزدیک کند و تولیدکنندگان ادبی برای همدیگر شفاف‌تر شوند. همچنین طبیعی است که افرادی بخواهند به این حرکت فرهنگی خرده بگیرند و این صنف درحال تشکل را به شلاق ببندند. این‌جا اصل بر آزادی است و هرکس می‌تواند هرنظری ارائه کند. ما به صنف و سنخ خود می‌اندیشیم و تولیدکنندگان آثار ادبی را عزیز می‌دانیم و می‌خواهیم بستر مناسبی برای تولید بیشتر فراهم آوریم. به‌قول صمد بهرنگی، اگر نتوانیم شب را روشن کنیم، به اندازهٔ یک کرم شبتاب که نور داریم!

مهم این است که آثار نویسندگان و شاعران توسط جمعی ادیب مستقل که کار داوری را به عهده دارند، نقد و بررسی شود. و از همه مهم‌تر این‌که کاندید شدن کتاب‌ها، خود یعنی مطرح شدن مداوم در یک مجلهٔ پرتیراژ، و ارزش دادن به عرق‌ریزان روح یک نویسنده.

در هر شمارهٔ مجله تا روز ۱۴ تیرماه ۱۳۷۷ نام کتاب و مؤلف، تکرار خواهد شد، و این حداقل سپاسی است که مجلهٔ گردون از صاحبان آثار به عمل می‌آورد.

بهترین شاعر و بهترین نویسنده

خبر دیگر این‌که، دوستی از سوئد در نامه‌اش خواسته بود در انتخاب بهترین‌ها، فقط صاحبان کتاب را در نظر نگیریم. بلکه بهترین شعر و داستان

منتشر شده در مطبوعات را هم در فهرست برندگان قرار دهیم.

البته کسانی که در جریان کار ما در دورهٔ گذشته بوده‌اند، می‌دانند که ما نیز به این مسئله اعتقاد داریم. چه بسا شاعران و نویسندگانی که کتاب ندارند. شاعر توانایی مثل **بیژن کلکی** که چهار دهه شعر سروده و یکی از چهره‌های شاخص ادبی معاصر است، هنوز کتابی ندارد. اما وقتی مطبوعات ادبی معتبر چهل سال اخیر را ورق می‌زنیم، آثار زیبای او را می‌بینیم. اتفاقا **بیژن کلکی** برندهٔ بهترین شاعر سال از سوی گردون شد، و چون در آستارا زندگی می‌کند و امکان مسافرت هم ندارد، مدیر و هیئت تحریریهٔ گردون در سفری به آستارا لوح و قلم زرین او را به خانه‌اش بردند و شعرش را ستودند.

همچنین شاعر جوانی مثل **بهزاد زرین‌پور** که به عنوان بهترین شاعر در دومین دوره انتخاب شد، بلافاصله کتاب شعرش را منتشر نمود که دهها نقد دربارهٔ آن نوشته شده است؛ یا داستان‌نویسان ارزشمندی مانند **محمد شریفی** و **محمد کشاورز** که به ترتیب در دورهٔ اول و دوم به عنوان بهترین داستان‌نویسان سال انتخاب شدند.

در کنار گزینش مستقل داوران که بهترین‌های خود را در پنج زمینه اعلام می‌کنند، مجلهٔ گردون نیز مستقلاً در همان مراسم، در دو رشتهٔ داستان و شعر، بهترین‌های خود را برمی‌گزینند. علاوه براین‌ها مجلهٔ گردون در طول انتشار سهم به‌سزایی در کشف استعدادها داشته است.

ناشران و جایزهٔ نقدی

بزرگترین ناشر ایرانی اروپا **مسعود مافان** مدیر «نشر باران» در سفری که به آلمان داشت در دفتر مجلهٔ گردون حضور یافت و ما از تجربیات او که خود زمانی جوایزی اهدا کرده است، استفاده کردیم. با این اعتقاد که نقل تجربه و استفاده از شده‌ها و ناشده‌ها، از تعداد اشتباه می‌کاهد.

در گفتگو با **مسعود مافان**، این ناشر پرسابقه و فعال اعلام کرد: «برندگانی که آثارشان به وسیلهٔ نشر باران منتشر شده باشد، جوایزی نقدی از سوی این انتشارات دریافت خواهند کرد.»

مسعود مافان که خود یکی از اعضای هیئت امنای جایزهٔ ادبی گردون است، بسیار اصرار داشت که جایزهٔ نقدی ویژهٔ ناشران به همهٔ ناشران تعمیم یابد و هر ناشری که کتابی از سری انتشاراتش به مرحلهٔ نهایی و پایانی برسد و به عنوان برنده اعلام گردد، جایزه‌ای نقدی به مؤلفش بپردازد. این عمل میزان مسئولیت ناشران را نسبت به نویسندگان افزایش می‌دهد، و هر ناشری سعی خواهد کرد در انتخاب کتاب دقت بیشتری به عمل آورد. و در مجموع صنعت نشر نویسندگان در تبعید رونق و شوری تازه به خود بگیرد.

فهرست کاندیداها

فهرست کاندیداهای سومین دورهٔ قلم زرین کامل‌تر می‌شود. بعضی از ناشران و مؤلفان ۷ نسخه از آثار خود را برای ما فرستاده‌اند، و ما منتظریم تا بقیه کتاب‌هایشان را ارسال دارند. فهرست کاندیداها در این شماره به شرح زیر اعلام می‌گردد:

رمان:

یادنماها و شلاق‌ها	نسیم خاکسار
سالگردان در مدینةالنحاص	سردار صالحی
آزاده خانم و نویسنده‌اش	رضا براهنی
نامه‌هایی به آقای رییس	نادر بکتاش
خانم بهاریان	بهمن سقایی
تابستان تلخ	رضا علامه‌زاده
گزارش سقوط سبز	فریدون احمد
یورکی	محمود دهقانی

مجموعه شعر:

قدریکو، برای کولی دلت بخوان	سهراب مازندرانی
قایق سنگی	حمیدرضا رحیمی
کژدم در بالش	زیبا کرباسی
صبحانه در موقعیتی بهتر	افشین بابازاده
نرگسی در شن‌زاری	نسرین رنجبر ایرانی
صدای خیال	بهروز سیمایی
سرزمین مات	بتول عزیزپور
ماه در کابین	بتول عزیزپور
پری‌زدگان	ژیلا مساعد
۱۳۹۹	م.ع. سپانلو
شوق راه‌های در پیش روست	روشنک بی‌گناه
پنج سیاره زمین	آرش اسلامی
زمزمه در باد	فریدا صبا
افسانه بهرام	حمید آذرخش
بدون مصرع اول	بهنام باوندپور

مجموعه داستان:

باغ‌های تنهایی	محمود مسعودی
گلدُن آرک	شکوه میرزادگی
فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند	فهیمه فرسایی
آهوان در برف	نسیم خاکسار
گمشدگان	علی امینی

نمایشنامه:

دیوار چهارم	بهروز به‌نژاد

جایزه‌ی ویژه‌ی هیأت داوران به پاس یک عمر تلاش ادبی:

صادق چوبک	احسان یارشاطر
ابراهیم گلستان	نادر نادرپور
م.ف. فرزانه	یداله رویایی

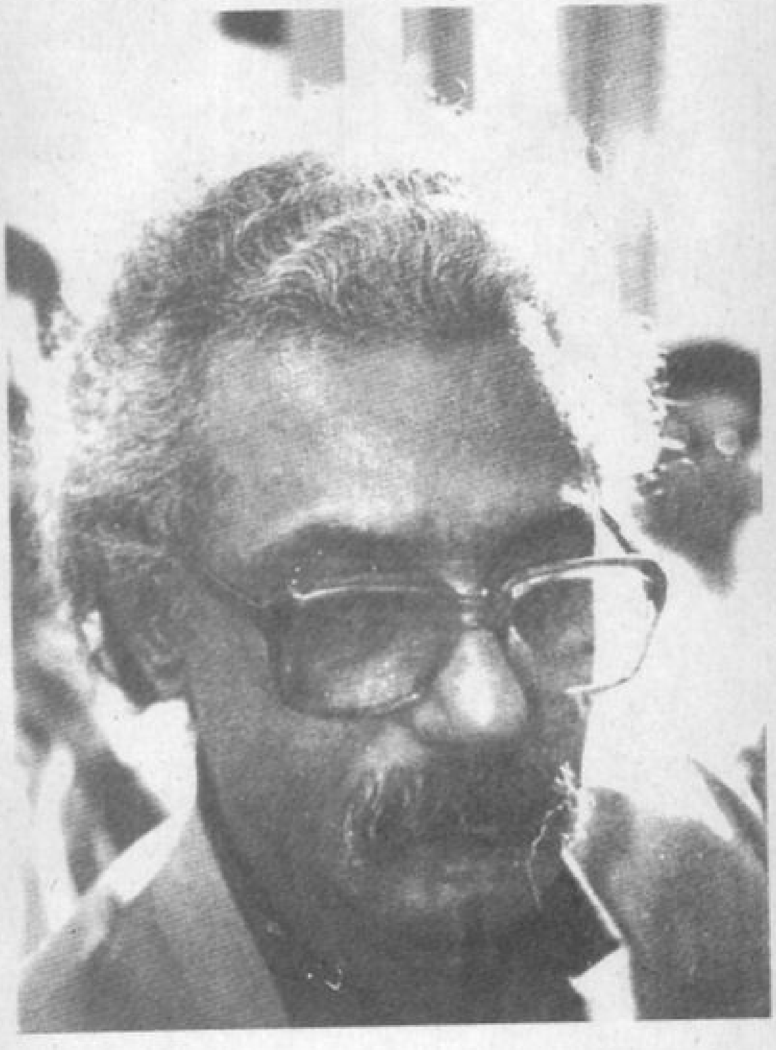
بیژن نجدی:

آن شب هوا پر از کلمه بود...

بیژن نجدی شاعر و داستان نویس خوب و مهربان حالا دیگر در میان ما نیست. گفتگوی زیر در سال ۷۴ پس از مراسم انجام گرفت و در شماره ۵۱ چاپ شد، که عیناً می‌خوانید. همچنین شعری تازه از او که کورش همه‌خانی از سوئد برایمان فرستاده است.

آفتاب را دوست دارم
چون پیراهن تو بر طنابِ رخت است
باران را دوست دارم
چون بر چترِ تو می‌بارد
و چون تو نماز می خوانی
من خدا پرست شده‌ام.

بیژن نجدی



و...بهترین داستان کوتاه

سپانلو قبل از این که برندگان بهترین داستان کوتاه را به جایگاه بخواند گفت: ما از آقای **صفدر تقی‌زاده** که سال‌های سال برای نقد و بررسی داستان کوتاه زحمت کشیده تقاضا می کنیم جوایز را اهدا کنند. از میان سه برندهٔ اول‌داستان کوتاه **بیژن نجدی، غزاله علیزاده** و **بهنام دیانی** فقط **بیژن نجدی** در جمع ما حاظر بود که پس از دریافت جایزهٔ خود از **صفدر تقی زاده** و تابلوی زیبا و نفیسی از **کورش شیشه گران**، متنی را که از پیش نوشته بود به این شرح قرائت کرد:

«با احترام و تشکراز هیئت محترم داوران و بنیان گذاران خستگی ناپذیر جایزهٔ ادبی گردون، بیشترین ارزش جایزه های ادبی در ناگزیری احترام لحظه‌ای از تاریخ به رنج‌های انسان است. زیرا در بهترینِ دموکراسی، باز هم آن‌چه غایب است، آزادی است. انسان هنوز تنهاست و هر خرد سیاسی مسلط در ستیز با هنر (که ترجیح می‌دهم آن را خرد مقدس بنامم) ابزار و امکانات هولناکی در اختیار دارد.

دیده‌ایم که گاه، اقتصاد محملی برای سانسور اندیشه، به یاد داریم گاه آرمان‌گرایی اهرمی برای حذف اندیشه، و بسیار وسایل ارتباط عمومی، سنگ و سیمان شده است برای تدفین اندیشه. با چنین مفروضات، ما امروز به «مجموعهٔ درخشندهٔ نویسندگان» بیشتر نیازمندیم، تا به یک «نویسنده درخشان». زیرا نوشتن، در تعریف بدیهی آن، تظاهر ذهنِ فرد به شکلی از زبان است ولی در حضوری پنهانی عملی است به‌خاطر «منِ دیگران» شدنِ نویسنده، که این خود سخت وامدار همه آن‌هاست که پیش تر نوشته‌اند...»

گفتگو با بیژن نجدی نویسندهٔ «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» بهترین مجموعه داستان سال ۱۳۷۳

بیژن نجدی نویسندهٔ شهرستانی «مقیم لاهیجان» با یک کتاب، «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند»، و درواقع اولین مجموعه داستانی که بعد از سی سال کار نویسندگی منتشر کرده است در لیست کاندیداهای ما قرار گرفت. اثرش در بررسی هیأت داوران مورد توجه واقع شد و جایزه اوّل (یکی از سه جایزه اول) بهترین مجموعه داستان سال ۱۳۷۳ را از آن خود کرد. تجربه بیژن نجدی می تواند سرمشق خوبی باشد برای همه آن‌ها که برای چاپ اثر خود شتاب دارند. نجدی به دعوت ما با همسرش به تهران آمد، و در مراسم شرکت کرد و چون به کار تدریس اشتغال دارد خیلی زود به شهر خود بازگشت. برای گفتگو، تلفنی با او تماس گرفتیم که پاسخ‌های نکته‌دار او را می خوانید:

آقای نجدی «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» اوّلین کتاب چاپ‌شده شماست ولی به‌نظر می‌آید سال‌ها داستان نوشته‌اید. لطفاً در مورد سابقه نویسندگی، شروع و تعداد داستان‌هایتان را بگویید.

بیژن نجدی: همه چیز با یک «اهانت» شروع شد. قبلاً عرض کنم خدمتتان، من با شیوه استقرایی یعنی ظاهراً قریه به قریه می‌توانم هر پدیده‌ای را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم و اوّلین قریهٔ استقرای داستان‌نویسی برای من گنبد قابوس است. تابستان ۱۳۲۲ به دستور تیمسار ارفع عده‌ای از افسران در گنبد کشته شدند. ژاندارم‌ها به جیپ فرماندهی افسرها آن‌قدر شلیک کرده بودند که خون از اتاقک جیپ بیرون زده، روی خاک سرد می‌شد. آن‌قدر شلیک کرده بودند که

■ داستان با زندگی حرکت می‌کند، داستان‌نویسی تازه به شکل مطلوب خودش نزدیک شده است.

کشته‌شدگان را از روی اندازهٔ قد و ستاره روی شانه‌هایشان توانستند بشناسند، آن‌قدر که هرگز کسی قبر ستوان حسن نجدی را به مادرم نشان نداد. شروع داستان‌نویسی من همان تابستان بود، آن روزها من چهار سالم بود. سال‌های غبارِ ننوشتن. شما بهتر می‌دانید که برای فرو ریختنِ تاریخ روی شانه‌هایتان، حتماً لازم نیست که شما شانه‌های بزرگی داشته باشید. درست می‌گم؟

از چه سالی شروع به قصه‌نویسی کردید؟

نجدی: ۱۳۳۹. سال‌های دانشجویی، آن تب‌وتاب‌ها، سرگردانی بین کتاب‌های ریاضی، عشق، نوشته‌های ژان پل سارتر. دوستی با محمدعلی حق‌شناس (ادبیات می‌خواند. سال‌هاست که ایشان را ندیده‌ام.) برایم از پیوند زبان و جغرافیا می‌گفت. گفت که اوزان عروضی بخوانم. خواندم. در همسایگیِ کتابخانه بزرگ دانشگاه بودن، من چه می‌دانم، آشنایی با کسانی که امروز غول‌های ادبیّات ما هستند. و من هم نوشتم.

چرا نوشته‌هایتان را چاپ نمی‌کردید؟

نجدی: یکی دو قصّه با اسم مستعار در فردوسی چاپ کرده بودم. بعد همه را آماده کردم برای انتشار که آقای هوشنگ گلشیری مانع شد.

چرا؟

نجدی: ماجرا از این قرار بود که بعد از جمع و جور کردن قصه‌ها یک روز کتابی را در ویترین یک کتاب‌فروشی دیدم «نمازخانه کوچک من». کتاب را خریدم و خواندم. بُهتم زده بود. کتاب پر بود از قصه‌هایی غیرمنتظرهٔ بسیار خوش‌ساخت با درون‌مایه‌ای که هیچ جور نمی‌توانستم اجزای آن را از هم باز کنم. تعریف‌هایم از داستان‌نویسی یکباره بهم ریخت. نه این‌که تا آن روز داستان مدرن نخوانده باشم، ترکیب هم زمانِ مدرن بودن و ایرانی بودن «نمازخانه...» کلافه‌ام کرده بود. این بود که به‌جز یکی بقیه نوشته‌هایم را پاره کردم. البته دوستانم مخالف این‌کار من بودند ولی زمان ثابت کرد که حق با من بود. بعد چند سال کنارِ تلخ و قهوه و خاکستر گذشت تا سال ۵۷ که دوباره شروع کردم به نوشتن. «شب سهراب‌کشان» در «جُنگ» چاپ شد. چند تا را هم عزیز بزرگوارم آقای محمدتقی صالح‌پور در کادح چاپ کردند. همین جا بگویم که صالح‌پور به گردن ادبیات گیلان و بسیاری از اهل قلم این سرزمین حق بزرگی دارد.

با توجه به این‌که کتاب شما در فهرست بهترین‌های قلم زرین بود آیا فکر می‌کردید که برنده جایزه شوید؟

نجدی: جنابعالی می‌دانید که من ریاضیات تدریس می‌کنم. هفده مجموعه داستان کوتاه کاندیدا بود. پس احتمال یک هفدهم، برای من هم قابل پیش‌بینی بود. از این گذشته من نسبت به ادبیات فروتن هستم ولی نسبت به خودم؟ اصلاً...!

اگر شما جای یکی از داوران این دوره بودید کدام مجموعه داستان کوتاه را انتخاب می‌کردید؟

نجدی: ما باید قبلاً به یک تفاهم برسیم و آن این‌که آیا ما به قضاوت تاریخ نسبت به فرد بیشترین بها را می‌دهیم یا برعکس.

ممکن است به هر دو، بستگی به مقطع تاریخ دارد منظورتان چیست؟

نجدی: منظورم این است که شرط لازم برای انتخاب بهترین اثر، داشتن اطلاعات گسترده‌ای در زمینه‌های مختلف مثل جامعه‌شناسی، تئوری‌های نوین زبان، درک زیبایی‌شناسانه نثر، و شناخت بنیان‌های فلسفی لااقل از نیچه تا آدرنو و روانشناسی رنج و چه و چه‌هاست. باور کنید من این همه اطلاعات ندارم و اصولاً هم به داوری جمع نسبت به فرد بیشتر اهمیّت می‌دهم تا قضاوت‌های شخصی و انتزاعی. هر نوع اظهارنظر از طرف من با باورها و شناختی که نسبت به فرد فرد هیئت داوران گردون دارم تعارضی در ذهن من به‌وجود می‌آورد که نمی‌توانم بعداً با آن کنار بیایم.

به‌هرحال با توجه به این که «یوزپلنگان...» بهترین مجموعه داستان سال ۷۳ شناخته شد، چه برنامه‌ای برای آینده و نوشته‌هاتان تدارک دیده‌اید؟

نجدی: راستش هیچی... من هرگز فردای خودم را انتخاب نمی‌کنم. همان‌طور که برای بودن، تولّد، اسم، رفتارها، همیشه اختیار از انسان سلب شده است و همین بی‌اعتقادی به اختیار است که باعث می‌شود آزادی، عزیز به‌نظر آید. شعرهایی دارم و چندتا داستان که پروانه - همسرم را می‌گویم - دارد جمع می‌کند. شاید بتواند چاپ کند، همیشه که یک شمس لنگرودی پیدا نمی‌شود تا دست مرا بگیرد.

می‌دانید که در سال‌های اخیر چاپ مجموعه داستان فزونی گرفته، آیا همه داستان‌ها را می‌خوانید؟ درباره این مجموعه فعالیت‌ها چه نظری دارید؟

نجدی: همه را که نه، اصلاً سیستم پخش کتاب در کشور ما، درست عمل نمی‌کند. بسیاری از کتاب‌ها در شهرستان به دست من نمی‌رسد. چندتایی را می‌خرم، چندتا هم بوسیله دوستان برایم پست می‌شود ولی با همین خوانده‌ها می‌توان علّت توجه به داستان و دور شدن مردم از شعر را خیلی خلاصه بررسی و دسته‌بندی کرد. مردم در یک اثر هنری تمامیّت همان اثر را جستجو نمی‌کنند بلکه تمامیّت و هستی خودشان را در اثری که می‌خوانند بازسازی می‌کنند و یا می‌خواهند که بازسازی کنند. کُنِش‌ها و حرکت سریع زندگی چهارچوب هنری خودش را طلب می‌کند. ارتباط‌های عاطفی در اجتماع پرتنش امروز کمتر ماندگار است، سرعت دگرگونی‌ها چندین برابر شده و ما در محاصره تفکّر ابزارگرا نمی‌توانیم خودمان را در شعر که با حرکتی آرام می‌خواهد با واژه‌های کُند و تجریدی حرکت کند پیدا کنیم. این فقط مختص ایران نیست. آمار انتشار و فروش کتاب‌های شعر و داستان در اروپا و مقایسه آن‌ها هم همین را می‌گوید. ساده‌تر این‌که امروز داستان با زندگی حرکت می‌کند ولی شعر به‌موازات زندگی. مثلاً مشکل فرم شعر امروز وجود دارد که قابلیت انطباق خودش را با زبان به‌تدریج دارد از دست می‌دهد ولی داستان‌نویسی تازه به شکل مطلوب خودش دارد نزدیک می‌شود. بازگشت ادبی به‌طرف سهراب سپهری و یا شیفته ماندن به شاملو و عدم تغییر، چیزی است که مطمئن هستم همین بزرگواران قبولش نداشته و ندارند. درحالی‌که در داستان‌نویسی ما شما هیچ بازگشت و یا توقف در صادق هدایت را نمی‌بینید. مثلاً شهریار مندنی‌پور، بیژن بیجاری، کارهای درخشانی دارند با ترکیب رنج و انسان امروز، در شکل درست داستان‌نویسی. راجع به معروفی هم که نباید حرف بزنم. بماند برای نشریه‌ای دیگر.

و آخرین سؤال، درباره اجرای مراسم جایزه گردون با توجه به شرایط موجود چه نظری دارید؟

نجدی: بعد از شب‌های شعر خوشه، اوّلین بار بود که من آن همه شاعر و نقاش و نویسنده، و بزرگان تئاتر را با هم و زیر یک سقف می‌دیدم. آن شب هوا پر از کلمه بود. احساس تنهایی و پوچ بودنِ نوشتنِ آدم از بین می‌رفت. به راستی معروفی دیواری را برداشته بود. ما همه برایش دست زدیم. خدا می‌داند این سال‌ها ما از دوست نداشتن همدیگر و خودشیفتگی‌ها، چه‌قدر آسیب دیده‌ایم. نه؟ این‌طور نیست؟ ■

رضا مقصدی

بیژن آب‌ها!

«یاد بعضی نفرات، روشنم می‌دارد» نیما

بیژن نجدی قصه‌پرداز برجسته و شاعر بی‌هیاهوی ما، چندی پیش براثر بیماری سرطان ریه در سن ۵۶ سالگی درگذشت. نجدی از آموزگاران فرهیختهٔ دههٔ ۴۰، در لاهیجان بود که در دو نسل از دانش‌آموختگان آن زمان، در گستره‌ی مسایل روشنفکری تأثیری چشم‌گیر داشته است.

بیژن نجدی با انتشار مجموعهٔ داستانهایش به‌نام «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» برندهٔ جایزهٔ ادبی قلم زرین گردون در سال ۱۳۷۳ می‌شود و در پاسخ به سؤال این مجله، در مورد آغاز نویسندگی‌اش می‌گوید: «همه چیز با یک اهانت شروع شد...»

وی به طور مشخص از آغاز دههٔ چهل در پاره‌ای از جُنگ‌های ادبی آن سال‌ها گهگاه به انتشار شعرهایش می‌پردازد. اما در سالهای اخیر است که نشر آثارش را در زمینهٔ شعر و داستان، پی‌گیرانه دنبال می‌کند و با انتشار مجموعهٔ داستان «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» نامش در ذهن و زبان دوستداران ادبیات داستانی معاصر، مقام و منزلتی شایسته می‌یابد.

این کتاب سرشار از داستان‌های خیال‌انگیز و شفاف با درون‌مایه‌ای انسجام‌یافته و شاعرانه است. در این کتاب قدرت نوشتاری نویسنده‌ای را می‌بینیم که بیش از سی سال در این کار، تجربه اندوخته و با تکنیکی مدرن و زبانی زلال با خواننده‌اش ارتباطی زیبا و متعالی برقرار می‌کند. این مجموعه، مثل معدنی است با رگه‌های الماس که در تاریکی می‌درخشند. دریغ و درد بر این قصه‌پرداز ارجمند که داستان‌های ناگفتهٔ تابناکی را با خود به خاک برد. باری، با مرگ بیژن نجدی ادبیات داستانی ما یکی از زلال‌ترین چهره‌های خود را از دست داده است.

به خاطره و آثار ماندگارش سلام می‌گوییم. نام و یادش، زمزمهٔ نیم‌شب مستان باد.

خاطرات من

به رضا مقصدی وتمام شعرهایش
خرداد ۷۶

عاشقان، گیاهانند
که می‌رویند
می‌میرند
سبز می‌شوند
می‌ریزند
و باران که می‌بارد، چتر نمی‌خواهند
زمستانها
بی‌کلاه، و پالتو نپوشیده
می‌ایستند رو در روی نگاه برف
چشم در چشم یخبندان
بی‌شرمساری اندام برهنه‌شان از برگ.

عاشقان، گیاهانند
که ریشه‌هایشان فرو رفته‌ست
در کف دست من
در استخوان کتف تو
در جمجمهٔ شکسته‌ی من
و این خاطرات من و توست
که توت می‌شود یک روز
انار می‌شود گاهی
که دیروز انگور شده بود
که فردا زیتون و
تلخ.

یک نامه از بیژن

آقای مقصدی عزیزم، سلام
شاعر این‌همه آشنای من

یکی از غم‌بارترین پرسش‌های من، این بوده که چرا نمی‌توانم آغاز خاطراتم را به‌یاد آورم. مثلاً نمی‌دانم اولین لحظه‌ای که از زیتون افسرده شدم کی بود؟ و یا دوست داشتن، از کدام روز، کدام چهره، کدام تماس در من ته‌نشین شد، لرد بست؟ چرا من همیشه در بی‌آغازی شناورم؟ و حالا هرچه جستجو می‌کنم چیزی در دستم نمی‌ماند که با کدام شعر تو، با کدام گفتگوی من و دیگران، این نام مقصدی این‌همه به تنم به ذهن من چسبیده... حتماً سطری، نوشته‌ای، فریادی از تو در من، در تخیل و ناخودآگاه من هست که من نخست‌بوده‌گی آن‌را در خودم نمی‌یابم. انگار ما فقط چند لحظه هم‌قبیله بوده‌ایم و بعد رودخانه‌ای همچون دشنه سرزمین ما را دونیم کرده و حالا...

شنیده‌ام شمس را دیده‌اید و یا پیش شماست، کاش پیش از آنکه، این سرفه‌های پایان‌ناپذیر سینه‌ام را پاره کند می‌دیدمشان. در تمام زندگی‌م، به هیچ‌کس چون شمس این‌همه وامدار مهربانی‌ها و شاعرانه‌هایش نبوده‌ام.

«یوزپلنگان...» را تقدیمت می‌کنم. گرچه دیر شده، گرچه، تو مهربانتر از آنی که مرا نبخشی.

قربان تو. و منتظر چند سطر نامه‌ای، شعری... و خدانگهدار.

بیژن نجدی ـ لاهیجان – خرداد ۱۳۷۶

در پاسخ به نامهٔ بیژن نجدی

با دلی باران‌زده، وقتی به پشت سرت می‌نگری، خاطرات از دست‌رفته، چنانچون دانه‌های مرواریدی بر گردن‌بند اکنونت می‌نشیند و با همه‌ی زمانی که بر آن‌ها رفته است به هر دانه‌ای که دست می‌سایی غبارهای کهنه، در دم کنار می‌روند و روشن و تابناک در پیشاروی چشمت می‌ایستند. خیره ماندن بر هر یک از آن‌ها یعنی درنگ دردآمیز یا شورانگیز دلی که از پس پشت تاراج این‌همه زمان، می‌خواهد قد راست کند و آب رفته را -این بار در خیال- به تماشا بنشیند.

کدام واژه را ظرفیت معنایی والایی است تا تصویری گسترده و فراگیر از رازگونگی‌های لحظه‌های جوانانه فراهم آورد؟ لحظه‌هایی که به هر بهانه، دل به تپیدن‌های دامنه‌دارش خرسند است و جان، به توفان‌های بی‌امانش تن می‌سپارد. خاصه اگر حال و هوای شاعرانه، برگ و بارت را به اهتزاز درآورد و همزبان با پیر روشن‌ضمیر «قونیه» آوازی از نهانجای جانت سر باز کند:

این‌سو کشان سوی خوشان آن‌سو کشان باناخوشان

یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها

در گیراگیر این گرداب‌ها لاهیجانِ سال ۴۷، جانی دیگر دارد. جانی برافروخته از زبانه‌های آتش سرکش نسلی بی‌قرار. نسلی که از یک‌سو فریاد فروخفته‌ی دیرساله را -هرچند ناخودآگاه- در گرمگاه سینه‌ی خود راه داده و از سوی دیگر آرام و رام، همگام لحظه‌های سبز تغزل، به یک زندگی شورانگیز عاطفه‌بار، وفادار مانده است.

در چنین هنگامه‌ای از حماسه و تغزل، من پایی در خاک و جانی در افلاک داشتم، یعنی: سیمای هستی جوانانه‌ام از بیرون، به رنگ حماسه، سرخ و از درون، به رنگ تغزل، سبز بود.

هرچند زادگاهم لنگرود است اما حضور دیرساله‌ی بخشی از خانواده و دوستان همرنگم در لاهیجان، مرا پیوسته به آن‌جا می‌کشید و همواره تا هنوز این شهر خیال‌انگیز با عطر عاطفه‌های هوش‌ربا، در من عبور می‌کند.

همیشه زیبایی‌های چشمگیر و ظرفیت‌های تجددخواهانه‌اش برایم جذابیتی ویژه داشت. کافه نادری آن -به سیاق کافه نادری تهران- محل تجمع هنرمندان نوخاسته و دوستداران هنر بود و بیش از همه، موضوع محوری بحث‌های دوستانه را شعر رقم می‌زد که زبان زلال و صمیمی آن سالها بود. با نامت کم و بیش آشنا بودم اما با چهره‌ات نه. حتا نمی‌دانستم تو مقیم همین شهری که ریه‌هایم با



عکس از منصوره رهنما

هوایش دمسازتر است. تورا بیشتر آموزگاری فرهیخته می‌شناختند. پاره‌یی از دوستان که تو درس‌آموزشان بودی از ظرفیت زیبای ذهن پویایت سخن می‌گفتند و با چند سال فاصله‌ی سنی با تو تورا روشنفکری پیشتاز از نسل پیش می‌دانستند.

همزمان با تو در لاهیجان، شعرهای **م. مؤید** که از نسل تو بود گهگاه در جنگهای ادبی و مجلات معتبر راه می‌یافت و پاره‌ای از عاشقانه‌هایش، گرمابخش محفل دوستان شب‌های زمستان کافه نادری لاهیجان بود:

«همه می‌گویند پابرجاست/ مثل افراست که این‌گونه به‌پاست/ تو چه می‌گویی لیلایم؟/ مثل افرایم و برپایم و پابرجایم؟/ یا که تنهایم. تنهایم. تنهایم./ یا که تنهایم و تنهایی هم بد دردیست.»

ذهن و زبان **م. مؤید**، نگاه و نظرش به اشیای پیرامون و حس و حالی که در ارتباط خیال‌انگیز با واقعیت‌ها داشت هر دوتان را در آفرینش‌های شاعرانه در یک مدار قرار می‌داد. انگار ریشه‌هایتان در این زمینه، از یک باران آب برمی‌داشت و عاطفه‌هایتان از جنس روز بود.

این‌جا و اکنون -هرگاه خاموش و هوشیاخته- به خاطرات جانیافته در آن شهر نگاه می‌کنم همراه موسیقی باران‌های یکریز و بوی بوته‌های چای دل‌انگیزش باد باران و عاطفه‌های سبز و فریاد سربداران جانیاخته‌اش روشنابخش شبانه‌های من است. باورکن!

یعنی هرچه صدای پایم در این خاک، کهنه‌تر می‌شود رقص موزون خاطرات گذشته در خاطر مکدرم جلوه‌ای تازه‌تر می‌یابد:

صدای مرد مسن طبق‌کشی که از کوچه‌های «گابنه» می‌گذرد و با آوازی دلنواز، اجناس طبقش را یکایک برمی‌شمارد، هنوز در گوش کودکانه‌ام طنین شیرینی دارد.

هنوز غروب «باغ ملی» در متن موسیقی گنجشکان و عطر گل‌های ارغوان، غوطه‌ور است و سطرهای آغازین پاره‌ای از شعرهایم در آن زمان، انگار با آهنگ یکدست سنگریزه‌های این باغ، هماهنگی ویژه‌یی دارند.

سالن دبیرستان شهناز لبریز از جشن است و بخش نخست برنامه‌اش تئاتر، که نویسنده و بازیگران آن، همان دوستانی هستند که غروب‌ها در کافه نادری در کنار هم قرار می‌گیریم، و بخش دوم آن دکلمه‌ی **فریده** است که صدای مواجش هوا را می‌شکافد و کلام **فریدن مشیری** را در تب و تاب جان جوان ما می‌ریزد: **«جام اگر بشکست/ شعر اگر دیگر به دل ننشست»**

باران؟ گو ببارد. حتی سیل‌آسا. دیدار دلدادگان خیابان را هیچ چیزی مانع نیست. از زیر چتر شاید بهتر بتوان پیام‌های عاطفی را به یکدیگر انتقال داد و اگر تشویش‌های دل، راه را بر هر کلام عریانی بسته باشد لااقل می‌توان فریاد فروخورده‌ی آن را در فضای شعله‌ور سینه، رها کرد:

«نگاه ما به نگاهی زدور خرسند است».

شب از نیمه برگذشته است. در خیابانی خلوت، با تنی چند از دوستان از «چهار پادشاهان» به سمت میدان شهر کشیده می‌شویم. نور چراغ زنبوری آویخته از سقف میوه‌فروشی، بر میوه‌های منظمی که در بیرون دکان، در جعبه‌های مختلف چیده شده است، عمود می‌تابد. کمی دورترک، مردی لاغر و بلند با شاخه‌یی از نور در دستش و کفش‌های پاشنه‌خوابیده، از روبرو می‌آید و می‌خواند:

«ماییم و می و کنج خرابات و دمی خوش
گاهی به نگاهی خوش و گه با صنمی خوش».

آری بیژن جان! از کجای آن خاکِ خاطره، سخن پیش آورم که شعله‌یی سربلند از یک‌جای جانم زبانه نکشد و مرا تا دور، تا بی‌تابی‌های لحظه‌های پرشور نکشاند.

میگل آنجل آستوریاس نویسنده‌ی نامدار گواتمالایی و خالق رمان «آقای رییس جمهور» که خود سال‌ها دور از میهنش زیسته است در یکی از مصاحبه‌هایش می‌گوید: «برای هنرمند، زندگی دور از وطن هم مفید است هم مضر. بر اثر دوری، از آن تأثیر طبیعی و اصیل عناصر شنیدنی، بوییدنی و

حتا چشیدنی، غافل می‌مانی. مگر نه آنکه هر کشوری ذوق غذایی خاص خود را دارد؟ ازسوی دیگر، دور شدنت مفید است. چراکه می‌توانی دورنمای وطنت را ببینی و تحسین کنی. شخصیت‌ها را واضح‌تر بشناسی و صداها را روشنتر بشنوی. همیشه فضا و فاصله‌ای هست که نویسنده یا هنرمند را از آنچه بیش از همه به او نزدیک است جدا می‌کند، وقتی که پس از مدت‌ها به وطن باز می‌گردی دنیایی تازه را در مقابلت می‌بینی». گفته‌ی **آستوریاس** در مورد من و کسانی چون من که داغ دوری از وطن را در سینه دارند صادق است. با این تفاوت، تأثیرات ناگوار این دوری بر روح و روان من، به‌مراتب بیشتر از جنبه‌های فایده‌بخش آن است. اما **آستوریاس** راست گفته است که در این دوری، شخصیت‌ها را واضح‌تر می‌بینیم و صداها را روشنتر می‌شنویم.

درچنین شرایطی در فراسوی دیدگان به انتظارنشسته‌ام چهره‌ی نجیب تورا واضح‌تر می‌بینم و صدای دردمندت را روشنتر می‌شنوم. صدایی که از پس سالیان بسیار هنوز زنده، سرشار و شکفته است. نامه‌ی نازنین تو به مثابه‌ی صدایی سرمست به گوش جانم نشست و مرا بار دیگر به ارزش‌های انسانی و عاطفه‌های مهربان، پیوند داده است.

عادت ندارم پشت پاکت نامه را نگاه کنم. وقتی که نامه‌ای به دستم می‌رسد تفس دریافت آن برایم مهم‌تر است تا کنجکاوی این نکته که: نامه از کی و کجاست. علاوه برآن، میل دارم ضمن مطالعه‌ی متن آن، کم‌کم به نام نویسنده‌اش پی ببرم. اینگونه برایم شیرین‌تر است. با نامه‌ی تو نیز چنین برخوردی کردم. اما هرچه به سطرهای پایین‌تر می‌رسیدم نام هیچ دوستی در خاطرم خطور نمی‌کرد. نامه را که به پایان بردم تازه دانستم باید عاطفه‌ی یک دوست تازه را در جایی از دلم بنشانم، که نشاندم.

نوشتی: «**یکی از غمبارترین پرسش‌های من این بوده، که چرا نمی‌توانم آغاز خاطراتم را بیاد آورم. مثلا نمی‌دانم اولین لحظه‌ای که از زیتون افسرده شدم کی بود؟ و یا دوست داشتن، از کدام روز، کدام چهره، کدام تماس در من ته نشین شد، لرد بست؟ چرا من همیشه در بی‌آغازی شناورم؟**»

در برابر پرسش‌های «فیلسوفشاعرانه»ات، پاسخ چندانی در چنگم نیست، اما انسان‌های بی‌مرزی چون تو با چنان ذهن سیالی در هیچ آغازی، خط و مرز معمولی نمی‌شناسند چراکه تو «معمولی» نیستی. خاصه اگر نیم‌نگاهی هم به «تناسخ» داشته باشی. چنانکه در شعری که به پیوست این نامه فرستادی بر چنین مفهومی درنگ شده است: «**... و این خاطرات من و توست / که توت می‌شود یک روز / انار می‌شود گاهی / که دیروز انگور شده بود / که فردا زیتون و تلخ**». وقتی که خاطرات من و تو در زردی توت و سرخی انار و مستی انگور تجلی می‌یابد آیا نمی‌توان باور کرد ما -تنها- وارثان این جلوه‌های جذابیم؟ و جان‌های پس از ما نیز میراث‌داران آن؟ و این بی‌آغازی، رازی نیست که تورا با آن شوریده‌ی شیراز، هماواز می‌سازد که مست و غزلخوان می‌خواند:

در **ازل** پرتو حسنت زتجلی دم زد.

از این‌که نمی‌توانی چهره‌ی مرا به خاطر آوری، راست است. زیرا ظاهرا ما هیچ‌گاه رویاروی هم ننشسته‌ایم و سخنی به دوستی، با هم نداشته‌ایم هرچند جان‌های ما از هزار سال پیش، پیوسته به دیدار هم دلبسته مانده‌اند.

لاهیجان فروردین‌زده‌ی ۴۷ اینک فضای اتاقم را پر کرده است.

رقص رنگ و برگ، عاطفه را سبز نگه میدارد. چیزی شبیه نور، نرم‌نرم به جانت ره می‌یابد و ذره‌ذره‌ات را از آن خود می‌کند و آنکه آشناتر و بی‌باک‌تر است به زمزمه می‌خواند:

«شوق است در جدایی و جور است در نظر
هم جور به، که طاقت شوقت نیاوریم»

پا را استوار و امیدوار بر زمین می‌گذاری. فارغ‌بال و سبکبار، جان و تن را می‌ستایی. صبحگاهان را حلیم «کافه همت» حریرین و شیرین می‌کند؛ نیمروز را «کلوچه نوشین و نادری». غروب خورشید را «استخر» با منشوری از نور، ضیافتی زیبا و رنگین، فراهم می‌آورد تا نگاه‌های تیزبین، به ابهام هستی، بیشتر دل بسپارند. آنانکه کمی سر به جیب تفکر فرودارند دل را و خواهش آنرا نیز می‌ستایند اما پنهان و شرمگین.

پیش‌بینی‌های دوراندیشانه‌ات راه به جایی نخواهد برد که سرنوشت بر پیشانی شادابشان چه مضمونی را درخواهد نوشت.

آیا ظلمت زمانه را -به هربهانه- تاب می‌آورند؟ یا فریادشان از میان این شب منفور، نقبی به سوی نور خواهد زد؟ این‌جاست که سرود زنده‌یاد **م. راما** شاعر انسانگرای این شهر، از دهانی به دهان دیگر کوچ می‌کند: «**رفتن، همیشه اصل است / ماندن، همیشه استثنا / شاید گیاه بخواهد / که ارتفاع نپیماید / شاید گیاه بخواهد / در لاک بذر بماند / اما زمین نمی‌خواهد / و آفتاب نیز نمی‌خواهد**» من نیز از دلباختگان رفتنم و ماندن را برنمی‌تابم و در هر فرصت سرخ، زیرپای نخستین ارغوان سر راهم می‌نشینم و می‌خوانم:

«**ماندن و ماندن و ماندن؟...نه مبادا، رفتن / رفتن اما به کجا؟ آه...به هرجا رفتن / می‌کشد غیرت منصور، مرا دار کجاست؟ / تا اناالحق کشم از حسرت بالا رفتن**»

در لابلای عطر این فروردین حالا بهتر می‌توانم نخستین دیدار یک‌طرفه‌ام را باتو به یاد آورم:

تازه خواندن شعری از تورا در مجله فردوسی برای یکی از دوستانی که تکیه بر نرده‌ی آهنی خیابان حافظ جنوبی داده بود تمام کرده بودم که به ناگاه گفت: دارد می‌آید و با سر اشاره کرد آنکه سمت راست است.

باریک و بلند با سیگاری در دست، چهره‌یی زیتونی، لباسی خاکستری، عینکی بر چشم و موهایی که با وسواس شانه خورده بود از پیشارویم می‌آمدی. گرم سخن گفتن با دو تن از آموزگاران شهر. سلام دوستم را آموزگاری دیگر پاسخ می‌دهد. در همان دیدار نخست، چهره‌ی مهربان روشنفکرانه‌ات سخت به دلم نشست. صورت گندمگون و سوخته‌ات و سخن گفتن همیشه‌ات به فارسی به راحتی تورا از دیگران متمایز می‌کرد. نمی‌دانم چرا در گمانم تورا شیرازی می‌شناختم بی‌آنکه پاسخ درستی هم از دوستانم در مورد اصلیت تو بدست آورده باشم. اصلاً وجود تو در این شهر برایم معمایی شده بود. تورا مثل مسافری که در مه، راه اصلیش راگم کرده باشد می‌دیدم، که پس از توقفی چند، و باز شدن هوا به راهش ادامه خواهد داد. اما بعدها که راز دلدادگیت با «پروانه» آشکار شد دانستم:

«رشته‌یی در گردنت افکنده دوست
می‌برد آن‌جا که خاطرخواه اوست».

هرچند **پروانه** هم از جایی دیگر آمده بود اما در همین جا ماندگارت کرد. پس از آن دیدار نخست، بارها و بارها، تورا می‌دیدم حتا از کنارت با سلامی در دل می‌گذشتم اما نمی‌دانم چرا با تو نزدیک‌تر نشدم، شاید بزرگیِ چندین ساله‌ات از من و با روحیه‌ی همواره شرمگینانه‌ام راه هرگونه ارتباط آغازین را می‌بست با آنکه مشتاقانه می‌دانستم با تو بودن خوبست.

پس از آن، سال‌های شور و غوغا و قفس، بر من فرود آمد بی‌آنکه فرصت کنم به تماشای جشنواره‌ی بهارنارنج ولایتم بنشینم. هنوز از بهت بی‌خبری بیرون نیامده بودم که توفان ۵۷ در رسید. بی‌آنکه بادبانی برافرازیم و به باد شرطه، دست بازیم، ناخواسته به این‌سوی ساحل پرتاب شدیم.

در این‌جا تمام گذشته، دامنگیر من است و دلبستگی دم‌افزونم به آن خاک، تماشایی است. هرچیزی به هر بهانه‌ای مرا به آن‌جا می‌کشد. از گیلاس تا انجیر، از باران تا جنگل، از لبخند شرماگین دخترکی جوان تا میل گستاخانه‌ی یک پسر. از شبنمی که آرام، روی شمعدانی خوابیده است تا عطر علف باران‌زده‌ی غروب. حتا گهگاه پاره‌یی از کلام آلمانی راکه از پشت سرم به گوش می‌رسد، فارسی می‌شنوم. این است که برای **شاملو** نوشتم: «**من (آن) جایی هستم، چراغم در (آن) خانه می‌سوزد**».

هیچ‌گاه تا بدین پایه ایرانی نبوده‌ام. زندگی در غرب به شکل غریبی دامنه‌ی وطن‌دوستی و شوق شرقی مراگسترش داده است.

باری، «**بالای ذهن من / یک تکه آسمان آبی گیلان / پایین ذهن من / در خاک‌ها رطوبت لاهیجان / در سمت شرقی‌ی ذهن من / بوی**

دوشنبه‌بازار/ بوی مرافعه می‌آید/ در سمت غربی‌ی ذهن من/ من با تمام جانم/ یک شرقی‌ام.»

نامه‌ات را پیش از این می‌خواستم پاسخگو باشم. اما نشد. از سوی دیگر منتظر ماندم تا شماره‌ی دوم «گردون» انتشار یابد چون می‌دانستم ترجمه‌ی آلمانی داستان «شب سهراب‌کشان» تورا با خود دارد. گردون که درآمد از ترجمه‌ی داستانت کپی گرفتم تا آن را با این نامه، یک‌جا بفرستم.

صبح امروز با تلفن خواهرم از لاهیجان بیدار می‌شوم. ضمن صحبت‌های جانبی، از قول همسرت می‌گوید: بیژن دوسه بار گفته است از فلانی هنوز پاسخی دریافت نکرده‌ام.

من توضیح لازم را می‌دهم و تأکید می‌کنم امروز تا فردا آن‌ها را پست خواهم کرد. سکوت سؤال‌انگیز آن‌سوی سیم مرا به حرف می‌آورد: بد شد؟ چیزی نمی‌گوید. دوباره می‌پرسم. می‌گوید دیر شده. خیلی دیر. می‌گویم مانعی ندارد در عوض خوشحال خواهد شد. می‌گوید: «دیگه رفت». می‌گویم: کجا؟ دوباره سکوت سرد، سرریز می‌کند. می‌گوید: بالأخره سرفه‌های پی‌درپی، سینه‌اش را پاره‌پاره کرد. اما نمی‌دانی مردم چه تجلیل شایسته و سزاواری از او کردند. بقیه‌ی حرفش را نمی‌خواهم بشنوم. گوشی را به آرامی می‌گذارم. مسافت تخت‌خواب تا پنجره را چندین و چند بار طی می‌کنم. سیگار که روشن می‌شود در پشت پنجره می‌ایستم. خیره، به سفال خانه‌ی روبرو و ابرهای پراکنده‌ای که بی‌هیچ آه و دردی، بال در بال هم در پروازند. به درخت تناوری نگاه می‌کنم که همین چندی پیش سبز و پربرگ بود و سایه داشت و اکنون، حنجره‌اش پراز براده‌ی پاییز است.

از لای کتاب‌ها کتابت را برمی‌دارم. روی تقدیم‌نامه‌یی که برایم نوشتی درنگ می‌کنم: **«به... و کلمات/ و شعر/ و اندوه شریف ایشان»**. نامه‌ات هنوز لای کتاب است. آن را با بغضی سیاه و گره خورده در گلو دوباره می‌خوانم. انگار جسمم روی پایم سنگینی می‌کند. صندلی کنار پنجره به کمکم می‌آید. ابرهای قبلی، رفته و ابرهای تازه‌تری جایشان را گرفته‌اند. شعری که سال‌ها پیش نوشته بودم باز بر لبم می‌ریزد: **«همیشه دستی تلخ/ میان قلب من و لحظه‌های شاداب است/ همیشه، آینه‌یی در من/ به سنگ‌پاره‌ی اندوه/ می‌شکند/ همیشه، آه همیشه/ گلی به حجله‌ی گلدان/ در آستان شکفتن/ می‌میرد»**. هراس. هراسی غریب مرا از دیدار آینه، دور می‌کند. نمی‌خواهم پاییز چهره‌ام را به آینه بدهم. سفیدی تلخ و نمناک چشمم را نیز.

تنهایی خانه را تاب نمی‌آورم. هرچند هر چشمی در خیابان، از آوار اندوهی که بر سرم ریخته و قامتم را خم کرده، بی‌خبر است. مسافت زیادی را با تو طی می‌کنم. با همان لباس خاکستری و سیگار روشن و پیشانی بلند و موهای براق و عینکی که حالت چشمهایت را پنهان می‌کند و سرفه‌های پی‌درپی‌ات که با گوشم آشنا نیست.

به خانه که می‌آیم اشیای اتاقم هنوز دمسردند. دستم به سمت هیچ‌کاری نمی‌رود. حتی نمی‌توانم داستانی از تورا بازخوانی کنم. یعنی نمی‌خواهم باور کنم تو دیگر نیستی. چشمت دیگر آواز آب را نمی‌شنود. گوشت رقص حباب را نمی‌بیند. دستت از سرمستی ساقه‌های برنج چیزی با ما نمی‌گوید. نه... نمی‌توانم باور کنم تو دیگر نیستی. اما همین‌که چشمم به حمام خانه‌ام می‌افتد آواز طاهر و صدای آب را می‌شنوم و می‌بینم چگونه «آب از پوست آویزان بازوهای لاغرش با دانه‌های تند، پایین» می‌رود و «بوی صابون از موهایش» فرو می‌ریزد و «وقتی حوله‌اش را روی شانه‌هایش می‌اندازد احساس می‌کند کمی از پیری تنش به آن حوله‌ی بلند و سرخ چسبیده است و واریس پاهایش اصلاً درد نمی‌کند.»

دردی دور، سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ام را آزار می‌دهد. عطر چای بهاره‌ی لاهیجان که در استکان کمرباریک ریخته‌ام با شادابی چهره‌ی جوان رمبوکه از دیوار روبرو به من چشم دوخته است جوانی معطر تورا تداعی می‌کنند.

به زنگ تلفن، نخست اعتنایی ندارم. بعد که گوشی را برمی‌دارم صدای دوستی را می‌شنوم که از سلاله‌ی توست و با «برزیلنگانت» صحرا صحرا دویده است.

نمی‌خواهد تنها باشم. مهمانی مهربانش را می‌پذیرم.

در سیاه کمد را که باز می‌کنم چشم در چشم چوب‌رختی‌ها می‌خوانم:

تمام حرفهایم بی‌مهرند
خاموشند.
و برگ پهن مو
دیگر تداعیِ انگور
نیست
لباس تازه‌ام را
برای کی بپوشم؟ ▣

گروه گزارش

۷نوامبر ۱۹۹۷(۱۶آبان ۱۳۷۶)کلن
۸نوامبر ۱۹۹۷(۱۷آبان ۱۳۷۶)ماینز

مراسم شب‌های شاعران و نویسندگان

خوشحالیم و خوشحالی‌مان را آشکار می‌کنیم تا همه بدانند که تنها خواسته‌ایم به وظیفه‌مان عمل کنیم. کار نشریات چیست؟ اعتراض، انتقاد و طرح موضوع. در طول هشت سال پرفراز و نشیب انتشار گردون اصل اول برای ما این بوده است: «اعتراض به وضعیت موجود، برای رسیدن به وضعیت موعود.»

بارها در سرمقاله‌ها یا مقاله‌ها این جمله را گفته‌ایم. و این از دید تحریریهٔ ما یعنی موضع چپ. بهای آن را هم پرداخته‌ایم و حالا در غربت، در کنار همهٔ شما عزیزان به راه ادامه می‌دهیم.

خوشحالیم. و خوشحالی‌مان از این بابت است که در ایران موضوع احیای «کانون نویسندگان» را طرح کردیم، بار اول توقیف شدیم، ولی بار دوم در فاصلهٔ کمتر از دو ماه موضوع به مطبوعات دیگر هم کشیده شد، جلسات مشورتی آغاز شد، دو نامهٔ ارزشمند، یکی در دفاع از **سعیدی سیرجانی**، و دیگری متن ۱۳۴، برجا ماند.

خوشحالیم. چرا که دربارهٔ سندیکای مطبوعات حرف زدیم، بحث به نشریات کشیده شد، اما نتیجه‌ای نمی‌داد؛ روزنامه‌نگاران مستقل در برابر روزنامه‌چی‌های حکومتی قرار گرفتند، از دو سر بحث برقرار بود. زمانی ماجرا در سکوت گذشت، و دست آخر پس از انتخابات ریاست جمهوری جدید، متأسفانه روزنامه‌چی‌های دولتی یک نهاد صنفی تشکیل دادند. آنهم در حضور رئیس‌جمهور تازه و وزیر فرهنگ. و متأسفانه این نهاد صنفی به سندیکای قدیمی روزنامه‌نگاران هجوم برد، اموال آنجا را غارت کرد، و حالا می‌شنویم که روزنامه‌نگاران قدیمی عضو سندیکا به این ایلغار اعتراض کرده‌اند.

مبارزه بی‌امان ادامه دارد. و این بار با شدت تمام. حتا امنیتی‌ها چند نفر از هیئت دبیران سندیکا را تهدید کرده‌اند، گوش به‌زنگ می‌مانیم، و نگران جان اهل قلم، باز به مبارزه ادامه می‌دهیم. از داخل و خارج. به یاد این جملهٔ گردون تهران: «شکستی بیهوده است که فاقد مبارزه باشد.»

خوشحالیم، خوشحال. که گرچه ارگان کانون نویسندگان ایران (چه در داخل و چه در تبعید) نبوده‌ایم، اما عمیقا به روح منشور، موضع و اساسنامهٔ کانون اعتقاد داشته‌ایم و آنرا سرلوحهٔ کارمان قرار داده‌ایم: آزادی بیان، مبارزه با سانسور، تعاطی افکار...

هر فکری در گردون آزادانه مطرح شده، هر نظری بدون سانسور به چاپ رسیده، بسیاری از چهره‌های تازه با گردون آغاز کرده‌اند، و بسیاری آغاز خواهند کرد. و این‌همه نیست مگر: هر انسانی باید در این نشریه احساس امنیت کند، ببالد، و حتا با صدای بلند فکر کند.

خوشحالیم که در نخستین شمارهٔ گردون (در تبعید) با طرح موضوع بیستمین سالگرد «ده شب شعر و سخن» از هیئت دبیران جدید کانون نویسندگان (در تبعید) رأی موافق و مساعد دریافت کردیم. سرانجام نخستین اطلاعیه رسمی کانون مبنی بر اجرای مراسم فوق را دیدیم، و بر خرد جمعی این هیئت آفرین گفتیم. آیا این اقدام کانون شایستهٔ درود نیست؟ ما نویسندگان اگر نتوانیم در خانهٔ خودمان (یعنی کانون) با صدای بلند فکر کنیم، پس کجا می‌توانیم؟ گیرم فکرمان اشتباه باشد؛ آیا ما نمی‌توانیم از نهاد صنفی‌مان بخواهیم که سالگرد «ده شب» را گرامی بدارد؟ یا آن‌طور که **بهمن سقائی** پیشنهاد کرده، سمینار داستان‌نویسی برگزار کند؟ یا جوری که **اسد سیف** به عنوان یک نویسنده، سمینار تئاتر را برپا کرده است؟

یکی از نویسندگان ما در جلسه‌ای می‌گفت: «من همت اسد سیف را تحسین می‌کنم، و خودم را به عضویت کانون درآوردم که همراه صداقت و تلاش او باشم. چه فرقی می‌کند، او یا **نسیم خاکسار** عزیز؟»

خوشحالیم که همزمان با مراسم کلن و ماینز در کشورها و مراکز دیگری هم نویسندگان ایرانی همصدا می‌شوند. پیام‌هایی از **احمد شاملو، سیمین دانشور، سیمین بهبهانی، محمود دولت‌آبادی** و... پخش خواهد شد. و صداهایی از ده شاعر و نویسندهٔ فقید در سالن‌های ما طنین خواهد افکند. در استرالیا عده‌ای با ما همصدا خواهند شد، در امریکا به همت **مسعود نقره‌کار**، در...

چقدر زیباست! نویسندگان ایران یکصدا می‌خوانند.

مسعود نقره کار

■ پس از همین واقعه بود که اعتصابات زنجیره‌ای دانشگاه‌ها در سرتاسر ایران آغاز شد...

حادثه‌ای پر معنا در زندگی فرهنگی و اجتماعی امروز ایران

«شب‌های شعرخوانی و سخنرانی که از ۱۷ تا ۲۷ مهرماه از سوی کانون نویسندگان ایران برگزار شد بی‌شک تجربه‌ای شورانگیز و حادثه‌ای پرمعنا در زندگی فرهنگی و اجتماعی امروز ایران بود. برای نخستین بار پس از سالها خفقان، گروهی شاعر، نویسنده و اندیشمند خطر کردند و ضمن افشای روش‌های ضددمکراتیکِ حکومت در بستن و شکستن دهان و قلم آزاد، ضمن محکوم کردن خشونت برهنه و بی‌پروایی که به جای هرگونه منطق و بحث و برخورد آزاد عقاید در کشور ما به‌عنوان یک اصل حکومتی به کار گرفته می‌شود، گوشه‌ای از خواست‌های همگانی را به صراحت اعلام داشتند و لغو سانسور و انحلال کلیهٔ سازمان‌ها و ادارات مجری آن را طلب کردند...

و ما اکنون دیگر می‌دانیم که از پشتیبانی اکثریت جوانان آزاده ایران برخورداریم و می‌توانیم یقین داشته باشیم که علی‌رغم بی‌اعتنایی و لجاج دولت به هدف مقدس خویش، یعنی لغو هرگونه سانسور و استقرار آزادی اندیشه و بیان در چارچوب آزادی‌های کلی مصرح در قانون اساسی ایران و متمم آن دست خواهیم یافت.»[1]

و این گوشه‌ای از «بیانیهٔ کانون نویسندگان ایران» است که بیست سال پیش در ارتباط با «تجربه» و «حادثه»‌ی ده شب شعر و سخن انتشار یافت. حادثه‌ای که «به‌قول مخالف و موافق در جریان و مسیر تحولات اجتماعی تأثیری چشمگیر» گذاشت، و «همه کم و بیش آن را به عنوان یکی از سرفصل‌های حضور و شرکت مردم در جنبش عمومی و آغاز گردهمایی‌ها و حرکات دسته‌جمعی به خاطر دارند.»[2] حادثه‌ای که «نقطه‌عطفی در مبارزات اجتماعی»[3] مردم ایران قلمداد شده است.

قصد من این است که در بیستمین سالگرد برپایی «ده شب شعر و سخن» دربارهٔ موقعیت، نقش و اثرات، و یا «پرمعنا»یی این فکر و اقدام به اختصار به نکاتی اشاره کنم. اما پیش‌تر بدک نمی‌دانم به طرح نکته‌ای بپردازم.

من به عنوان یکی از آن هزاران شنونده، در تمامی شب‌های «ده شب» حضور داشتم، و گاه در گفت و شنودهای روز بعد از هر شب نیز شرکت می‌کردم. در «تحصن دانشگاه صنعتی» که شبی در ادامهٔ «ده شب شعر و سخن» بود، و سرآغازی برای برپایی اعتصابات زنجیره‌ای دانشجویان دانشگاه‌ها و مدارس عالی کشور، حاضر بودم. این تحصن در تاریخ سه‌شنبه ۲۴ آبان‌ماه ۱۳۵۶ برپا شد. روز بعد، به هنگامی که همراه با جمعیت چند هزار نفره، آرام، اما پراکنده به طرف دانشگاه تهران در حرکت بودیم مورد هجوم گله‌ی مزدوران شاهنشاهی، که به شکل و شمایل‌های مختلف بودند، قرار گرفتیم. به ضرب زنجیر و شلاق و باتوم و چاقوی این مزدوران عده‌ای زخمی و کشته شدند. جمعی نیز دستگیر شدند، و من نیز چند روزی خانه‌نشین زخم و درد ضرب باتوم و کابل و مشت و لگدهایشان بودم.

من البته به تنهایی در این جلسات حاضر نمی‌شدم، «گروه محلی» ما در تمامی این‌گونه برنامه‌ها شرکت می‌کرد، گروهی که در واقع یک جمع «مطالعاتی» و «کوه‌پیمایی» بودیم و شکل گرفته از تعدادی دانشجو، مهندس، نجار، مکانیک، رانندهٔ تاکسی، کارکنان چلوکبابی، تشک‌دوز ماشین، کارمند، رانندهٔ شرکت واحد، قفل‌ساز، کارگر کارخانه، خلبان نیروی هوایی، کارمند نیروی هوایی، صحاف، شاعر، مترجم و... این جمع حول و حوش «انتشارات چکیده» بیش‌تر گسترده و متشکل می‌شد، انتشاراتی‌ای که در خیابان نظام‌آباد تهران -کمی بالاتر از میدان فوزیه- برپا کرده بودیم، و به نوعی کانون فرهنگی و سیاسی بدل شده بود، و پاتوق جمعی از اهل قلم و سیاست بود.

اکثر افراد جمع، هواداران سازمان چریکهای فدایی خلق ایران بودیم و تک و توکی مذهبی و پیرو علی شریعتی؛ چندتایی هم کاری به سیاست نداشتند، که به آن‌ها می‌گفتیم «بی‌خیال دمکرات‌ها». حلقهٔ ارتباط جمع ما با اهل قلم و محافل متعددشان **جلال سرفراز** و **محمدعلی بهمنی** بودند، که هردو در «ده شب» شعر خواندند.

افزون بر این‌ها من آن زمان هنوز پا در محیط دانشگاهی داشتم، و مدتی بود که به عنوان افسر وظیفه در نیروی هوایی نیز خدمت می‌کردم، و به همین خاطر با محافل دانشگاهی و ارتشی -به‌ویژه جمعی از همافران و خلبان‌ها- در ارتباط بودم.

این‌ها را نوشتم که گفته باشم، من از نزدیک شاهد رویداد «ده شب» و پیامدهایش بودم، و بازتاب و اثرات آن را در میان گروه‌های اجتماعی و افراد متعدد دیدم، و این مختصر حرف‌هایم را با استناد به آنچه دیده و تجربه کردم می‌نویسم.

چرایی شکل‌گیری «ده شب»

«البته واضح و مبرهن است» که شرایط سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، و نیز درک صحیح و شناخت به‌موقع این شرایط و اقدام جسورانهٔ اهل قلم آزاداندیش موجد آغاز فعالیت مجدد کانون نویسندگان ایران و برپایی «ده شب» شد. و دربارهٔ علت پدید آمدن این «شرایط» و ویژگی‌هایش، چرایی‌سنجی‌ها و تحلیل‌های فراوانی ارائه شده است، که طرح آن‌ها تکرار مکررات خواهد شد.

در این نوشتهٔ کوتاه از بهر یادآوری فقط به نکاتی اشاره می‌کنم:

سال مورد نظر، یعنی سال ۱۳۵۵-۱۳۵۴، سال تشدید بحران سیاسی و اخلاقی نظام حکومتی، به‌ویژه رکن مهم و اساسی‌اش خانوادهٔ سلطنتی، و نیز سال تعمیق بحران‌های اقتصادی و اجتماعی کل جامعه‌مان بود. اما جنجال‌آفرینی‌های تبلیغاتی رژیم، همچون هیاهوی «عبور از دروازهٔ تمدن بزرگ» و «ایران جزیرهٔ ثبات» و هم‌چنین پاره‌ای از مظاهر اقدام‌های اصلاح‌طلبانه و مدرنیستی شاه که دگرگونی‌هایی در ساخت و بافت جامعه به وجود آورده بود، مانع بودند تا شدت و عمق بحران‌ها، آنگونه که بود جلوه‌گر شود.

ریشه‌های تاریخی و سیاسی این بحران‌ها را در عین حال می‌باید در کیفیت و چگونگی رهبری بی‌کفایت، نالایق، مستبد، قانون‌شکن، نامتعادل و فاسد **شاه** از یک سو، و پیامد شکست انقلاب مشروطه و پیروزی کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲

■ کانون نویسندگان ایران پس از تحمل و مقاومت در برابر یک دوره سرکوب وحشیانه، به‌عنوان یکی از تشکل‌های صنفی و دمکراتیک فعالیت مجدد خود را آغاز کرد.

شب اول

دکتر هاینس ه. بکر
رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای
سیمین دانشور
مهدی اخوان ثالث (م. امید)
تقی هنرور شجاعی
منصور اوجی
سیاوش مطهری

نیز جستجو کرد. این بحران‌ها اما نوید بروز تغییراتی دمکراتیک و مترقیانه را نیز در بطن خود داشتند، تغییراتی که ثمره و دستاورد انقلاب مشروطه، جنبش ملی به رهبری دکتر **محمد مصدق** و جنبش مبارزهٔ مسلحانه علیه دیکتاتوری و خودکامگی، در قلمرو سیاست، فرهنگ و اخلاق بود. نیروهایی که می‌توانستند سبب‌ساز دگرگونی‌های دمکراتیک و مدنی در جامعه ما باشند، اما افسوس چنین نشد....

مظاهر و نمادهای این بحران‌ها راکه بر تمامی عرصه‌های حیات جامعه چنگ انداخته بود، همگان به نوعی دیده و تجربه کرده‌اند. **شاه** -رهبر سیاسی کشور- آزادی، و به‌ویژه آزادی دگراندیشان و احزاب سیاسی، را «گناه کبیره» می‌دانست که در قاموس خانوادگی‌اش جایی نداشت و تحمل‌شدنی نبود. او هرگونه صدای آزادی‌خواهانه را خفه می‌کرد. تبعید، زندان، شکنجه و اعدام پاسخ **آریامهر** و اعوان و انصارش به مخالفین سیاسی‌اش بود. **شاه** نیازی به آزادی احزاب و تشکل‌های دیگر حس نمی‌کرد چراکه خودفریبانه و عوام‌فریبانه این‌گونه می‌اندیشید که: «امروز در کشور ما برای حل تناقضات و تضادهای اجتماعی و اقتصادی، این سازمان‌ها -منظور تشکل‌های صنفی است- نه در جهت مخالف برنامه‌های دولت بلکه دوشادوش آن‌ها پیش می‌روند» و «اگر تضادی در کار نیست برای این است که دولت در این راه حتا از خود کارگران تندتر می‌رود.»[4] سال‌ها بعد همین‌گونه دروغ‌پردازی‌ها و ستیز پنهان با هرنوع تشکل مستقل و دمکراتیک را مشاور نخست وزیر در پاسخ به خواست حمایت‌گرانهٔ رییس انجمن قلم امریکا -**ریچارد هوارد**- که از نویسندگان ایران مبنی بر ثبت کانون نویسندگان ایران پشتیبانی کرده بود، این‌گونه به نمایش می‌گذارد: «نخست وزیر اینجانب را مأمور ساخته که از توجهی که مبذول داشته‌اید تشکر نموده و خاطر شما را مستحضر دارم که انجمنی که بدان اشاره کرده‌اید هرگز به ثبت نرسیده است و مانمی‌توانیم در حال حاضر از احیای آن سخنی برانیم چون بیش از ۳۰۰ انجمن ادبی و فرهنگی در سراسر کشور وجود دارد که دارای هزاران عضو می‌باشند. تمام فعالیت‌های ادبی و فرهنگی در ایران آزاد است و دولت هیچ اقدامی در جهت جلوگیری از این آزادی به عمل نیاورده. ایران خود دارای انجمن قلمی است که وابسته به انجمن قلم بین‌المللی است. در صورتی که به اطلاعات بیشتری دربارهٔ وضع واقعی نیازی باشد می‌توانید با آقای **داریوش** -ب تماس بگیرید.»[5]

کار فساد مالی و اخلاقی شاه و اهل‌بیت‌اش هم سخت بالا گرفته بود. پادشاهی که وانمود می‌کرد: «... فقط یک رییس سیاسی مملکت نیست، بلکه در درجهٔ اول یک معلم و یک مرشد است، کسی است که نه تنها برای ملت خود راه و پل و سد و قنات می‌سازد، بلکه روح و اندیشه و قلب مردم را رهبری می‌کند.»[6] برای رسیدگی به دزدی‌ها و رشوه‌خواری‌های کلان نزدیکان خود چپ و راست فرمان تشکیل «کمیسیون ویژهٔ رسیدگی»[7] صادر کند، تا شاید سرپوشی بر کردار خود بگذارد و جلو آبرو ریزی بیشتر و سقوط بارگاهش را بگیرد...

همزمان با تشدید بحران سیاسی و اخلاقی در خانوادهٔ سلطنت و زوائدش، رشد سرطانی دولت و تبدیل آن به یک عامل اجرایی در دست **شاه**، و نمایشی بودن قوهٔ مقننه و قضاییه، سیمای واقعی دیکتاتور را عریان‌تر به نمایش گذاشت. بحران اقتصادی، که سیاست نفتی رژیم و کاهش میزان صدور و قیمت آن یکی از عوامل اصلی بروزش بود، همراه با نظامی‌گری دیوانه‌وار و خریدهای هنگفت اسلحه و خاصه‌خرجی‌های دیگر، گسترش فقر و تشدید شکاف و تضاد طبقاتی در جامعه و... کار را به جایی رساند که رژیم حتا پاسخگوی نیازهای اولیهٔ اکثریت مردم نبود.[8]

در چنان شرایطی آزادی‌خواهان و مخالفین رژیم شاه نیز آرام ننشسته بودند. روشنفکران چپ، مذهبی، لائیک، ملی، و نیز روحانیت مخالف شاه و بخش بزرگی از مردم بر دامنهٔ فعالیت‌های خود علیه رژیم افزودند، و چه به شکل فردی و چه سازمانی، قد برافراشته‌تر علیه رژیم سر بلند کردند. در خارج از ایران نیز تلاش‌های پیگیرانه و جسورانهٔ «کنفدراسیون محصلان و دانشجویان ایرانی» در افشای چهرهٔ رژیم، و نیز تغییرات سیاسی ناشی از پیروزی دمکرات‌ها و طرح برنامهٔ «حقوق بشر» **جیمی کارتر**، بر شدت و عمق بحران رژیم افزود. **شاه** اگرچه سرمست از پیروزی نظامی‌اش بر سازمان چریک‌های فدایی خلق و کشتار رهبران این سازمان سر از پا نمی‌شناخت، اما در برابر اعتراضات کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، عفو بین‌الملل و بسیاری از مطبوعات و رسانه‌های گروهی جهان علیه خودکامگی‌ها و جنایت‌پیشگی‌هایش، تن به عقب‌نشینی‌ای تاکتیکی داد و اعلام «فضای باز سیاسی» کرد، و از آزادی و حقوق بشر دَم‌زد. شاه به خیال خودش ترتیب همهٔ مخالفان سیاسی خود را داده بود و می‌خواست «قطره‌چکانی» آزادی و حقوق بشر مورد نظرش را تجویز کند، و...

کانون نویسندگان ایران پس از تحمل و مقاومت در برابر یک دوره سرکوب وحشیانه، به‌عنوان یکی از تشکل‌های صنفی و دمکراتیک در چنان اوضاعی فعالیت مجدد خود را آغاز کرد.

چگونگی برپایی «ده شب»

زمستان سال ۱۳۵۵ مسألهٔ تجدید فعالیت «کانون نویسندگان ایران» از سوی تعدادی از پایه‌گذاران و اعضای فعال کانون مطرح شد. پس از نشست‌های متعدد سرانجام اعضای کانون «هیئت دبیران» کانون را انتخاب کردند،[9] و هیئت دبیران به یاری سایر اعضای کانون اقدام به برپایی برنامه‌های فرهنگی و تحقق سایر مفاد برنامه‌ای کانون کرد. نامه‌های سرگشاده به نخست وزیران وقت، **امیر عباس هویدا** (۲۳ خرداد ماه ۱۳۵۶) و **جمشید آموزگار** (تیرماه ۱۳۵۶) از نخستین فعالیت‌های بیرونی کانون نویسندگان بود. در این نامه‌ها، که به امضای تعداد قابل ملاحظه‌ای از اعضای کانون رسانده شده بود، «کانون نویسندگان ایران» خواستار ضرورت رعایت و توجه به مواد قانون اساسی ایران در رابطه با آزادی اندیشه و بیان، و نیز لزوم توجه به شکوفایی و رشد خلاقیت‌های فرهنگی و فکری شده بود و اهمیت مسأله را نیز به نخست وزیران گوشزد کرده بود. این دو نامه بازتابی گسترده و پرارزش در داخل و خارج داشت.

در شرایطی که هیئت دبیران و اعضای کانون بر سر محتوا و چگونگی برپایی برنامه‌های مختلف بحث و تبادل نظر می‌کردند، از طرف روزنامه‌ی کیهان و با وساطت **جلال سرفراز** (شاعر و روزنامه‌نگار) پیشنهاد تشکیل شب‌های شعر در انستیتو گوته -انجمن فرهنگی ایران و آلمان- مطرح شد. او این پیشنهاد را با هیئت دبیران کانون مطرح کرد و سرانجام کانون نویسندگان ایران پذیرفت که این شب‌ها را به‌نام کانون برگزار کند. و بدین ترتیب اعضای کانون و یارانشان دست به کار شدند.

مطرح شدن نام «کانون نویسندگان ایران» سبب شد که به اصرار و با دخالت «وزارت اطلاعات»

رژیم، رسانه‌های گروهی دولتی، و حتا غیردولتی، دست به تبلیغ و اطلاع‌رسانی در رابطه با برگزاری شب‌های شعر نزنند، چرا که رژیم و «وزارت اطلاعات»اش با خصلت مترقیانه، آزادی‌خواهانه و مبارزه‌جویانهٔ کانون علیه استبداد و سانسور آشنایی کامل داشت. تبلیغات و اطلاع‌رسانی از طریق اهل قلم، ارتباطشان با مردم و محافل مختلف دانشگاهی و آموزشی، و نیز کوشندگان سیاسی مخالف رژیم صورت گرفت. **جواد طالعی** (شاعر و روزنامه‌نگار) یکی از دست‌اندرکاران برپایی این شب‌ها می‌گوید: «حدود چهار پنج ماه قبل از برگزاری شب‌ها، یک روز **جلال سرفراز** در تحریریهٔ کیهان به من گفت "نظرت چیه اگر کانون نویسندگان بخواد با مشارکت کیهان شب‌های شعر برگزار کند؟" و من بی‌درنگ به **جلال سرفراز** گفتم "این درست نیست که کیهان به عنوان یک روزنامهٔ رسمی در این کار سهیم شود و شرکت کند، من فکر نمی‌کنم اگر کیهان هم این پیشنهاد را بپذیرد، که شک دارم، این کار به نفع کانون نویسندگان باشد، به نظر من بهتر است کانون شب‌های شعر را به نام خودش برگزار کند و ما در کیهان تلاش کنیم که اخبار مربوط به شب‌ها را منعکس کنیم." جلال رفت و چند هفته بعد گفت که برنامه‌های شب‌های شعر ریخته شد و به نام کانون در انستیتو گوته برگزار می‌شود و این زمانی بود که من سخت درگیر کار سندیکایی بودم. بعد که زمزمه‌ها پیچید و بحث‌ها بالا گرفت، دریافتیم که انستیتو گوته جوابگوی جمعیت احتمالی نخواهد بود و طرح استفاده از فضایی بزرگتر مطرح شد. یادم هست که پوسترهای تبلیغاتی این شب‌ها را جلال می‌آورد، توی ماشین ژیان من ریختیم و به دانشکده‌ها و مدارس عالی می‌بردیم، روی تابلوی اعلانات می‌چسباندیم و در می‌رفتیم. حالا در رفتن‌مان بی‌خودی بود یا باخودی؟ هنوز برای خود من روشن نشده است.»[10]

جمع ما هم که پیش‌تر از طریق **جلال سرفراز** با فعالیت‌های کانون نویسندگان ایران پیوند می‌یافت، در جریان برگزاری این شب‌ها قرار گرفت، و ما اوراق تبلیغاتی و خبر را در محله‌های شرق تهران، برخی از دانشگاه‌ها و مدارس عالی، بعضی از پادگان‌ها و کوه پخش کردیم، و جار زدیم، که بی‌تردید جمع‌هایی هم‌چون گروه ما کم نبودند.

شب‌های شعر و سخن آغاز شد. ما با شور و عشقی کم‌سابقه به سراغش رفتیم. نام‌هایی چون **سعید سلطانپور، موسوی گرمارودی، باقر مؤمنی، اسماعیل خوئی، م. ا. به‌آذین، سیاوش کسرائی** و... حضور دوستان خوبمان **جلال سرفراز و محمد علی بهمنی و جواد طالعی** شور و عشق‌مان را بیشتر تحریک کرده بود. راستش ترسمان از ساواک هم کمی ریخته بود، ساواکی که هربه چندی می‌آمد و قوش‌وار به جمع‌مان می‌زد و چند نفری را می‌برد تا زهرچشم گرفته باشد.

باری، راه می‌افتادیم، هر غروب نزدیک به بیست نفر، و پیاده از خیابان نظام‌آباد به طرف انستیتو گوته می‌رفتیم، و مجموعه‌ای از بحث و جدل، و گاه سکوتی که حکایت فکر کردن جمع به آن‌چه که گذشته بود، برمی‌گشتیم.

همان نخستین شب، شب آغاز شور و هیجانی کم‌سابقه بود، شب حضور هزاران تشنهٔ آزادی در باغ یک انجمن فرهنگی. رییس انجمن فرهنگی ایران و آلمان، دکتر **هاینس بکر** در خوشامدگویی‌اش به حاضرین گفت: «ما امشب شب‌های شاعران و نویسندگان معاصر ایران را در سال ۲۵۳۶ آغاز می‌کنیم و آنرا یک رویداد فوق‌العاده مهم در زندگی معنوی ایران می‌دانیم.»[11]

پس از دکتر **بکر**، یکی از اعضای هیئت دبیران با ایراد سخنرانی‌اش شبها را افتتاح می‌کند. او در این سخنرانی که در واقع «بیان‌نامه»ی هیئت دبیران کانون بود، ضمن اشاره به وضعیت گذشته و حال کانون و نیز غرض از برگزاری «ده شب» می‌گوید: «... کانون نویسندگان ایران با سانسور کتاب و دیگر مطبوعات به هر شکلی که جلوه‌گر شود و عمل کند مخالف است. کانون نویسندگان ایران خواستار لغو سانسور و انحلال همهٔ ادارات و سازمان‌هایی است که برخلاف قانون اساسی به این کار مبادرت می‌کنند. این یگانه شرط داد و ستد طبیعی و ثمربخش اندیشه، یگانه شرط نمو استعدادها و ارتقای سطح فرهنگ در ایران است. پیشرفت ما در گرو خلاصی از تنگنای پسند و ناپسند رسمی‌است.

... کانون گذشته از آن‌چه به حفظ حقوق مادی نویسندگان باز می‌گردد، تنها یک هدف دارد و آن آزادی است که عموم افراد کشور، از موافق و مخالف باید از آن برخوردار باشند. این اصلی است که قانون اساسی ایران و اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر تصریح و تضمین کرده است...»[12]

و بدین گونه بود که قلب‌های گداخته و پرتپش ما، و جمعیت چند هزار نفره شیفتهٔ آزادی، با بیان هربارهٔ کلام آزادی، ملتهب و پرشور، احساسات‌اش را بیان می‌کرد. سخن از مبارزه علیه سانسور، آزادی و انقلاب؟

هر شب، شعرخوانی، سخنرانی یا خبری بر شور و هیجان جمعیت می‌افزود. خبر حمایت **ژان پل سارتر، سیمون دوبوار، آراگون، فوکو، رولان بارت** و... از «ده شب» و نیز شعرخوانی **سعید سلطانپور** این‌گونه بود.

آن شبها **سعید سلطانپور** صدا و واقعیت نسلی شد که نمایندگانش باغ فرهنگی را انسانی کرده بودند. و آن شب وقتی سعید شعرخوانی‌اش تمام شد، گوشه‌ای از باغ شروع به قدم زدن کرد، و اگر ادامه می‌داد کمتر کسی شعرخوانی نفر بعدی را گوش می‌کرد، همهٔ نگاه‌ها به دنبال‌اش بود، و این لحظه‌ای، و فقط بازی احساس و شور نبود. من و بهمنی هم سراغش رفتیم و قرار شد چاپ جدید

■ هر شب، شعرخوانی، سخنرانی یا خبری بر شور و هیجان جمعیت می‌افزود. خبر حمایت ژان پل سارتر، سیمون دوبوار، آراگون، فوکو، رولان بارت و...

شب دهم

محمود اعتماد زاده (م. ا. به‌آذین)
اسماعیل خوئی
جواد طالعی
فریدون فریاد
هوشنگ گلشیری

«صدای میرا» را به ما، به انتشارات چکیده بسپارد. قراری گذاشتیم، اما سعید غیبش زد و ...

شبهای شعر و سخن پایان یافت. در این شب‌ها ۶۰ شاعر، نویسنده و فرهنگ‌ورز شعرخوانی و سخنرانی کردند. ۳ زن و ۵۷ مرد، همراه با هزاران شیفتهٔ آزادی، شب‌های ماندگاری را بر پهنهٔ فرهنگ و سیاست جامعه‌مان رقم زدند. و برای «کانون نویسندگان ایران» افتخار آفریدند. چندی بعد متن سخنرانی‌ها و شعرخوانی‌ها در مجموعه‌ای به نام «ده شب - شبهای شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان» به وسیلهٔ «انتشارات امیرکبیر» و به همت **ناصر مؤذن** و تنی چند از همکاران و یارانش منتشر شد. از آن شب‌ها حدود بیست ویک نوار یک‌ساعته نیز برجا مانده‌است...

در آن شب‌ها و روزهای بعد، هواداران برخی از گروه‌ها و سازمان‌ها و احزاب سیاسی نیز در میان جمعیت و یا بیرون از باغ انجمن دست به تبلیغات سیاسی و سازمانی و حزبی زدند، اما هیچ‌کدام رویدادی را که بر جریان شب‌های شعر و سخن تأثیر بگذارد سبب نشدند. هراس هجوم مزدوران شاه بر سر این شب‌ها سنگینی می‌کرد، اما به دلایل مختلف رژیم دست به چنین کاری نزد. «ده شب شعر و سخن» روز چهارشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۵۶ پایان یافت.

و ما با فکر کردن و سخن گفتن دربارهٔ پیام **هوشنگ گلشیری** به سوی خانه‌هایمان راه افتادیم، اما صدایی ورای همهٔ آن صداها رهایمان نمی‌کرد. با ما بود و نقل مجلس ما بود. صدای «زیبای

دلاور:

«سلام شکستگان سال‌های سیاه،
تشنگان آزادی و...
...
با کشورم چه رفته است
با کشورم چه رفته است
که زندان‌ها
از شبنم و شقایق سرشارند
و بازماندگان شهیدان
- انبوه ابرهای پریشان سوگوار -
در سوگ لاله‌های سوخته می‌بارند
با کشورم چه رفته است
که گل‌ها هنوز داغدارند.» [۱۳]

نقش و اثرات «ده شب»

«ده شب شعر و سخن» به اعتبار شرایط برپایی، ترکیب و هویت شاعران و نویسندگان و محققین شرکت‌کننده، موضوعات مطرح‌شده در آثار ارائه شده، استقبال بی‌سابقهٔ مردم از آن، ویژگی‌های شرکت‌کنندگان و نیز پیامدهایش، یکی از رویدادهای مهم فرهنگی و سیاسی جامعهٔ ما در دوران سلطنت خاندان پهلوی است.

«ده شب» شب‌های اعتراض جسورانهٔ هنرمندان روشنفکر به سانسور، اختناق و قلم‌شکنی بود، اعتراض سازمان‌یافته، متشکل و گاه هنرمندانه، که تنها به پاره‌ای از تأثیرات سیاسی و فرهنگی‌اش اشاره می‌کنم.

پیش از برگزاری «ده شب» رویدادهای فرهنگی - ادبی دیگری نیز در دورهٔ حیات رژیم شاهنشاهی پهلوی رخ داده بود، اما هیچکدام از آن‌ها نقش و اثرات فرهنگی و سیاسی «ده شب» را نداشتند. «نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران» که در تیرماه سال ۱۳۲۵ و با حضور برجسته‌ترین چهره‌های فرهنگ و ادب میهنمان برپا شده بود، چه از نظر شرایط و چگونگی برگزاری و چه اهداف مورد نظر با «ده شب» تفاوت داشت. این کنگره یک رویداد ادبی پرارزش و پراهمیت بود، که بی‌تردید نقش مهمی در دگرگونی و تحول ادبیات معاصر ایران بازی کرده است.[۱۴] مراسم «یادبود نیمایوشیج» که در ۱۷ بهمن‌ماه سال ۱۳۴۷ و به‌همت «کانون نویسندگان ایران» در تالار دانشکدهٔ هنرهای زیبا برگزار شد نیز یکی از رویدادهای مهم ادبی این دوره بود.[۱۵] «شب‌های شعر خوشه» نیز در کنار این دو رویداد، به‌عنوان حادثه‌ای بزرگ در تاریخ شعر امروز ایران تلقی شده است. این شب‌ها که حدود پنج ماه قبل از برگزاری مراسم یادبود **نیما**، یعنی شهریورماه ۱۳۴۷، و به کوشش **احمد شاملو** برپا شد، واقعه‌ای بود ادبی و سیاسی[۱۶] بی‌آن‌که نقش و اثرات «ده شب» را بازی کرده باشد. «ده شب» اما به عنوان یک رویداد فرهنگی - ادبی و سیاسی، اقدام مؤثر صنفی بود که بدون آزادی بیان و قلم به سختی ادامهٔ حیات می‌داد، این صنف در شرایط حضور خفقان و قلم‌شکنی، با سلاح قلم و بیان جسورانه و ستایش‌برانگیز به ستیز با اختناق و سانسور قد برافراشت. این صنف با تشخیص به موقع شرایط سیاسی و تاریخی معین، حق خود و مردم را فریاد کرد. اثرات این حرکت و نیز استقبال کم‌نظیر مردم و بازتاب این رویداد، علی‌رغم سکوت برنامه‌ریزی‌شدهٔ رسانه‌های جمعی دولتی نشان‌دهندهٔ صحت تشخیص، فکر و عمل بود، و این‌که حرکتی بر مبنای خواست و نیازهای مردم و زمانه بود.

«ده شب شعر و سخن» منشأ اثرات فرهنگی، ادبی و سیاسی در جامعه‌مان شد، اما به نظر من بر این واقعیت نیز نمی‌توان سرپوش نهاد که گرایش غالب در این اثرگذاری‌ها حضور اندیشهٔ چپ، رادیکالیسم و آزاداندیشی بود و نیز، این رویداد به نوعی پاسخ و نماد هنرمندانهٔ انقلاب مشروطیت، جنبش ملی سال ۱۳۳۲، و واقعهٔ سیاهکل بود و ...

جمع ما به عنوان یک گروه محلی، که امکان «انتشارات چکیده» را نیز داشت، پس از ده شب با شور و علاقه‌ای افزون‌شده به فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی ادامه داد. واقعیت این بود که ما چندان اعتقادی به کار اهل قلم در سرنگونی اختناق نداشتیم، به ویژه به اهل‌قلمی که با سیاست میانه‌ای نداشت و از آن فاصله می‌گرفت. رویداد «ده شب» اما جمع ما را به فکر واداشت. در یکی از همان پیاده‌برگشتن‌ها از انستیتو گوته **علی جرجانی** - که حزب الله بعدها قلب پرشور و مهربانش را درید - گفت: «به نظر می‌رسد فراوانند **جهانگیرخان صوراسرافیل**‌ها، **عشقی**‌ها و **گلسرخی**‌ها، و این‌که با قلم هم می‌شود دیکتاتورها را سرنگون کرد.» و با چنین دید و برداشتی کار انتشار «کتاب‌های جلد سفید» را آغاز کردیم. کاری که به یاری دوستان اهل قلم عضو کانون، هردم بر دامنه‌اش افزوده‌شد.

فعالیت کانون نویسندگان ایران و رویداد «ده شب شعر و سخن» در عین حال عاملی مؤثر در گسترش فعالیت بسیاری از کانون‌ها و تشکل‌های صنفی و دمکراتیک در آن مقطع شد، افزون براین‌که پس از این رویداد بسیاری از تشکل‌ها برخصلت اعتراضی و مبارزه‌جویانهٔ خود افزودند.[۱۷]

اما یکی از رویدادهای مهم متأثر از «ده شب» واقعهٔ «دانشگاه صنعتی» و تحصن در آن بود. پس از پایان ده شب دانشجویان دانشگاه صنعتی ضمن تماس با اعضای کانون نویسندگان خواستار آن شدند که مباحث طرح شده در ده شب، در برنامه‌هایی در دانشگاه صنعتی دنبال شود. قرار بر این بود که سه شنبه ۲۳ آبان‌ماه **سعید سلطانپور** سخنرانی‌های دانشگاه صنعتی را ادامه دهد. مقامات مسئول به بهانه‌های گوناگون مانع برگزاری این سخنرانی می‌شوند. جمعیت کثیر حاضر در سالن شب را در دانشگاه صنعتی به تحصن می‌نشینند، و روز بعد واقعهٔ ۲۴ آبان‌ماه رخ می‌دهد.[۱۸]

■ «اقدام کانون نویسندگان ایران، اگرچه در ظرفی صنفی انجام گرفت، بعدی اجتماعی و عمیقاً سیاسی داشت



پس از همین واقعه بود که اعتصابات زنجیره‌ای دانشگاه‌ها در سرتاسر ایران آغاز شد... فعالیت مجدد کانون نویسندگان و رویداد «ده شب» بازتاب گوناگونی در نشریات و ارگان‌های سیاسی خارج کشور داشت، و این محافل را هم به بحث در این باره واداشت، اما بیش از هرچیز در این عرصه **خمینی** و روحانیت همراهش را متأثر کرد. که در ۱۰ آبان‌ماه به علما رهنمود می‌داد:

«الآن نویسنده‌های احزاب دارند می‌نویسند، امضا می‌کنند، می‌نویسند، اشکال می‌کنند، امضا می‌کنند، شما هم بنویسید، صد نفر از علما امضا بکنند. مطالب را گوشزد بکنید. اشکالات را بگویید... به خودشان اعتراض کنید... خوب ما دیدیم که چندین نفر اشکال کردند، و چیز کردند... و همهٔ این حرف‌ها، بسیاری از حرف‌ها را زدند و امضا کردند و کسی هم کاریشان نداشت... فرصتی است این، این فرصت را نگذارید از دست

■ سعید سلطانپور : با کشورم چه رفته است/ با کشورم چه رفته است/ که زندان‌ها/ ازشبنم و شقایق سرشارند



برود...»[19]

رویداد «ده شب شعر» تأثیرات دیگری در عرصه‌های دیگر، و نیز بر گروه‌های اجتماعی دیگر داشت که در جای دیگر به طرح آن‌ها خواهم پرداخت، اما تأکید براین واقعیت را لازم می‌دانم که ده شب به راستی «در این مرحله از انقلاب ایران یکی از الگوهای عمل اجتماعی-اعتراضی شد»[20] و گامی ارزشمند در راستای شکل‌گیری ذهنیتی دمکراتیک در میان هنرمندان، هنرمندان روشنفکر و فعالین سیاسی جامعه‌مان بود، ذهنیتی که نقشی پراهمیت در شکل‌دهی و شکل‌گیری جامعهٔ دمکراتیک و مدرن دارد. آری:

«اقدام کانون نویسندگان ایران، اگرچه در ظرفی صنفی انجام گرفت، بعدی اجتماعی و عمیقاً سیاسی داشت چراکه در واقع الگوی فرهنگی حاکم را با همهٔ لوازم و شیوه‌های اجرایی و سیاسی آن به مبارزه می‌طلبید و برداشتی دیگر از زندگی، الگویی دیگر از فرهنگ را پیشنهاد می‌کرد. آزادی و خلاقیت و ضرورت رشد آزادانهٔ فرد و اجتماع، عناصر اصلی این فرهنگ جدید بود که نمی‌بایست به هیچ بهانه‌ای به خطر افتد.»[21]

۱ـ بیانیهٔ «کانون نویسندگان ایران»، شمارهٔ ۱۰، آبان ۱۳۵۶.

۲ـ محسن یلفانی، «ده شب شعر»، بررسی و ارزیابی یک تجربه، سخنرانی در نشست همگانی کانون نویسندگان ایران (در تبعید) پاریس، ۳۰ دی‌ماه ۶۷ ـ ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۸۹.

۳ـ باقر مؤمنی، از موج تا توفان، نقطه، شمارهٔ ۴ و ۵، سال اول، زمستان ۷۴ و بهار ۷۵.

۴ـ «اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران»، انقلاب سفید، صفحهٔ ۱۰۱.

۵ـ بولتن کانون نویسندگان ایران، صفحهٔ ۲۴، برگرفته از متن سخنرانی ناصر پاکدامن، بررسی و ارزیابی یک تجربه، پاریس، ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۷ / ۲۰ ژانویه ۱۹۸۹، از انتشارات کانون نویسندگان ایران (در تبعید).

۶ـ منبع شمارهٔ ۴، صفحهٔ ۲.

۷ـ برای نمونه: «در تیرماه ۱۳۵۴ به دنبال افشاگری‌های مطبوعات خارجی در مورد دزدی‌ها و رشوه‌خواری‌های کلان مقامات نظامی در خریدهای اسلحه، شاه فرمان تشکیل یک کمیسیون ویژه رسیدگی را صادر می‌کند. در ۱۱ بهمن ماه ۱۳۵۴ نیز کمیسیونی خاص در دربار تشکیل می‌شود تا به جرایم و تخلفات وزیران و معاونین آن‌ها و استاندارها، شهرداران و سایر رؤسای سازمان‌های دولتی رسیدگی کند، بی‌آنکه مجاز باشند به قلمرو دربار و درباریان که منشاء اصلی فساد بودند، نزدیک شوند.» (برگرفته از منبع شمارهٔ ۳)

۸ـ برای نمونه می‌توان به مسئلهٔ «خانه‌های خارج از محدوده و حاشیه‌نشینان در تهران»، و یا خاموشی‌های سال ۱۳۵۵، حنادر تهران که «اختلال در توزیع نیروی برق» را عامل آن می‌دانستند و... اشاره داشت.

۹ـ باقر پرهام، ده شب شعر ۱۳۵۶، بررسی و ارزیابی یک تجربه، پاریس، ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۷ / ۳۰ ژانویه ۱۹۸۹ از انتشارات کانون نویسندگان ایران (در تبعید).

و باقر مؤمنی، به هر دری، پاسخی به نظرات محمود اعتماد زاده (م. ا. به‌آذین) در کتاب «از هر دری».

۱۰ـ برگرفته از گفت و شنود «جواد طالعی با مسعود نقره‌کار» دربارهٔ کانون نویسندگان ایران.

۱۱ـ دکتر هاینس بکر، «ده شب»، شبهای شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان، از انتشارات مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، ص ۷.

۱۲ـ رحمت اله مقدم مراغه‌ای، منبع شمارهٔ ۱۱، ص ۱۰.

۱۳ـ سعید سلطانپور، منبع ش ۱۱ و ۱۲، ص ۲۶۶ و ۲۷۲.

۱۴ـ رجوع کنید به کتاب «نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران، تیر۱۳۲۵»، چاپ تهران، ۱۳۲۶، و یا مقالهٔ کریستف بالایی: از کنگره‌ای تا کنگره‌ای دیگر، ترجمهٔ شهین سراج، ماهنامه فرهنگی و هنری کلک، آبان - دی ۱۳۷۴، شمارهٔ ۷۰-۶۸.

۱۵ـ رجوع کنید به «یادبود نیمایوشیج» گزارشی از اسماعیل نوری علاء، آرش، شمارهٔ ۱۹، سال ۱۳۴۷، و یا گفت و گوی جلال آل‌احمد در شب نیمایوشیج، برگرفته از نامهٔ کانون نویسندگان ایران، شمارهٔ ۱، سال ۱۳۵۸.

۱۶ـ مراجعه کنید به کتاب «شعر شهادت است، نقد و بررسی شعر انقلاب» فرامرز سلیمانی، چاپ اول، روزنامهٔ بامداد ۵۹-۱۳۵۸، چاپ دوم ۱۳۶۰، انتشارات موج.

۱۷ـ پیش از فعالیت مجدد کانون نویسندگان ایران، و نیز پس از آغاز این فعالیت‌ها و «ده شب» می‌توان به نمونه‌هایی از رویدادهای سیاسی اشاره داشت: نامهٔ علی اصغر حاج سیدجوادی مؤرخ ۲۷ بهمن‌ماه ۱۳۵۴، که در آن چگونگی مبارزه با فساد حاکم بر زندگی سیاسی را مورد توجه قرار داده بود. نامهٔ سه‌نفری دکتر سنجابی، دکتر بختیار و فروهر به شاه در ۲۲ خردادماه ۱۳۵۶، و شکل‌گیری و آغاز فعالیت «جمعیت ایرانی دفاع از حقوق بشر» که پس از آغاز فعالیت کانون نویسندگان عملی شد. سازمان ملی دانشگاهیان، کمیتهٔ دفاع از زندانیان سیاسی ایران، جمعیت حقوقدانان ایران، کانون مستقل معلمین ایران، جمعیت دفاع از آزادی مطبوعات و ده‌ها شورای کارمندی و کارگری به‌تدریج آغاز به فعالیت می‌کنند و یا بر شدت فعالیت و خصلت اعتراضی خود می‌افزایند. اجتماعات ماه رمضان، به ویژه برگزاری نماز عید فطر در ۲۳ شهریورماه ۱۳۵۶ نیز تا حدودی رنگ سیاسی به خود گرفت و بازتاب فعالیت‌های نیروهای ملی-اسلامی شد. اما در میان همهٔ این فعالیت‌ها «ده شب شعر، نخستین تظاهر چشمگیر توده‌ای نیروهای انقلابی» بود. شب‌هایی که آشکارا سخن بر علیه سانسور و دربارهٔ آزادی و حتی انقلاب بود.

۱۸ـ رجوع کنید به نامه‌ی علی اصغر حاج سیدجوادی، دربارهٔ «حملات رژیم به میتینگ‌های مخالفان خفقان، و قتل و جرح عده‌ای از دانشجویان توسط ساواک» ۱۳۵۶/۸/۲۸.

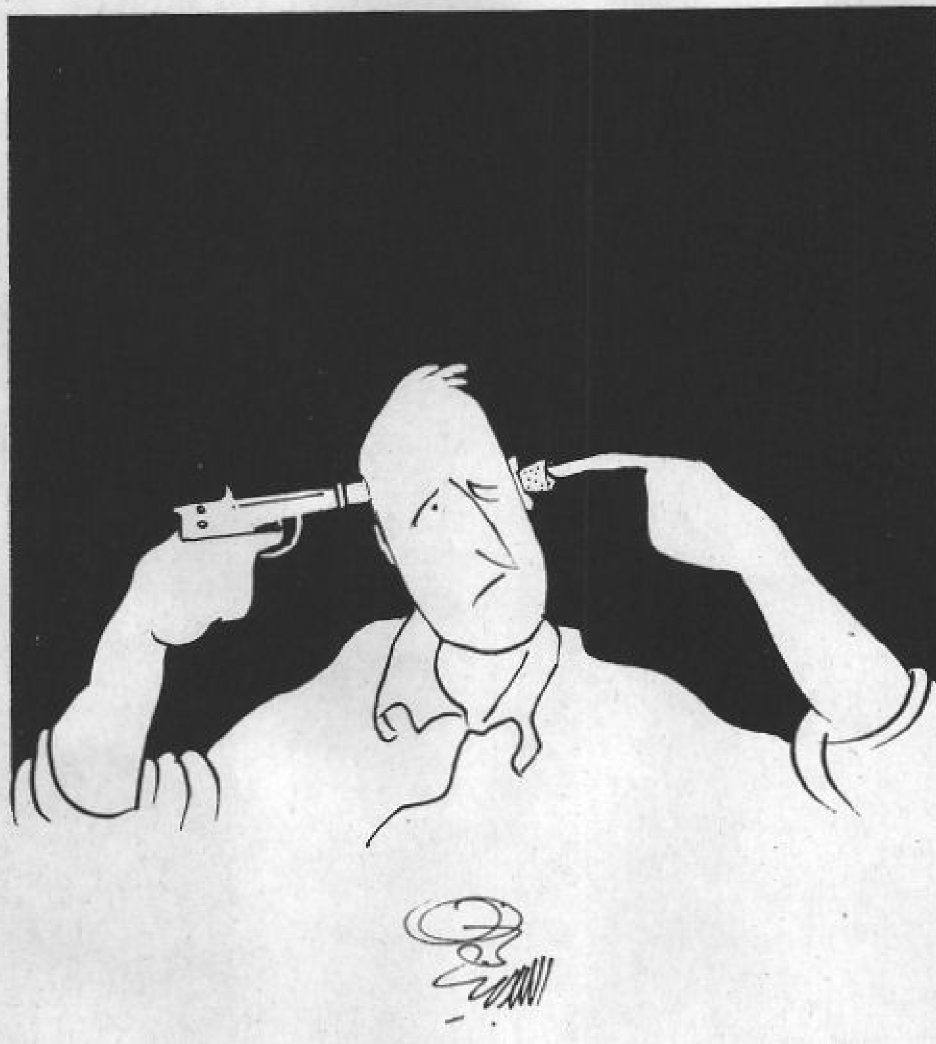
۱۹ـ از سخنرانی خمینی به علت مرگ مصطفی خمینی در نجف. برگرفته از متن سخنرانی ناصر پاکدامن، در سخنرانی نشست همگانی کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، پاریس، ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۷ / ۲۰ ژانویه ۱۹۸۹.

۲۰ـ ناصر پاکدامن، بررسی و ارزیابی یک تجربه، سخنرانی نشست همگانی کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، پاریس، ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۷ / ۲۰ ژانویه ۱۹۸۹.

۲۱ـ باقر پرهام، کتاب جمعه، شمارهٔ ۱۲۰، ۱۳ آبان ۱۳۵۸، ص ۴.

پی‌نوشت:

در «ده شب شعر و سخن» بسیاری از اهل قلم غایب بودند. برخی در زندان، عده‌ای تن به مهاجرت ناگزیر سپرده و برخی نیز بدلایلی دیگر نتوانستند در این شب‌ها شرکت کنند. احمد شاملو، محمود دولت‌آبادی، سیمین بهبهانی، شفیعی کدکنی، رضا براهنی، اسماعیل نوری‌علاء، محمد علی سپانلو، محسن یلفانی، ناصر رحمانی‌نژاد، نادر نادرپور، منوچهر آتشی، سهراب سپهری، ناصر پاکدامن، احمد محمود و دهها عزیز دیگر غائبین بزرگ آن شب‌ها بودند. در این میان اما یاد بزرگمان احمد شاملو را با پخش نوار شعرخوانی‌اش گرامی داشتند.



حسین نوش‌آذر

ترور شخصیت و همسانی شیوه‌های تکفیر

اصطلاح عجیب "تهاجم فرهنگی" ساختهٔ دولتمردان جمهوری اسلامی‌ست و عجیب‌تر این است که برخی روشنفکران و اندیشمندان مهاجر این اصطلاح را دربارهٔ سیاست‌های فرهنگی و تبلیغاتی جمهوری اسلامی به کار می‌برند. **دکتر عبدالکریم لاهیجی** به قصد بررسی این پدیده در جستاری می‌نویسد: "برنامه جلب و جذب نیروهای کارآمد و کارشناسان و تکنوکراتهای مقیم خارج از کشور و تحبیب و تشویق آنان به بازگشت به ایران و حداقل همکاری با سفارتخانه محل اقامت، یکی از نمودهای سیاست [تبلیغاتی نظام] است. همچنین مراسم برگزاری جشن و سرور در سفارتخانه‌های جمهوری اسلامی و دعوت از قشرهای بزرگی از ایرانیان [...] از دیگر نمونه‌های این سیاست تبلیغاتی به شمار می‌آیند." نویسنده سپس هدف نظام را از به کارگیری سیاست تبلیغاتی‌اش در خارج از ایران چنین بیان می کند: "داعی و غرض گردانندگان این سیاست هم این است که ضمن ارائه چهرهٔ موجهی از دولت جمهوری اسلامی به ایرانیان مقیم خارج، هم عده‌ای را حاضر به همراهی و همکاری کنند و هم تبلیغات نیروهای مخالف حکومت (اپوزیسیون) را خنثی کنند." (۱)

دولتمردان جمهوری اسلامی به هیچ‌یک از هدف‌های یادشده دست نیافتند. کارشناسان ایرانی مهاجر سال‌هاست که در مؤسسات اروپایی و آمریکایی با حقوق و درآمد کافی مشغول به کاراند. فرزندان آنان که اغلب در کشورهای میزبان به دنیا آمده‌اند، یا متأسفانه با زبان فارسی بیگانه‌اند و یا این که آشنایی آنان با زبان فارسی آن قدر نیست که بتوانند در ایران زندگی کنند. پس با شناختی که از محیط ایرانیان مقیم خارج از کشور داریم، می‌توانیم به جرأت ادعا کنیم که هیچ‌یک از این کارشناسان نه فقط به لحاظ سیاسی یا فرهنگی، بلکه بیشتر به دلایل حرفه‌ای و خانوادگی به ایران بازنگشتند. حداکثر از امکاناتی که سفارتخانه‌ها فراهم آوردند، استفاده کردند و پس از سال‌ها دوری از وطن سری به زادگاه خود زدند. جدا از اختناق سیاسی و فرهنگی و نبودن قوانین مدنی، مسألهٔ حجاب اسلامی و بروکراسی فاسد اداری، تورم روزافزون و نبودن خدمات درمانی کافی و بسیاری مسایل روزمرهٔ دیگر چنان چهره‌ای کریه به جمهوری اسلامی داده است که هیچ سیاست تبلیغاتی نمی‌تواند آن را موجه قلمداد کند. پس می‌پرسیم "تهاجم فرهنگی" چیست و همراهان جمهوری اسلامی چه کسانی هستند؟ چه

روزنامه‌ها و نهادها و انجمن‌هایی در خارج از ایران آشکار و پنهان با جمهوری اسلامی همکاری می‌کنند؟ هیچکس تاکنون به این پرسش‌ها به طور مشخص، صریح و روشن پاسخ نداده است. هر چه که شنیده‌ایم ـ به استثناء ماجرای کتابسرای لندن ـ (۲) سربسته و مبهم بوده است. پس حق داریم که بپرسیم هدف از این پرده‌پوشی‌ها چیست؟ واقعیت این است که امروزه می‌توان به‌راحتی به هر کس تهمت همکاری با جمهوری اسلامی زد. ماهنامهٔ محلی "قاصدک" به سردبیری روزنامه‌نویسی نوخاسته به نام **آزاده سپهری** هم در این میان سخنگوی موج تهمت و افترا شده است. چند نمونه می‌آوریم که عمق این جریان را نشان دهیم و سپس به پیامدهای آن می‌پردازیم:

در شمارهٔ ۱۴ ماهنامهٔ قاصدک یک نظرخواهی از بیست تن " فعالین فرهنگی، هنری، ادبی" "پیرامون نحوهٔ برخورد با جمهوری اسلامی" با عنوان دهن‌پرکن "بایکوت: آری یا نه؟" به عمل آمده است. در میان این روشنفکران و هنرمندان خانم **هایده ترابی** از شرکت در این نظرخواهی خودداری می‌کنند. ایشان در نامه‌یی به دفتر قاصدک همکاری با "چنین نشریه‌ای" را "سئوال‌برانگیز" می‌دانند و در "سلامت انگیزه‌های آن" اظهار تردید می‌کنند. (۳) سردبیر این نشریه در پاسخ می‌نویسد: "قاصدک از شماره‌ی ۱۰ به بعد به طور جدی و پیگیر به موضع‌گیری علیه جمهوری اسلامی و افشای دلالان فرهنگی و هم‌راهان آشکار و پنهان آن، دست زده است و این شاید همان چیزی است که خانم **هایده ترابی** را آزرده است." (۴)

می‌بینید که در فضای آلوده‌ای که ساخته و پرداخته‌اند چقدر ساده می‌توان به هر کس تهمت همکاری و همدلی با جمهوری اسلامی زد.

در همین نشریه از "بایکوت" شب‌های شعر و جلسات داستان‌خوانی سخن به میان می‌آید. ادعا می‌کنند که با شرکت نکردن در این جلسات نمی‌خواهند که "موقعیت هنرمندان و نویسندگان داخل کشور را به خطر بیندازند". به نمایش درآمدن بهترین محصولات سینمای ایران در خارج از کشور را ابزار سیاست تبلیغاتی جمهوری اسلامی قلمداد می‌کنند و ایرانیان مقیم خارج را به ندیدن این فیلم‌ها فرامی‌خوانند. (۵)

با این تفاصیل آشکار است که اگر این دوپاره‌گی فرهنگی شدت یابد، دو گروه از آن بهره می‌برند: یکی دولتمردان جمهوری اسلامی که در پی منزوی‌ساختن هنرمندان و نویسندگان و روشنفکران مقیم ایران‌اند و دیگری بخشی از بی‌هنرترین افراد خارج از کشور که با ایجاد فضایی پرسوءظن به‌راحتی می‌توانند با تهمت‌زنی و هوچی‌گری، رقیبان را مرعوب کنند و از میدان به در برند. آیا واقعاً نمی‌دانیم تا زمانی که ایرانیان مهاجر به زبان فارسی صحبت می‌کنند، هیچ کس و هیچ گروهی نمی‌تواند پیوند آنان را با نویسندگان و شاعران و هنرآفرینان ایران‌زمین بگسلد؟ آیا نمی‌دانیم که تنها راه رودررویی با فرهنگی که نمی‌خواهیم و نمی‌پسندیم، عرضه داشتن فرهنگی دیگر است که بتواند پاسخگوی نیازهای مخاطبان آن باشد؟ آیا واقعاً نمی‌دانیم که در آن سرزمین فرهنگ و تاریخ و زبانی در کار پوییدن و بالیدن است که از آن همهٔ ماست؟

در قلمرو فرهنگ آن گاه می‌توان از "تهاجم" سخن گفت که سیاست‌پیشه‌گان با ایجاد فضایی مسموم و پرسوءظن مانع از تبادل آزادانهٔ افکار و عقاید شوند. از این نظر نگارنده سخت اعتقاد دارم که این گروه از ایرانیان مهاجر تحت عنوان "تهاجم فرهنگی" در پوشش ستیز با سیاست تبلیغاتی دولتمردان جمهوری اسلامی و با پدید آوردن سوءظن در میان اهل قلم و دامن زدن به آن و ایجاد هیجان‌های لحظه‌ای در جامعه دقیقاً با جناح میرسلیم‌ها، یعنی قشری‌ترین و متحجرترین جناح نظام همسو هستند.

تجربه نشان داده است که سیاست فرهنگی این جناح در این راستا بوده است که هنرمندان، نویسندگان و پژوهشگران و روزنامه‌نگاران صاحب‌اندیشه و آزادیخواه را در جامعه منزوی سازد. سیاست‌هایی که وزارت ارشاد در نشر کتاب و جراید اعمال کرده است، گواهی است بر این مدعا. در جهت مبارزه با این ناروادادری‌ها بود که ناشران ایرانی در خارج آثار برخی از نویسندگان و شاعران و پژوهشگرانی را که در ایران امکان انتشار نیافته بودند نشر دادند. پیش از انتخاب به‌دور از انتظار **محمد خاتمی** دوپاره‌ساختن فرهنگ ایران به دو بخش داخل و خارج می‌توانست از یک سو به انزوای بیش از پیش اهل قلم و رانده شدن آنان به حاشیهٔ جامعه بینجامد و از سوی دیگر پیوند ایرانیان مهاجر را با فرهنگ ملی و زبان مادری خود بگسلد و به بیگانگی و انزوای آنان دامن زند. گسستن از فرهنگ ملی و زبان مادری در خارج به معنی گسستن از تاریخ ایران‌زمین است و گمگشتگی در پهنهٔ جغرافیای جهان. پس به تأکید می‌گوییم که جوسازی و تهمت‌زنی و دوگانگی در جامعهٔ فرهنگی ایرانیان مقیم خارج فقط به سود قشری‌ترین جناح حکومت فرهنگ‌ستیزی است که جز بیگانگی و جدایی ما از آن سرزمین آرزویی ندارد.

یکی از نشانه‌های آشکار همسویی فرهنگی تندروترین مخالفان نظام و قشری‌ترین جناح حکومت زبانی است که آنان در نوشته‌های خود به کار می‌گیرند. نثر، ناپاک است و سرشار از نادرستی‌های دستوری. استدلال‌ها اغلب کودکانه و عوامفریب است. لحن، پرخاشجوست و دشنام‌گو. عنوان نوشته‌ها جنجالی و دهان پرکن است. در مجموع هدف نویسنده شایعه‌پراکنی و ایجاد هیاهو و غوغاست. از این رو جای شگفتی نیست که گاه در منطق و زبان و لحن همسانی‌هایی در مقالات روزنامه‌هایی مانند کیهان (چاپ ایران) و "قاصدک" (چاپ کلن) مشاهده می‌شود. نمونهٔ اروپایی این شیوهٔ روزنامه‌نگاری، روزنامهٔ معروف "بیلد"، چاپ آلمان است. آنها که داستان "آبروی بربادرفتهٔ کاتارینا بلوم" اثر به یادماندنی **هاینریش بل** را خوانده‌اند، یا در آلمان زندگی می‌کنند با شگردهای این روزنامه به خوبی آشنا هستند. اگر در قلمرو نشر فارسی در خارج از ایران این گونه شیوه‌گردانی‌ها منحصر به یک ماهنامهٔ محلی می‌شد، حرفی نبود. به راحتی می‌توانستیم از آن بگذریم. اما متأسفانه عده‌ای با سخنرانی‌ها و گفت‌وگوهاشان نه تنها به این جریان دامن می‌زنند، بلکه از همان زبان و لحن و شیوهٔ استدلال استفاده می‌کنند. آقای **باقر مؤمنی** در گفت‌وگویی با ماهنامهٔ آرش به جای نقد نظرات **هوشنگ گلشیری** دربارهٔ **بزرگ علوی** و جایگاه او در تاریخ ادب معاصر ایران بنای دشنام‌گویی می‌گذارد. **هوشنگ گلشیری** را "نویسنده‌ی فرمالیست که در نوشته‌هایش هم گرفتار بیماری جنسی [...] است" می‌خواند، او را به "ابتذال و انحطاط اخلاقی" متهم می‌کند و سخنش را با ناسزاگویی‌های شرم‌آور به پایان می‌رساند. (۶) نمونهٔ تأسف‌آور دیگر نامهٔ سرگشادهٔ **عباس سماکار** است در پاسخ به گفت‌وگوی **عباس معروفی** با هفته‌نامهٔ دیدار. نویسنده در این نامه یکی از رمان‌نویسان معاصر ایران را متهم می‌کند که "در ابتدای انقلاب [...] و در صفوف "حزب‌الله عزیز" جزو کسانی بود که در جریان "انقلاب فرهنگی" در بستن دانشگاهها مجدانه می‌کوشیدند" (۷) البته نویسنده دلیلی هم جز آن که **عباس معروفی** در یک گفت‌وگوی تلفنی با روزنامهٔ دیدار نظام‌های فاشیسم، کمونیسم و جمهوری اسلامی را یکسان دانسته

■ اگر بررس‌های ارشاد هم می‌خواستند، نمی‌توانستند به این خوبی از عهدهٔ مخدوش ساختن عقاید نویسندگان معاصر ایران برآیند.

■ جوسازی و تهمت‌زنی و دوگانگی در جامعهٔ فرهنگی ایرانیان مقیم خارج فقط به سود قشری‌ترین جناح حکومتِ فرهنگ‌ستیزی است که جز بیگانگی و جدایی ما از آن سرزمین آرزویی ندارد.

■ تا زمانی که ایرانیان مهاجر به زبان فارسی صحبت می‌کنند، هیچ‌کس و هیچ گروهی نمی‌تواند پیوند آنان را با هنرآفرینان ایران زمین بگسلد؟

ارایه نمی‌دهد. او در همین نامه از **عباس معروفی** به‌عنوان نمایندهٔ یک "جبههٔ غیردموکراتیک" یاد می‌کند که "خود را بر کانون نویسندگان و بر مجموعهٔ دموکراتیک در تبعید تحمیل خواهد کرد."(۸) بحث اصلاً بر سر درستی یا نادرستی نظرات **هوشنگ گلشیری** یا **عباس معروفی** نیست. حرف ما این است که چرا نویسنده‌یی پژوهشگر با داستان‌نویسی صاحب‌نام با لحنی تندخو و عصبی و با آن منطق نااستوار بحث و گفت‌وگو می‌کند؟ حرف ما این است که چرا داستان‌نویس همدردمان به داستان‌نویس همدرد دیگری به‌زبان افترا سخن می‌گوید و خواهان فراهم‌آوردن زمینه‌های حذف او از کانونی است که می‌بایست از آن همگان باشد؟ آیا بهتر نیست که به جای دشنام‌گویی و تهمت‌زنی و توطئه‌چینی به آثار نویسندگان هم‌زبان‌مان توجه کنیم و آنها را به بحث بگذاریم؛ نویسندگانی که از بد روزگار به جرم دگراندیشی و تلاش برای به‌دست‌آوردن آزادی بیان با ما هم‌سرنوشت شده‌اند؟ چه اتفاقی در خارج از ایران افتاده است که ما را چنین شتابزده و تندخو کرده است که در پاسخ به کسانی که با ما هم‌عقیده نیستند، زبان به ناسزا می‌گشاییم؟ از نشنیدن داستانی یا شعری و یا از ندیدن فیلمی دفاع می‌کنیم؟ در این یکی دو سال اخیر چه شد که به هر تمهیدی سعی می‌کنیم کار هنرآفرینان و نویسندگان و شاعران وطن‌مان را بی‌ارج و بی‌قدر جلوه دهیم؟

تاریخ تشیع انباشته است از ناروااداری و تکفیر اندیشمندان. **شیخ احمد احسایی** بنیانگذار فرقهٔ شیخیه و زمینه‌ساز بابی‌گری در سفری به ایران به قزوین می‌رود. در قزوین مردم از او استقبال می‌کنند. در شرح حال **شیخ احمد** آمده است که "شیخ روزها در مسجد جمعه نماز می‌کردند و علمای قزوین همه حاضر می‌شدند و اقتدا می‌نمودند" روزی شیخ به همراهی علمای دیگر **شهید ثالث** را در حمام ملاقات می‌کند. جویای احوال یکدیگر می‌شوند. شیخ عقاید خود را بیان می‌کند و **شهید ثالث** که شیخ را رقیب خود می‌داند، با او وارد بحث و انتقاد می‌شود. مردم در این میان خبر می‌شوند و برای تماشای بحث در حمام گرد می‌آیند. شیخ در حضور مردم مطابق نوشته‌هایش به بیان آرا و معتقدات خود می‌پردازد. آن گاه **شهید ثالث** "حکم به تکفیر شیخ" می‌کند و "هنگامه‌یی در کربلا و سایر شهرهای ایران" آغاز می‌شود.(۹) این هنگامه مقدمهٔ پیدایش فرقهٔ شیخیه در دل تشیع است. مخالفان **شیخ احمد احسایی** استدلال می‌کنند که **شیخ احمد** جاری شدن ظلم [در دربار فتحعلیشاه قاجار] را بر توقف خود در تهران ترجیح داد. چه ممکن بود، توقفش در جریان ظلم و ستم، ایجاد مانعی کند، ولی نخواست." و نتیجه می‌گیرند که اگر شیخ در تهران می‌ماند و مانع ظلم خاقان قاجار می‌شد، هرگز پایش به قزوین نمی‌رسید و **شهید ثالث** حکم تکفیرش را نمی‌داد و بالطبع دوگانگی در تشیع پدید نمی‌آمد! (۱۰)

همسانی شیوه‌های تکفیر شیعیان بیگانه با فرهنگ ملی ایرانیان و تحریم چپ‌نمایان فارسی‌زبان حیرت‌انگیز است. هجده سال از انقلاب بهمن ماه ۵۷ می‌گذرد. هجده سال در گسترهٔ تاریخ اندک زمانی است. به یاد داریم که چگونه با تهمت ساواکی بودن دهان روشنفکرانی را بستند که پیش از به قدرت رسیدن روحانیان فرجام شومی را پیشگویی می‌کردند. به یاد داریم که چگونه "دانشجویان خط امام" پس از یورش به سفارت آمریکا زیر پوشش افشاگری موفق شدند نیروهای ملی‌گرا را از میدان سیاست به‌دربرند. این همه نمایانگر این حقیقت است که جوسازی و تهمت‌زنی و ناسزاگویی به قصد حذف دگراندیشان تدارک دیده می‌شود. اندیشمندانی که گرایش به نهضت عدالت‌جو و آزادی‌خواه چپ دارند، همپای همفکران اروپایی خود، با متانت و آرامش، گذشتهٔ این نهضت را بررسی می‌کنند و راهی به آینده می‌جویند. در مقابل عده‌ای که حتی در نظام شاهنشاهی جایی برای خود دست و پا کرده بودند، در خارج از ایران با صورتک چپ و با شعار جدال با حکومت اسلامی در پی ایجاد دوگانگی میان فرهنگمداران ایرانی و رواج فرهنگ نارواداری هستند؛ رواج آن فرهنگی که از آن گریخته‌ایم و در این راه از همه چیز خود، حتی از زبان مادری‌مان گذشته‌ایم.

در شرایط دشوار کنونی و با عنایت به آن‌چه بر ما رفته است، بیش از هر چیز به محیطی آرام و صمیمی نیاز داریم و به زمانی کافی که در دور باطل تاریخی که مدام تکرار می‌شود باطل‌السحر نارواداری‌ها و دهان‌دوزی‌ها را بیابیم. از هنرمندان و نویسندگان و پژوهشگران مقیم ایران نمی‌توان انتظار داشت که همه به خارج از ایران مهاجرت کنند. تجربهٔ سال‌های اخیر نشان داد که با وجود دگرگون شدن ساختارهای قدرت در ایران، روحانیان نتوانستند هم حکم برانند و هم به احکام خود مشروعیت دهند. از اهل قلم به‌رغم حاشیه‌نشینی و جدایی‌اش از ساختارهای قدرت نمی‌توان به سادگی گذشت؛ نه در اروپا و نه در کشورهایی مانند ایران. صحنهٔ تآتر بدون تماشاگر بی‌معناست. همان‌گونه که به‌دست‌آوردن باور تماشاگر انگیزهٔ اجرای نمایش است، هدف دولتمردان به دست آوردن آرای مردم است. در نبود قوانین مدنی اهل قلم که صاحبان اصلی زبان و وجدان بیدار جامعه‌اند، جای خالی رأی مردم را پرمی‌کنند و گاه حتی به رأی نادرست اکثریت اعتراض می‌کنند. در هر حال اعتراض آنان اعتراض مردم است به محروم ماندن از حق تعیین سرنوشت خویش. **هوشنگ گلشیری** در جستار "خاتمی اگر..." انتخاب خاتمی را "آغاز انقلاب دوم" می‌نامد و به درستی می‌گوید "می‌دانم که کسانی می‌توانند حُب مال و جاه دنیا را نداشته باشند، اما گرفتار ساختاری شوند که در آن قرار می‌گیرند. شکستن ساختار موجود به راستی دشوار است. عمل در خود ساختار و به تبع ساختار فعلی جمهوری اسلامی حاصلی جز شکست خاتمی و سرخوردگی مردم ما ندارد." او شکست **محمد خاتمی** را در ساختارهای موجود حتمی می‌داند و پیش‌بینی می‌کند که " اگر [خاتمی] به میدان مردم برود، ساختاری دیگر را

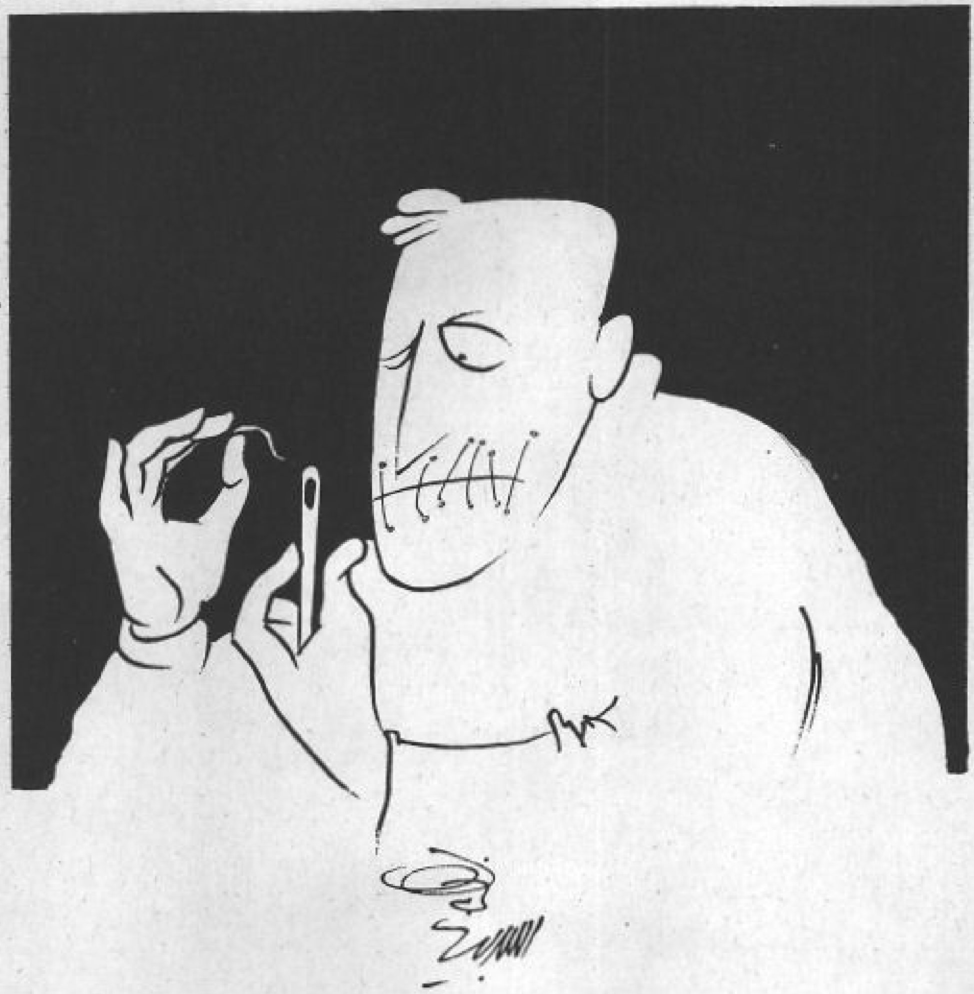
در برابر ساختارهای موجود ایجاد کند. امید هست که بار دیگر با همین تعداد آراء به قدرت برسد." (۱۱) دگرگونی ساختارهای نظام به تعبیری دیگر دگردیسی جمهوری اسلامی‌ست و پیامد آن بی تردید دگرگونی قوانینی است که آزادی بیان را مشروط می‌خواهد. ترکیب کابینهٔ **محمد خاتمی** نشان می‌دهد که به دگردیسی نظام نمی‌توان امید داشت. با این‌همه انتخاب او واقعهٔ مهمی است که می‌بایست با متانت و به دور از هیاهو به آن بپردازیم. به جای آن در قاصدک جستار مفصل یکی از مهمترین نویسندگان ایران به طرزی شرم‌آور مسخ می‌شود. عنوان مقاله تغییر می‌کند، نثر استوار و پاک جستار بدل می‌شود به نثری سست و ناپاک. و از همه بدتر جستار را مثله می‌کنند و پاره‌های آن را به هم می‌چسبانند و از آن چیزی سست و بی مایه می‌سازند. در فرآیند این دگردیسی‌های فاحش حرف دگرگونی ساختارهای موجود نظام حذف می‌شود. گمان می بریم که اگر بررس‌های وزارت ارشاد هم می‌خواستند، نمی توانستند به این خوبی از عهدهٔ مخدوش ساختن عقاید یکی از نویسندگان معاصر ایران برآیند.

در نمایشنامهٔ "نغمهٔ حزین" اثر **واسلاو هاول** همه از شخصیت اصلی نمایشنامه، روشنفکری به نام دکتر کپریوا و یکی از امیدهای اپوزیسیون انتظار دارند که مقابل صاحبان قدرت بایستد. نابود شود که از آن پس تقدیسش کنند. سرنوشت مرحوم غلام‌حسین ساعدی از این نوع است؛ یا سرنوشت سعیدی سیرجانی و فرج سرکوهی و همهٔ آن‌هایی که در تراژدی زندگی ما در نقش دکتر کپریوا به روی صحنه رفتند. در فرهنگ تام‌گرا و یکسان‌خواه برای تقدیس شدن، جان باختن کافی‌ست. در تاریخ ایران‌زمین حلاج‌ها و سهروردی‌ها و حسنک‌های وزیر کم نیستند. در مقابل رندی حافظ و زبان‌آوری فردوسی را هم داریم؛ و به یاد هم داریم که هنوز چیزی از انقلاب نگذشته بود که می‌خواستند مجسمهٔ فردوسی را بردارند و تقریباً هم زمان دیوارها را با شعار شکستن قلم سیاه کردند. مرام حلاج‌ها به میل و ارادهٔ صاحبان قدرت مسخ می‌شود. آنان گاهی صوفی و عارف می‌شوند با گرایش‌های اسلامی و گاهی هم پیام‌آور عدالت خواهی و عدالت‌جویی. اما حافظ همچنان رند است و از گزند حوادث مصون و در زبان‌آوری فردوسی هم که هیچکس تردید ندارد.

ما آرزو داریم که نویسندگان و شاعران آزادیخواه‌مان از گزند حوادث مصون بمانند، آسایش فکری و رفاه مادی داشته باشند و با سر فارغ به آن کاری بپردازند که عهده‌دارش هستند. در نهایت اما خود اثر است که حرف آخر را می‌زند، و نه شرایط پیدایش و آفرینشش.

پانویس‌ها:

۱ـ درباره‌ی تهاجم فرهنگی جمهوری اسلامی، عبدالکریم لاهیجی آرش ۵۲
۲ـ بنیاد گسترش فرهنگ، نمونه ای از نعل وارونه جمهوری اسلامی، باقر مؤمنی آرش ۵۹
۳ـ قاصدک شمارهٔ ۱۴
۴ـ همان جا ۵ـ همان جا
۶ـ گفت‌وگو با باقرمؤمنی دربارهٔ آقابزرگ، آرش ۶۰
۷ـ دیدار شمارهٔ ۲
۸ـ همان جا
۹ـ قصص العلما، میرزا محمد تنکابنی
۱۰ـ بهائیان، سید محمد باقر نجفی
۱۱ـ خاتمی اگر... نشریهٔ حقوق بشر شمارهٔ ۴۱ (ترجمهٔ این مقاله ابتدا در روزنامهٔ فرانکفورتر آلگماینه سایتونگ منتشر شد.)



بهمن سقایی

راستی شما کی هستید؟

تا زمانی که در ایران بودم، تنها یک دشمن عمومی می‌شناختم هم‌چون دیگر مردم سرزمینمان. مردمانی که ابتدایی‌ترین حقوق شهروندی‌شان توسط دشمن نادیده گرفته شده و هرروز درمعرض تهدید و تجاوز و توهین و تحقیر این دشمن عمومی و شناخته شده قرارداشتند. از همین رو بود که در هر مکان عمومی که با مردمی برخورد می‌کردم علی‌رغم عقیده و مسلک و باورداشت‌ها، درمی‌یافتیم همه‌ی ما در یک راستا همگن همدیگر بوده و مخالفتمان را به یک جهت نشانه رفته‌ایم.

جهتی که دشمن مشترک اردویش را برپا داشته و به یکسان حقوق همگان را زیرپا می‌گذاشت. اردوی خصم نشانی روشن و معینی داشت و کسی برای یافتن مکان و هویت اردوی خصم سرگیجه نداشت. اما پنج سال پیش که از آن فضای خفقان‌زده گریختم با امید به پیوستن به دوستانم، تا آزادانه و بی‌هراس از توهین و تحقیر و داروشلاق بزیم، متاسفانه آرام آرام متوجه شدم برخی این‌جایی‌ها نشانی روشن و صریح خانه‌ی خصم را گم کرده‌اند و نشانی‌های زیادی را در دست و ذهن دارند که با نشانی انسان خردگرا هیچ همخوانی ندارد. بارها به خود گفته‌ام نکند آن نشانی‌ای را که بیشتر مردم از اردوی خصم دارند، نادرست بوده و نشانی‌های گوناگون در دست افراد و وابستگان به اپوزیسیون درست است . در این‌جا هر نشانی‌ای که از خانه‌ی خصم می‌دهند، راه به خانه‌ی آن دیگری‌ست که همسنگ نشانی دهنده است. نشانی‌ها به عوض راه بردن به اردوی بزرگ خصم، راه به خانه و حریم شخصی آدمی دیگر می‌برد. کوره راهی که به تاریکی ختم می‌شود.

این‌آدرس‌های گوناگون از اردوی خصم تنها زبان به زبان و شفاهی رواج نداشت که راه به مطبوعات برده و نشانی‌ها مستند به دست خوانندگان می‌رسید. نمی‌دانم چرا اردوی خصمی که ما در ایران می‌شناختیم، خصوصیاتش با این انبوه نشانی‌ها و خانه‌های زیرشیروانی تفاوت داشت. این‌جا ابرام بر نشانی دادن چنان اوج گرفته که حتا دیگر از فحاشی و توهین و اتهام گذشته و به تهدید کشیده شده است. همه‌ی این آدرس‌ها در دو چیز مشترک هستند: ۱ـ حریم اردوی خصم شامل همه محیط بیرون از ما می‌شود به‌استثنای خودم و دوستانم. ۲ـ حذف نشانی اردوی خصمی که در ایران برای عموم مردم شناخته شده است.

پیش از این در کیهان لندن نوشته بودم بعضی از نشریات تبعیدی کاری جز توهین و پرونده‌سازی برای همسنگان خود نمی‌کنند و همان شیوه و ابزاری را مورد استفاده قرار می‌دهند که چماقداران رژیم در نشریاتشان از آن بهره‌مندند. اما نمی‌دانستم نشریه معتبری هم‌چون «آرش» به یکباره همه‌ی آن‌چه را بقیه در مجموع دارند، یک‌جا در خود جمع کرده باشد. برای این ادعایم، تنها و تنها شماره ۶۲ آن را شاهد می‌آورم. این نشریه اتفاقی به دستم رسید. دوستی اصرار داشت حتماً من این شماره‌ی آرش را بخوانم. هرچه از او

خواهش کردم بگذارد در آرامش خودم باشم و به کارهایم برسم، نپذیرفت و گفت که باید خواند و عبرت گرفت از اوضاع و گردن نهاد به تهدیدات و ارشاد شد و سربراه، وگرنه سروکارمان با داروشلاق است درتبعید و به دست تبعیدیان و تنها زمان اجرای حکم نامعلوم است؛ چرا که هنوز قدرت به فعل درآوردنش را ندارند و محول می‌شود اجرای حکم به روزگاری که مهیا شود داروشلاق و بگیروببند. آورد و خواندم و افسوس خوردم از شعبات ارشاد اسلامی درتبعید یا به عنوانی دیگر شعبه‌ی ارشاد «حزبی » که دستکمی ندارد از شعبه‌ی اصلی‌اش در ایران. نمونه‌اش مقاله‌ای است به نام «سیاست‌گریزی» از شخصی که خود را زیر نام **زرین تاج رمضانی** یا نمی‌دانم **کتانه سلطانی** یا **نادربکتاش** پنهان کرده و در آن نشانی اردوی خصم را خانه‌ی **هوشنگ گلشیری** علامتگذاری کرده است. و این «دشمن غدار خلق دلاور ایران»! را تهدید کرده است به نیستی: « خلاصه‌اش این که ... **گلشیری** یک جمله‌ی مغشوش است، یک کلمه‌ی بیجا، یک غلط فاحش، باید تصحیح شود!» دست مریزاد میرغضبان بدون دار و شلاق! دست مریزاد! شما هنوز حکومت را به دست نگرفته، خودتان در چاله گیرکرده، اظهار عقیده‌ی دیگرانی را که همچون شما و حزب چندنفره‌تان فکر نمی‌کنند تاب نیاورده آنان را تهدید به حذف و نیستی می‌کنید؛ اگر فردا دستتان به اسلحه و دار و شلاق برسد با مردم چه خواهید کرد؟ راستی چه خواهید کرد؟

گلشیری با هر نویسنده‌ی دیگری را که در آن شرایط دهشتناک اختناق با نوشتن جان خود را به خطر می‌اندازد باید مورد ستایش قرارداد. باید ستود اینان را اگر جنبه‌های اجتماعی هنر و موضع اجتماعی هنرمند برای شما اهمیت دارد، باید آنانی را که در آن شرایط خطر، دار و شلاق را به جان خریدند و بیانیه‌ی « مانویسنده‌ایم» را انتشار دادند، ارج نهاد. آن هم در زمانی که **زرین تاج ها** یا **نادربکتاش ها** در آزادی تمام روزگار می‌گذرانیدند، اگر برای آن اشخاص پنهان شده زیر نام مستعار و دستور گرفته از حزبشان، جنبه‌های حاشیه‌ای هنر و ادبیات مهم است، اما برای سنجش اثر هنری و راه یافتن به گوهر اثر، این معیارها پشیزی ارزش ندارد. گفته باشم، و آویزه‌ی گوشتان کنید، شاید بعدها به کنه مطلب پی ببرید! شیوه‌ی زندگی شخصی نویسنده معیاری پوچ درارزیابی آثار هنری‌اش است. مطلقاً پوچ. نویسنده‌ی واقعی می‌تواند ترسو باشد و پاپی لابه کند، اما اثری ادبی و ماندگار بنویسد، همان‌گونه که **ماندلشتام** بود. می‌تواند موافق رژیم حاکم باشد و شاهکاری بیافریند، همان‌گونه که **بالزاک** «باباگوریو» را آفریده است. می‌تواند مردباره، زن‌باره یا هموسکسوئل بوده یا از اخلاق تعریف شده سنتی و حاکم کاملاً بی‌بهره باشد و اثری هنری بیافریند، همان‌گونه که **فلوبر**«مادام بواری» و **پروست** «درجستجوی زمان از دست رفته» را آفریده‌اند. می‌تواند مثل شما فکر نکند و اثری ماندگار بنویسد، همان‌گونه که **عباس معروفی** «سمفونی مردگان» را آفریده است. می‌تواند ضدکمونیست دوآتشه باشد و مبلغ سیستم سرمایه‌داری ،و اثری ماندگار و ارزشمند بیافریند، همان‌گونه که **ناباکوف** «دعوت به مراسم گردن‌زنی» یا «لولیتا» را نوشت. دو پارامتر شخصیت فردی نویسنده و آثارش هیچ ارتباطی با همدیگر ندارند. اما اگر آدمی مبارز و مخالف رژیم باشد و از اخلاق و شرافت عمومی برخوردار بوده و تمامی معیارهای سنتی مورد قبول جامعه و امثال شما را درخود داشته باشد، الزاماً کارنامه‌ی خوبی در ادبیات نخواهد داشت.

درتبعید بودن هم اما، هیچ برتری یا فضیلتی برای یک نویسنده نیست. بسیار سیاهه‌ها که به نام داستان تبعید چاپ می‌شود و فاقد هرگونه ارزش ادبی و هنری هستند.

گلشیری آفریننده‌ی «شازده احتجاب» است. شما کی هستید؟ خودتان را تعریف کنید! هرچند می‌دانم میزان سواد ادبیات امثال شما از «مادر»، «پاشنه آهنین»، «دن آرام» و نمونه‌های وطنی‌اش فراتر نمی‌رود و از آثار ادبی مدرن ایران و جهان با شما صحبت کردن نوعی آب در هاون کوبیدن‌است.

اقدام آگاهانه و سازمان‌یافته‌ی پرونده‌سازی و ناسزاگویی به هنرمندان به آنجا کشیده شده که حتی کانون نویسندگان در تبعید و **اسماعیل خویی** را با آن‌همه سابقه‌ی مبارزاتی پی‌گیر علیه رژیم اسلامی به لیست خود اضافه نموده‌اند، من نمی‌دانم این اقدامات سازمان‌یافته علیه چهره‌های شاخص ادبیات فارسی ریشه در ایران دارد، یا ناشی از جهالت و ندانم‌کاری بعضی اعضای تازه سیاسی‌شده‌ی خارج کشوری است. **اسماعیل خویی** اگر هیچ مبارزه‌ای هم علیه سردمداران رژیم نمی‌کرد، باز هم کارنامه‌ای درخشان و برتر از بسیاری رهبران دسته‌های سیاسی تبعیدی در مبارزه علیه رژیم دارد، همین سروده‌هایش برای همیشه سرمایه‌ی معنوی بزرگی در میراث فرهنگی ایران هست و خواهد بود. سروده‌هایی که بیش از تمامی فعالیت‌ها و شعارهای برخی از گروه‌های سیاسی ارزشمندند. من نمی‌دانم چرا باید کانون نویسندگان در تبعید پاسخگوی یک گروه سیاسی یا اشخاص حاشیه‌ای باشد؟ این انقلابیون بعد از انقلاب بهتر است این را درک کنند که در حوزه‌ی ادبیات و هنر دخالت نکنند؛ زیرا به کلی با آن بیگانه‌اند.

دیگری اما، در همین نشریه، پا را فراتر گذارده و قبای امامت به تن کرده و به‌سان مراجع تقلید «قم‌نشین» خود را محور تحولات و مرکز حقیقت دانسته و در پاسخ به استفتای مریدان خیالی فتوا صادر می‌کند که: لاکن ما با شعار مخالف نیستیم، با **کیارستمی** مخالفیم. این آقا به عوض آنکه بیاید و شعار بدهد به نفع این نهضت، می‌رود فیلم می‌سازد برای جشنواره‌ها نه برای ملت و قبول ندارد ملت را. ما توی دهن این فیلمهای بدون شعار می‌زنیم. ما خودمان فیلمساز تعیین می‌کنیم. این آقا باید درس بگیرد از صمد که به مثابه‌ی یک ملت بود برای ملت. این شخص مطرود بالفطره و باغی است. از اول نهضت هم مطرود بود.

و نشانه‌ی اردوی خصم را گستره‌ی جهان بیرون از چنبره‌ی خود و دوستانش دانسته و **کیارستمی** را تهدید می‌کند در کنار او و دوستانش باشد؛ وگرنه همراه ارتجاع اسلامی است و منفور و سزاوار محکومیت.

در کشور ما مرید پروری و مراد سازی پدیده‌ای شناخته شده است. مرجع تقلید به جای مریدانش می‌اندیشد و برایشان روش زندگی تعیین می کند ، و آنان را از تفکر و تعقل در باب اجتماع معزول کرده و توضیح المسائل می‌نویسد. شگفت‌انگیزتر آنکه مریدان نیز بابت این معزولیت از تفکرو تعقل اجتماعی پولی به نام «سهم امام» باید بپردازند! بهره‌گیری از این شیوه‌ی واپس‌گرا حتا به نو رسیدگان هم کشیده شده است. از این روست که عده‌ای نه‌تنها این تفکر ضدعقلانی و ضد نقدگرا را سدی در برابر رشد حقوق شهروندی نمی‌دانند؛ بلکه از این ابزار تا آنجا که بتوانند بهره‌برداری می‌کنند.

راستی شما کی هستید که خود را محور حقیقت و حقانیت می‌دانید؟ **کیارستمی** یک فیلمساز است، شما خودتان را تعریف کنید! چرا او باید، حتا به عنوان یک آدم عادی به شما پاسخگو باشد؟

آقایی در همین شماره‌ی نشریه چهار صفحه سیاه می‌کند، آسمان و ریسمان را به هم می‌بافد، از ادبیات، سینما، اقتصاد و سیاست حرف می‌زند، بعد روشن نیست چه می‌خواهد بگوید جز آنکه آدرس ساختگی خودش از اردوی خصم را به خواننده بقبولاند.

این آقا نشانی اردوی خصم را به خانه‌ی **جمشید مشایخی** حواله می‌دهد و او را تهدید می‌کند که: «آقای **مشایخی** باشد تا روزی که با ملت روبرو شوید و پاسخش را بدهید» - در فرهنگ لغت تهدیدکنندگان ، منظور از ملت همان میرغضبان آینده مسلح به دار و شلاق است. - باز هم دست مریزاد که بازار این کسب رونق یافته و هرکس خود را شحنه و داروغه می‌یابد و حکم به دار کشیدن مخالف را می‌دهد، تا شاید از این آشفته‌بازار برای خود کسب نامی کرده باشد و برود در سیاهه‌ی نویسندگان و جرگه‌ی جریده‌نویسان.

جمشید مشایخی زندگی و کارش را آنگونه انتخاب کرده است که دوست دارد ،و به راه خودش می رود.

راستی چه کسی یا کسانی خود را زیر نامهای مستعار **کتانه سلطانی ها**، **نادر بکتاش ها**، **زرین تاج ها** پنهان کرده‌اند و به فحاشی و پرونده‌سازی برای

■ چه کسانی خود را زیر نامهای مستعار پنهان کرده‌اند و به فحاشی و پرونده‌سازی علیه چهره‌های شاخص هنر و ادبیات سرگرمند؟

■ کیارستمی یک فیلمساز است، شما خودتان را تعریف کنید! چرا او باید به شما پاسخگو باشد؟

■ دریا برای غرق شدن جا بسیار دارد.

■ اما از پس همه‌ی این گفته‌ها بشنویم حرفهای نویسنده‌ی پاکدل و آزادیخواهی همچون نسیم خاکسار را در همان شماره‌ی نشریه:«... فراموش نکنید که کانون نویسندگان یک کانون یا سازمان ایدئولوژیک نیست. ما را منشور کانون که همانا دفاع از آزادی بیان بی‌حصر و استثناست، گرد هم آورده است.

دیگران سرگرمند؟ بازماندگان کدام دوره‌ی زمین‌شناسی هستند و چه تعهداتی به جمهوری اسلامی سپرده‌اند که نشانی‌های ساختگی از خانه‌ی خصم به دست دهند و در اذهان آشوب به‌پا کنند و دشمن را شاد؟

این مقاله‌هایی که با این نام‌های مستعار در بعضی نشریات به چاپ می‌رسد و هربار یکی از چهره‌های هنر و ادبیات ایران را به زیر شلاق‌های خود گرفته و آنها را به‌عنوان خصم اصلی ملت معرفی می‌کنند جز این موضوع را افشا می‌کند که عوامل گروه‌های مشکوک سیاسی از ناچاری و ندانم‌کاری با طرح شعارهای افراطی و تندروانه به قصد مشوش نمودن اذهان می‌خواهند ادبیات و هنر را وسیله و ابزاری در دست سیاست‌های ورشکسته‌ی خود نمایند؟ بی‌گمان عقل و درایت دیکتاتورهای اکنون بر سریر قدرت و در کمین‌نشستگانش هرگز نخواهد توانست گوهر هنر را دریابد؛ از این روست که خواهان آن هستند تا هنر را به مثابه‌ی ابزاری در خدمت اهداف سیاسی خود در آورند. عاقلانه‌ترین راه آنست که اینان گستره‌ی ادبیات و هنر را رها کرده و کاری با **گلشیری** ، **کیارستمی** ، **معروفی** ، و امثالهم نداشته باشند، و از این آدرس‌های ساختگی خانه‌ی خصم به دیگران ندهند. مگر پیش آمده یکی از هنرمندان یا نویسندگان واقعی در کار گروه‌های سیاسی دخالت کرده و برای اینان خط و ربط تعیین کرده باشد که فلان عضو گروهشان را اخراج یا مجازات کنند؟

متأسفانه همه‌ی این فاکتها را تنها از یک شماره‌ی نشریه‌ای تبعیدی آورده‌ام. دردناک است یک شماره از نشریه‌ای اینهمه زورمداری و تهدید به دار و شلاق در آینده را در خود جای داده باشد. از آن اوراق چاپی که به نام نشریه‌ی تبعیدی در محدوده‌ی این یا آن شهر اروپایی رسماً به فحاشی و توهین و پرونده‌سازی برای دیگران سرگرمند و از این راه عده‌ای خود را به‌عنوان نویسنده، سینماگر و روزنامه‌نگار در لابلای صفحات جاسازی می‌کنند، می‌گذرم، که خوشبختانه کمتر فرصت خواندن چنین نشریاتی را دارم.

من نمی‌دانم چرا بعضی نشریات حرمت قلم و شرافت روزنامه‌نگاری را اینگونه آشکارا زیر پا له می‌کنند که هرگونه توهین و ناسزایی ، و بدتر از آن تهمت و پرونده سازی و تهدید را به چاپ می‌رسانند. مگر آنکه شاید بعضی از گردانندگان نشریات اصلاً آگاهی‌ای از کار روزنامه‌نگاری ندارند و از بد روزگار یا برای حفظ نام خود انگشت به سوراخی کرده‌اند که جز نیش افعی خوردن هیچ حاصلی برایشان ندارد.

اما از پس همه‌ی این گفته‌ها بشنویم حرفهای نویسنده‌ی پاکدل و آزادیخواهی همچون **نسیم خاکسار** را در پاسخ به این سیاست‌بازان هنرگریز در همان شماره‌ی نشریه: «... فراموش نکنید که کانون نویسندگان یک کانون یا سازمان ایدئولوژیک نیست. ما را منشور کانون که همانا دفاع از آزادی بیان بی‌حصر و استثناست، گرد هم آورده است و این یعنی در وهله‌ی اول، ما تنوع اندیشه در زیر سقف خود را از پیش پذیرفته‌ایم... ساده‌ترین منطق، منطق رعب است که حریف را با انگ زدن از میدان بیرون کنیم... به دیالوگی که در محیط خارج بین ما به‌وجود آمده و یا به فضایی که افراد می‌توانند راحت نیات خود را و آنچه را که درست و یا نادرست، در اندیشه دارند، البته بدون تهمت زدن و عصبی کردن جو بیان کنند، خوشامد بگوییم و از آن استقبال کنیم...»

آن روزها سخت و دشوار بود کسی علیه نظریات یکسویه‌نگر و دگم مطلبی بنویسد. **فریدون رهنما** و **فروغ فرخزاد** مطرود بودند. **فروغ** که سالهاست مسئله‌اش حل شده. اما اگر **رهنما** هیچ کاری نکرده باشد، که بسیار خدمات انجام داده، همان دو فیلمش که دارای ارزش‌های بی‌نظیر هنری، فرهنگی و اجتماعی هستند، برای همیشه در سینمای ایران می‌درخشند. اینک نیز ما نیاز به زمان داریم تا از پس این آشوب‌هایی که افرادی ناشناس و نابالغ همچون **نادر بکتاش**، **زرین‌تاج**، **کتانه سلطانی** و... علیه هنرمندان و نویسندگان به راه انداخته‌اند، روشن شود چه کسانی هنرمند بوده‌اند و آثار چه کسانی در حافظه‌ی تاریخ هنری ملت ما باقی خواهد ماند. این شاگردان صدیق اما رشدنایافته تا می‌توانند علیه **فریدون رهنماها** فحاشی و پرونده‌سازی کنند. همان طور که استادانشان **فروغ فرخزاد** را فاحشه نامیدند، اینان هم تا می‌توانند دیگران را فاحشه و خودفروخته بنامند و متهمشان کنند که برای شکمبارگی، پول یا به دست آوردن پست و مقام هنر می‌آفرینند! تا می‌توانند اوراق چاپی خود را با این ناسزاها پر کنند و خوش باشند که مفتخر به القاب روزنامه‌نگار و نویسنده و سینماگر شده‌اند و نظرات مشعشعشان را هم چون پاسخ به استفتای مریدان از مراجع تقلید پیرامون تخریب آثار هنری بدهند. تا می‌توانند بی‌آنکه در ایران دیکتاتور گزیده کوچک‌ترین مبارزه‌ای کرده و شکنجه‌ای شده باشند، در فضای آزاد اروپا زیر پوشش تبعید علیه هنرمندان و نویسندگان واقعی اقدام کنند و هل من مبارز بطلبند. تا می‌توانند اعتقاد تعهد هنرمند به آزادی هنری را مردود شمرده و به ریشخند بگیرند و تعهد هنرمند به آزادی هنری را مردود شمرده و به ریشخند بگیرند و تعهد به شعار و ایدئولوژی خاصی را مبنای هنر بدانند. اینان آزادند نپذیرند که هنرمند از موضع مبارزه با نابهنجاری‌ها و بی‌عدالتی‌های جامعه است که با حکومت‌های وقت -صرف‌نظر از نوع ایدئولوژی حاکم- در می‌افتد نه این که خواهان به دست گرفتن قدرت باشد. هیچ هنرمندی برای به چنگ گرفتن قدرت اثری نمی‌آفریند، نیازی به قدرت ندارد. برعکس حتا در آینده با حکومت مورد نظر اپوزیسیون نیز سازش نخواهد کرد و نابهنجاری‌ها و بی‌عدالتی‌های آن را افشا خواهد نمود. خصلت هنرمند واقعی در همین عدم سرسپردگی به هرگونه قدرت کنونی یا آینده نهفته است. دیگران نیز آزادند باورداشتی مخالف داشته باشند؛ همان گونه که تاکنون داشته‌اند. خود دانید با آن چه می‌گویید و می‌نویسید؛ باز هم می‌توانید به جعل نشانی‌ها از خانه‌ی خصم ادامه دهید. می‌توانید برای غرق کردن خود و دیگران در جعلیاتی که نزدیک دو دهه است به آن سرگرمید، ادامه دهید! در این باره اما مثلی انگلیسی می‌گوید: «دریا برای غرق شدن جا بسیار دارد.»

تاریخچهٔ گلستان در استان گل

نگرشی بر ترجمه‌ی هلندی گلستان پروفسور دوبرین

علی اصغر سیدغراب



SAADI

رازواره‌های دل‌انگیز بسیاری هستی ما را فراگرفته‌اند و یکی از آن‌ها رابطه معنوی گلستان **شیخ سعدی شیرازی** با کشور گل‌ها، هلند، است. چرا که پس از **آندره دوریر** Andre de Ryer فرانسوی، مترجم قرآن، که پاره‌ای از گلستان را در سال ۱۶۳۴ به فرانسوی برگرداند و یک سال بعد، به دنبال او **جان فریدریش اوش‌باخ** John Friedrich Oschenbach متن فرانسوی وی را به آلمانی ترجمه کرد، نوشته‌های شیخ اجل، خصوصاً گلستان، در اولین دوره سعدی شناسی در اروپا عموماً یا توسط هلندی‌الاصل‌ها و یا افراد خارجی مقیم در هلند به نحوی از انحا مورد توجه قرار گرفته و در این کشور به طبع رسیده است. چنین بود که **یعقوب خولیوس** Jacobus (1596-1667) Golius پروفسور زبان‌های شرقی در دانشگاه لیدن که همچنین یکی از بنیانگذاران خاورشناسی در قرن هفدهم میلادی بشمار می‌آمد، مطالعه خود را بر زبان پارسی با نسخه‌ای خطی از گلستان، که توسط سربازان اتریشی از دژ ترک‌های عثمانی در مجارستان غنیمت گرفته و سپس به نوعی به لیدن رسیده بود، آغاز نمود.(۱) در همین سده، دو تن از دانشجویان وی که هر دو آلمانی‌الاصل بودند و در لیدن تحصیلات خاورشناسی خود را دنبال می‌نمودند، توجه خاصی به گلستان شیخ پیدا کردند. یکی از این‌ها **لوین وارنر لیدنی** Levin Warner of Leiden بود که ترجمه لاتین گلستان را به انضمام متن پارسی آن به چاپ رسانید. دانشجوی دیگر خولیوس، **جورج خنت** George Gentius، همچنین مشاور شاهزاده **جین جورج دوم** Jean-GeorgeII بود که گلستان را بطور کامل به لاتین برگرداند و آن را در سال ۱۶۵۱ در آمستردام به طبع رسانید. سه سال پس از چاپ ترجمه لاتین خنت، **یان فان داویس‌برخ** Jan van Duisberg ناشر و کتاب‌فروشی در آمستردام متنی از گلستان را که توسط Adam Olearius به آلمانی ترجمه شده بود، به هلندی برگرداند و به چاپ رسانید. هلندی دیگری به نام D.H.Havart پزشک و کارمند کمپانی هند شرقی، که در هند پارسی آموخته بود، در سال ۱۶۸۸ بوستان را ترجمه کرد و آن را در آمستردام به چاپ رسانید: گزیده‌ای از ترجمه **هاوارت** در سال ۱۹۴۱ در آمستردام به چاپ رسید. پس از این ترجمه‌ها و مطالعات علمی متون شیخ سعدی که در قرن هفدهم انجام گرفت، ترجمه قابل ملاحظه‌ای در قرن هجدهم در هلند انجام نپذیرفت و سعدی شناسی به انگستان و فرانسه نقل مکان یافت. در سال ۱۸۲۸، یکی از شاعران رمانتیک شهیر هلندی به نام **ویلم بیلدردِیک** Willem Bilderdyijk پاره‌ای از حکایات و تمثیلات گلستان را با زبان و سبک خاص خویش به چاپ رسانید. **یان هندریک لئوپولد** Jan Hendrik Leopold (1862-1929) یکی دیگر از شاعران برجسته و پر آوازه هلند بود که برخلاف مترجمین نامبرده، ترجمه‌ای از سعدی نکرد ولیکن از ترجمه‌های انگلیسی و فرانسوی گلستان برای شعار خود فیض برد و از این طریق سروده‌های او تحت تأثیر گلستان واقع شد. **لئوپولد** را از آخرین شخصیت‌های بنام هلند میتوان نامید که از گلستان بهره جسته است و پس از او دیگر کسی خود را مشغول متون سعدی ننمود. به تازگی ایران‌شناس فرزانه و فرهیخته، **پروفسور هانس دوبروین** J.T.P. de Bruijn (1931)، متن کامل گلستان را به انضمام شرح اسما، اماکن، اسطوره‌ها و واژه‌های تاریخی در پاورقی و مقدمه‌ای مبسوط و پر محتوا به چاپ رسانید.(۲) این ترجمه جدید از گلستان با تمامی ترجمه‌های پیشین هلندی، و با اندکی اغراق، حتی بر ترجمه‌های آن به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و آلمانی ارجحیت دارد. مترجم وفادار به متن گلستان مانده و جا به جا آهنگ موزون واژه‌ها و سجع افصح المتکلمین در گوش خواننده ترنم و آوایی بس لطیف و نادر می‌افکند.(۳) برای ترجمه این متن **دو بروین** از بهترین متن انتقادی موجود گلستان که توسط استاد مرحوم **غلامحسین یوسفی** انجام گرفته، استفاده نموده است.(۴) بهره‌گیری از چنین متنی، که در حقیقت دانش‌نامهٔ جامعی است برای دانشجویان گلستان، نه تنها کیفیت و سطح ترجمه و فهم متن را به صورت شایان‌الذکری ارتقا می‌بخشد، بلکه تأویل و تفسیر متن را که برای ترجمه هر متنی بسیار مهم است، تا حدودی آسان می‌نماید. مترجم با تردستی و تجربه و شناخت ژرف و بسیط نادری، صنعت بداعت و بلاغت استاد سخن را تا آنجا که امکان داشته و از نامفهومی کلام نمی‌کاسته به هلندی متعکس نموده. همچنین در ترجمه اشعار گلستان، مترجم با در نظر گرفتن قافیه‌ها، آن‌ها را به طرز ساده و زیبا و دلپسندی به هلندی منظوم ساخته است.

از این نگرش کوتاه می‌توان نتیجه گرفت که از سدهٔ هفدهم به بعد، تقریباً در هر قرنی گلستان محبوبیت ویژه‌ای در هلند داشته است. چراغ این محبوبیت توسط **یعقوب خولیوس** روشن شد و با گذشت چهار قرن هنوز تابان مانده است. ترجمه پروفسور **دو بروین** نقطه عطفی است بر تاریخ سعدی‌شناسی در هلند.

۱- برای احوال و نسخه‌های خطی خولیوس نگاه کنید به

J.J. Wittam,
Jacobus Golius (1596-1667) en zijn handschriften.
Leiden: Brill, 1980.

و همچنین:

J.T.P. de Bruijn, Een Perzisch handschrift in Leiden, Leiden, 1996.

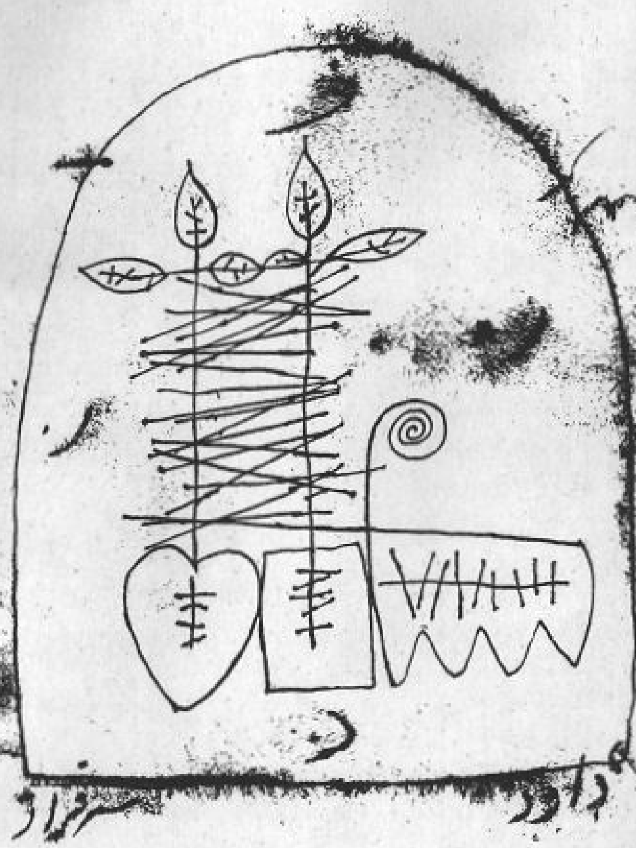
۲- Saadi, De Rozentuin: uit het Perzisch vertaald en van aantekeningen en een nawoord Voorzien. J.T.P. de Bruijn, Amsterdam/Leuven: Bulaag/van Halewyck,1997.

۳- ترجمه پروفسور دو بروین را می‌توان تا حدودی با نثر پروفسور آرتور جان آربری در کتاب

Kings and Beggars. The First two Chapters of Sa´di´s Gulistan. Translated with Introduction and Notes. London, 1945.

مقایسه کرد.

۴- غلامحسین یوسفی، گلستان سعدی، تهران، ۱۳۶۸



هادی جامعی

گورستان

تا«حاجی» برسد، دستور دادم که بساطشان را برچینند، بیرون از گورستان، پای دیوار بچینند.بعد به هرچه گداگشنه بود،به افلیجی‌ها، کورها و زمین گیرها توپیدم که چیه که دکان بازار راه انداخته‌اند!اکه قبرستان را گداخانه کرده‌اند! گفتم که بروند آن سوی جاده . همه ماست‌ها را کیسه کردند. صدا ازکسی درنیامد.

به راه افتادند:کورها خودشان می رفتند؛ عصازنان و ناله‌کنان. زمین‌گیرها نیاز به کمک داشتند، که این مشکل خودشان بود.

عجب گرد و خاکی به‌پاکرده‌بودم! دست به‌کمرزده بودم، دور و بر را نگاه می کردم . بیرون موج جمعیت از اتوبوس‌هاپیاده می شد و قاطی پیاده‌ها سرازیر قبرستان بود. بساطی‌ها سرگرم بودند؛ شمع، گلاب و آت آشغال می‌فروختند. صدای مرثیه‌وار آن‌ها بلند بود:گلاب گلاب کاشان ـ نیّت‌بکن به پاشان . سواری‌ها پس و پیش می‌کردند، سرگردان یک پارک مناسب بودند. از دسته ي سوگواری انتهای گورستان صدای کوبش طبل می‌آمد که شنیدم یکی نالید:«الهی خبر از جوانی خودت نبینی ، ای ظالم !»

یارو زن بود یا مرد؟ نفهمیدم . نمی شد،توی آن شلوغی فهمید. خود رابه نشنیدن زدم. باخود گفتم : «این یک خط طلب ما».

اوضاع داشت خوب پیش می رفت .به زودی می‌شد همه چیز و همه‌کس را زیرنظرگرفت ، که یکی گفت :«آخر برادر، چرا متوجه نیستی!» برگشتم . نگاه‌کردم : باریکه مردی بود ریزه‌اندام ازآن‌هایی که نا ندارند روی پاهایشان بندبیاورند. ریش تازه کوتاه شده‌اش او را لاغرتر از آنچه بود نشان می داد.به خیال آن که گداست ، پیاده‌رو آن سوی جاده را نشانش دادم .گفتم :«بروکه نبینمت اینجا!»

گفت :« کجا؟»

داشت با من چانه می‌زد. دندان مصنوعی‌اش موقع حرف زدن می‌لقید و صدا می داد. نگذاشتم که بیش ازاین ادامه دهد. گفتم : « کور نیستند که مردم !اگر بخواهند کمک می کنند. چه اینجا چه آنجا!»

گفت :« من گدانیستم .»

دیگرداشت پررویی می‌کرد. پرسیدم:« چکاره‌ای ؟»

جواب داد:« فاتحه خوان .»

قرآن‌خوان ، مرثیه‌خوان و نوحه‌خوان شنیده بودم، امّا فاتحه‌خوان نه.

گفتم که گداست .وگداهای به ردیف نشسته‌ی آن سوی جاده را نشانش دادم. باتعجب گفت :« من ؟»

گفتم :« آره ! گدا که شاخ و دم ندارد.»

باز تکرارکرد:« من ؟»

بامنتهای تعجب، چنان نگاهم می‌کرد که انگار آدم شاخدار دیده‌است .

گمانم که ابهت من او را گرفته‌بود وگرنه این‌همه من من نمی‌کرد. برای آن که فال قضیه را کنده‌باشم گفتم که برود، که دیگرنبینمش. کی فرصت این حرفها را داشت . تا همین‌قدر هم پیش رفته بودم ،خیلی همتّ کرده بودم .

گفت :« سی سال است فاتحه خوانم.»

گفتم :« خفه.»

گفت :« خودت خفه.»

تقصیر خودش بود. و من می‌بایست کاری می کردم ،اگرنه کلاهم پشم نداشت . زدم به تخت سینه‌اش . دراز به دراز نقش زمین شد. «برادر» هارسیدند. به یک چشم بهم زدن او را بردند. طوری که آب از آب تکان نخورد.

تند و تیز ترتیب چندتانشه و چرتی والکی خوش رادادیم. همه‌ی آنها را توی انباری بغل مرده‌شورخانه چپاندیم .

رفتیم گشتی بزنیم ،تا«حاجی» برسد. قبرستان امن وامان شده‌بود، اما هرگوشه و کناری عده‌ای دیده می‌شدند. دیگر ازشدت باد نیم‌روزی خبری نبود. هوا آرام گرفته‌بود. کوبش طبل و سنج دسته‌ی سوگواری تا دوردست در فضا می‌پیچید و جمعیت را دور خودش گرد می‌آورد.

سرشب بود که «حاجی » رسید. نرسیده پرسید:« کجاهستند؟»

گفتم:«توی انباری.»

پیاده شد.در نور چراغ می‌دیدمش که زیر حلقش را زده‌بود. با شلواری اتوخورده، و تمیز.

تا «پاترول» به دستور او دم انباری ترمزکند، پرسید:«چطوری ؟»

سرحال بود. به گمانم استکانی ، چیزی بالا انداخته‌بود. دور و بر را در تاریکی وارسی می‌کرد. بااین که به نظر نمی‌آمد منتظر جواب باشد، جواب دادم :«الحمدالله.»

پاترول درجا کار می‌کرد که هفت هشت نفری وارد انباری شدیم. «حاجی» ندیده و نشناخته الکی‌خوش رابا مشت و لگد زیر ضرب‌گرفت. فاتحه‌خوان می لرزید. از درون و باتمام وجود می‌لرزید. دندان مصنوعی‌اش بهم می‌خورد و گرگر صدا می‌داد.

فرصت بگو و بپرس نبود. همه را عقب ماشین چپاندیم و راه‌افتادیم. گورستان یخ زده را پشت سرگذاردیم . صدای خروشان نهرآن سوی گورستان خفه وبی امان درتاریکی شب به گوش می رسید. ◘

BARAN

نشر باران در سال ۱۹۹۷ منتشر کرده است

برادرم جادوگر بود اکبر سردوزآمی، داستان، ۱۶۳ صفحه

آزاده خانم و نویسنده‌اش رمان، رضا براهنی، ۶۲۶ صفحه.

تجدید حیات سوسیال دمکراسی در ایران؟ مصاحبه با کادرهای رهبری و شخصیت‌های منفرد چپ
سعید رهنما، ۴۰۰ صفحه .

گفتگو با رسول آذرنوش، بابک امیرخسروی، محمد اعظمی، باباعلی، ناصر پاکدامن، علی‌اصغر حاج سیدجوادی، بیژن حکمت، ناصر رحیم‌خانی، بیژن رضایی، محمدرضا شالگونی، حماد شیبانی، صادق شرفکندی، هیبت‌اله غفاری، ناصر کاخساز، علی کشتگر، محمود، پرویز منصور، باقر مؤمنی، پرویز نویدی و ایرج نیری.

مقدمه‌ای بر ادبیات معاصر دانمارک اکبر سردوزآمی، داستان، ۱۶۶ صفحه.

شوق، راه‌های در پیش روست روشنک بیگناه، شعر، ۱۲۲ صفحه.

مارکس پس از مارکسیسم بیژن رضائی، بررسی و نقد مارکسیسم - لنینیسم، ۴۳۶ صفحه.

به آب، به آتش، به باد، به خاک هما سیار، شعر، ۱۳۳ صفحه

خاطرات بزرگ علوی به کوشش حمید احمدی از مجموعهٔ تاریخ شفاهی چپ ایران

فالیت علوی در گروه ارانی و محفل صادق هدایت، برگشت به ایران، داستان تراژدی رقص مرگ و... ۵۴۰ صفحه.

از دیدار خویشتن احسان طبری (یادنامهٔ زندگی) به کوشش ف. شیوا ۲۲۹ صفحه

کارین، فروغ، یک روح، دو زبان متن فارسی و ترجمهٔ سوئدی شعرهای فروغ فرخزاد و کارین بویه.
سعید مقدم، یانه کارلسون، ۱۶۵ صفحه

vägens länd; min hemtrakts offer شعرهای یداله رؤیایی
ترجمهٔ سوئدی سهراب مازندرانی، یان استرگرن، ۷۲ صفحه.

Anders Kandelin; Ormens barn رمان، حکایت زندگی علی گولتکین از کردستان در سوئد

BARAN

مکث

گاهنامه فارسی زیر نظر مرتضی ثقفیان

سنگ

دفتر ادب و هنر زیر نظر حسین نوش آذر، بهروز شیدا، عباس صفاری

پخش کتابفروشی‌های ایرانی در اروپا و امریکا

آدرس نشر باران Baran Box 4048, 16304 Spanga, Sweden, Tel. +46 8 471 93 71, Fax. +46 8 471 93 91

انتشارات خاوران در پاریس Tel. 49, Rue defrance, 9300 V incennes, Tel. 01 48 08 76 06 & 01 43 98 99 19

نشر کتاب در امریکا Nashr-e ketab, 1413 Westwood Blvd. L.A, CA 90024, Tel.: 310 444-7788

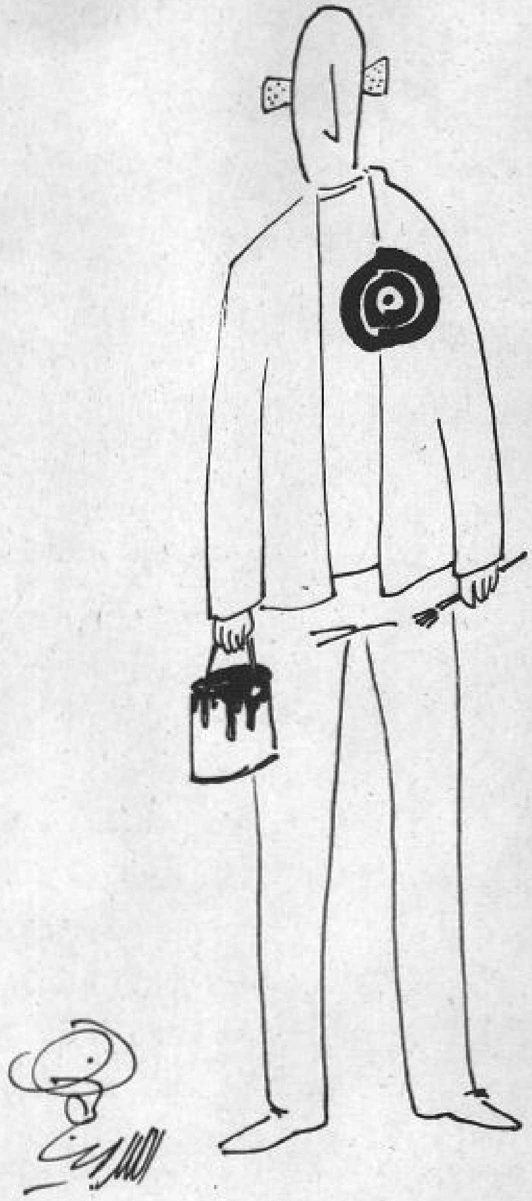
بزرگترین مرکز پخش کتاب آلمان Behnam, Postfach 100521-63005, Offenbach, Germany, Tel.: 069-841305

خانه کتاب نویسندگان Newisandegan,Zülpicher platz.1- 50 674, köln ,Germany, Tel.:0221-9233304

پاتریک زوسکیند

شهلا حمزاوی (قدیمی)

در جستجوی عمق



زن جوانی که اهل اشتوتگارت بود و قشنگ نقاشی می‌کرد، در اولین نمایشگاه خود از منتقدی شنید که: «در نقاشی‌های شما بیشتر استعداد و جذابیت به چشم می‌خورد تا عمق». منتقد آدم بدخواهی نبود و قصد راهنمایی داشت، اما زن جوان مقصود منتقد را درست نفهمید و به‌زودی مطلب را به فراموشی سپرد. منتها دو روز بعد در روزنامه‌ای مصاحبه‌ای با همان شخص را می‌خواند که در آن باز مدعی شده بود: «هنرمند جوان استعداد فراوانی دارد و آثارش در نظر اول بسیار جالب است، اما متأسفانه در آنها از عمق خبری نیست.» این بار زن جوان به فکر فرو رفت، بعد به تماشای نقاشی‌ها پرداخت و همه‌ی کارهایش را زیر و رو کرد. همهٔ طرحها را از نظر گذراند. حتا آن‌ها را که در دست داشت. پس از بررسی‌ها، درِ شیشه‌های آبرنگ را بست، قلم‌موها را شست و خشک کرد و از خانه بیرون رفت تا قدمی بزند.

همان شب جایی دعوت داشت. به نظرش آمد که همهٔ مهمانها مقاله را خوانده و از بر کرده‌اند. همه عقیده داشتند که او استعداد فراوانی دارد و کارهایش در نظر اول خیلی هم جذاب است، اما از نجوای کسانی که پشت به او ایستاده بودند، می‌توانست نظر واقعی آن‌ها را بشنود: «او عمق سرش نمی‌شود. البته کارهایش پُربدک نیست، اما از عمق در آن‌ها خبری نیست.»

در طول هفته بعد، زن دیگر دست به نقاشی نبرد. در سکوت، زانوی غم بغل‌زده، در اتاقش می‌نشست و فقط به یک چیز فکر می‌کرد: «آخر چراکارهایم عمق ندارد؟»

هفتهٔ بعد باز شروع به کار کرد. اما نه تنها قادر به خلق اثری نشد، در مواردی حتا نتوانست یک خط هم به طرحهای ناتمام خود اضافه کند. دست آخر دستهایش جوری به لرزه افتاد که حتا نتوانست قلم‌مو را در آب‌رنگ فرو کند. در این حال دیگر اشکهایش جاری شد و فریاد برداشت: «هرکار که می‌کنم باز از عمق بی‌بهره هستم.»

در هفتهٔ سوم سرگرم مطالعهٔ آثار نقاشان شد، به گالری‌ها و موزه‌ها سر زد. انواع کتاب‌های تئوری هنر را خواند. به کتاب‌فروشی‌ها رفت تا عمیق‌ترین آثار هنری را تهیه کند.

یک روز هم کتابی خرید از آدمی به اسم ویتگن‌اشتاین که اصلاً از آن سر درنیاورد. سپس در نمایشگاهی به مناسبت «پانصدمین سال نقاشی اروپا» در موزهٔ شهر، خود را به مربی مدرسه‌ای که راهنمای هنری کلاسش بود، رساند و با اشاره به کارهای لئوناردو داوینچی از او پرسید: «می‌بخشید، ممکن است بگویی که عمق این آثار کجاست؟»

مربی نیشخندی زد و گفت: «خانم محترم، اگه می‌خواین منو دست بندازین، کور خوندین!» بعدش هم همهٔ کلاس زدند زیر خنده.

زن بی‌نوا به خانه برگشت و به تلخی گریست. دیگر از همه کناره می‌گرفت و با آنکه به ندرت اتاق کارش را ترک می‌کرد، دست به هیچ کاری نمی‌زد. قرص می‌خورد تا بیدار بماند، اما هیچ نمی‌دانست که برای چه باید بیدار بماند. حتا وقتی از پا می‌افتاد، در همان صندلی به خواب می‌رفت و در رختخواب نمی‌خوابید. گویی از عمق خواب وحشت داشت. چراغ‌ها تا صبح می‌سوخت اما او دست به کار نمی‌زد. دیگر نقاشی نمی‌کرد. بعد هم به‌تدریج به می‌خواری

درباره‌ی نویسنده:

پاتریک زوسکیند در سال ۱۹۴۹ در شهر کوچکی در نزدیکی مونیخ زاده شد. در سالهای ۱۹۷۰ نویسندگی را رسماً آغاز کرد اما در سال ۱۹۸۴ بود که برای اولین بار با نوشتن نمایشنامهٔ تک‌نفری «کنتراباس» مطرح شد، که با موفقیت به روی صحنه رفت.

در سال ۱۹۸۵ اولین رمان او به نام «عطر» برایش شهرت جهانی به‌همراه آورد.(این کتاب در ایران نیز ترجمه و چاپ شده‌است.) وی پس از آن داستان‌های دیگری نوشت از قبیل: «کبوتر»، و آخرین اثرش به‌نام «داستانهای آقای زومر» انتشار یافت. برخی از داستان‌های کوتاه زوسکیند در مجلهٔ ادبی معروف آلمان «تینتن فاس» Tintenfaß منتشر شده است. تکنیک کار در آثار این نویسنده به‌گونه‌ای است که گویی تمام حواس پنجگانه به کار می‌روند. انسان هنگام خواندن گویی بو می‌کشد، می‌چشد، می‌شنود و آن‌چه را نویسنده تجسم بخشیده، می‌بیند و حتی لمس می‌کند.

زوسکیند از معدود نویسندگان معاصر است که با اولین رمانش در عرصه‌ی ادبیات خوش درخشید و کتابش در شمار آثار پرفروش قرار گرفت.

روی آورد. به طوری‌که وقتی یکی از دلالان هنری برلین از او تقاضای چند نمونه کار کرد، در پاسخش داد کشید: «دست از سرم بردارید، من سطحی هستم و عمق ندارم.»

گهگاه شکلک‌هایی درست می‌کرد. یعنی در واقع تنها انگشتانش را توی موم فرو می‌برد و با آن ور می‌رفت. ظاهر ناجوری پیدا کرده بود، به سرو وضع خود ابداً توجهی نداشت و زندگی‌اش به‌هم ریخته بود.

دوستانی که نگرانش بودند می‌گفتند: «باید مراقبش بود. دچار بحران شده. بحرانش یا روحی است، یا هنری و یا به خاطر مشکلات مادی. در مورد اول که کاری نمی‌شود کرد، در مورد دوم باید صبور باشد و در مورد سوم باید برایش پولی جمع کرد که این هم مقولهٔ پردردسر و ناگواری است.»

سرانجام تصمیم گرفتند که با دعوت از او به مهمانی‌ها و گردهمایی‌ها سرش را گرم کنند.

زن جوان هم همیشه به بهانه‌ی اینکه باید کار کند، دعوت‌ها را رد می‌کرد. حال آن‌که هیچ چیز نمی‌کشید و تمام وقت در اتاقش می‌نشست و زل می‌زد و یا با بوم‌ها ور می‌رفت.

یک بار هم از روی ناچاری و درماندگی دعوتی را پذیرفت. مرد جوانی که از او خوشش آمده بود، پیشنهاد کرد که او را به خانه برساند تا بعد با هم بخوابند. او هم که از مرد خوشش آمده بود، گفته بود که مانعی نمی‌بیند، اما مرد باید متوجه باشد که در او از عمق خبری نیست. مرد هم پس از شنیدن این حرف از او فاصله گرفته بود.

زن جوان که روزگاری به آن خوبی طرح می‌زد، به بد روزی افتاده بود. با احدی در ارتباط نبود و از خانه بیرون نمی‌رفت. به خاطر همین بی‌تحرکی چاق و بی‌ریخت شده بود، مصرف الکل و دارو هم او را به پیری زودرس انداخته بود. خود و خانه‌اش بوی تلاشی و ترشیدگی گرفته بود.

سه سالی با سی هزار مارک موروثی زندگی‌اش را گذراند. در طول این مدت سفری هم به ناپل کرد، که کسی نفهمید چطور انجام گرفت.

هرکس با او حرف می‌زد، جواب‌های پرت و پلا تحویل می‌داد. سرانجام وقتی که پولش ته کشید، همهٔ نقاشی‌هایش را پاره کرد و دور ریخت. بعد از بالای برج تلویزیون از ارتفاع صد و سی و نه متری خود را پایین انداخت.

از آن‌جا که آن‌روز باد سختی می‌وزید، جسدش مستقیماً پایین روی زمین نیفتاد، و آن‌جامتلاشی نشد، بلکه از روی مزارع گذشت و تا مرز جنگلی پیش رفت، و در میان درخت‌ها نیست و نابود شد. این سانحه خوراک خوبی شد برای روزنامه‌های جنجال‌آفرین. خود خودکشی و بعد پرواز شگفت‌انگیز جسد و زندگی هنرمندی که روزگاری امید فراوان برانگیخته بود، و مهم‌تر از همه این‌که زمانی زن زیبایی هم بود. همهٔ این‌ها بر جذابیت خبر می‌افزود.

خبرنگاران طی بازدید از خانه‌ی او توانستند عکس‌های مهیجی از شرایط فاجعه‌بار زندگی او تهیه کنند. هزاران بطری خالی، آثار و علایم بی‌شمار پوسیدگی و انحطاط، تابلوهای داغون‌شده و گلوله‌های موم بر در و دیوار، حتا بقایای مدفوع در گوشه و کنار خانه می‌توانست مواد کافی برای انتشار شماره‌های ویژه باشد.

این بار همان منتقد معروف طی یادداشتی در ضمیمهٔ فرهنگی نشریه‌اش تأثر شدید خود را از پایان غم‌انگیز زندگی زن ابراز داشت. او چنین نوشت: «برای ما بسیار ناگوار است که باید بار دیگر شاهد باشیم که یک انسان بااستعداد، نمی‌تواند در هنر جای شایستهٔ خود را بیابد. در عرصهٔ هنر ما بیشتر به رأفت انسانی و همدلی مشفقانه نیازمندیم تا به حمایت دولت و تشویق علاقه‌مندان. به‌راستی گمان می‌رود که افراد سرنوشت تراژیک خود را در نهاد خویش حمل می‌کنند. آیا از همان کارهای سادهٔ اولیهٔ این زن هنرمند، نمی‌توانستیم شاهد آن تلاشی‌ی هولناکی باشیم که در تکنیک خودسرانه و رسانای او به چشم می‌خورد؟ آیا آن اشکال درهم‌پیچ حلزونی که سرشار از تنش و عاطفه بودند، طغیان نافرجام آدمی را دربرابر خویشتن به نمایش نمی‌گذاشتند؟ آیا هنراین زن وسوسه‌ای شوم نبود در جهت سقوط، گامی تهورآمیز در جستجوی عمق؟ ▣

یان لنکو Jan Lenco

مجتبا کولیوند

اتفاق عجیب

یان لنکو نویسندهٔ اسلواکی (البته از زمان تقسیم کشور چکسلواکی و پدید آمدن دو کشور) در سال ۱۹۳۳ متولد شده است. تحصیلات وی در رشتهٔ فلسفه است. او سال‌های متوالی در شغل دبیر فنی مجلات زادگاهش فعالیت داشته است.

یان لنکو طنزنویس چیره‌دستی است. طنز گزنده‌ی او که به «طنز مینیاتوری» معروف گشته، مدت‌هاست که بر نثر چکسلواکی تأثیر گذاشته و هواداران فراوانی پیدا کرده است.

شب که به خانه برگشتم (مهم نیست از کجا!) حدس بزنید که در خانه چه دیدم؟ زن بیگانه‌ای در اتاقم پای تلویزیون نشسته بود و داشت ژاکت می‌بافت، درست مثل این که خانم خانه است.

از او پرسیدم: «شما این‌جا چکار می‌کنید؟»

زن در حالی که عصبانی شده بود از جا برخاست و با پررویی تمام رو به من کرد و گفت: «یعنی چه، اصلا خود شما اینجا چه می‌کنید؟ اینجا منزل من است.»

از تعجب دیگر نمی‌توانستم سخنی بر زبان بیاورم. زن به طرف در رفت، آن را باز کرد، و درحالی‌که به سمت راه پله اشاره می‌کرد، گفت: «گم شو! این‌جا جای تو نیست، بالا هرچه زودتر برو!»

از چنین برخورد غیرمترقبه‌ای ناگهان زانوهایم سست شد، و همین طوری طبق عادت همیشگی خودم را روی صندلی راحتی که آن را با سند ازدواج خریده بودم انداختم. همان صندلی که خدا می‌داند چند دفعه روی آن نشسته بودم، طوری که روکش آن اثر نشیمن‌گاه مرا به خود گرفته و نخ‌نما شده بود.

زن با صدای بلندتر از قبل گفت: «نمی‌روید؟ الآن به پلیس زنگ می‌زنم. هرچه پیش بیاید مقصر خودتان هستید! مگر چنین چیزی می‌شود که یک الدنگ غریبه سرنزده وارد خانه شود و بگوید که این‌جا سکونت می‌کند. الآن همسایه‌ها را خبر می‌کنم!»

در اثر این واقعه حالی داشتم که انگار دچار صاعقه شده بودم. آن هم صاعقه‌ای که یک زن آن را به راه انداخته بود. فکر می‌کنم که در جهان صاعقه‌ای بدتر از این غضب زنانه نباشد. متجاوزا! خشم در من جوشید. بالأخره پس از این که او خسته شد و آرام گرفت، جرأت پیدا کرده و این بار من شروع کردم:

«دزد! پتیاره دزد! به‌خاطر این عمل تو را به زندان می‌اندازم. به همین سادگی وارد خانه دیگران می‌شوی؟ و از این گذشته می‌گویی که این خانه متعلق به تو است.»

تا این را گفتم ناگهان با هم گلاویز شدیم، در حالی‌که با صدای بلند به هم فحش می‌دادیم و یکدیگر را توی راه‌پله‌ها کشیدیم، به در همسایه رسیدیم. مرد همسایه در را باز کرد. زنک پتیاره حتا اجازه نداد که همسایه دهانش را باز کند و داد زد: «این مردیکه بی‌همه‌چیز می‌گوید که اینجا منزل اوست!»

«این زنکه پتیاره‌ی بی‌چشم و رو می‌خواهد مرا از خانه‌ام بیرون کند!»

مرد همسایه نگاه تحقیرآمیزی به ما انداخت و در جواب زنش که از داخل آشپزخانه علت سروصدای توی راه‌پله را می‌پرسید، گفت: «دوباره با هم دعوا راه انداخته‌اند!»

این را گفت و از سر لج محکم در منزل را به هم کوفت. و سپس...

سپس ما به داخل خانه برگشتیم و دوباره مثل گذشته از زمانی که ازدواج کرده بودیم به زندگی خود ادامه دادیم. ▣

ترجمه: کاتارینا ـ لیلا شیرازی

نوشتن زندگی‌نامه همچون خلق رمان

مجلهٔ آلمانی "Buch Journal" که از سوی «اتحادیهٔ ناشران و کتابفروشان آلمان» منتشر می‌شود، در یکی از شماره‌های اخیر خود، گفت و شنودی با خانم دوریس لسینگ Doris Lessing نویسندهٔ هفتاد و هشت سالهٔ انگلیسی‌زبان انجام داده است که بیشتر پیرامون زندگی اوست و نیز زندگینامه‌ای که وی به تازگی تحت عنوان «زیر پوست» منتشر کرده است.

دوریس لسینگ در سال ۱۹۱۹ میلادی (۱۲۹۸ شمسی) از پدر و مادری انگلیسی در شهر کرمانشاه متولد شده و دوران کودکی خود را نیز در ایران گذرانده است. پدرش که در جنگ جهانی اول یک پای خود را از دست داده بود در کرمانشاه رئیس «بانک شاهی» بود و تا سال ۱۹۲۴ میلادی نیز با خانواده‌اش در این شهر زندگی می‌کرده است. او سپس به اتفاق همسر و فرزندانش به کشور رودزیا («زیمباوه»ی کنونی) که در آن زمان هنوز جزو مستعمرات انگلستان بود، مهاجرت می‌کند و با خریدن مزرعه‌ای به کشاورزی می‌پردازد و در آن‌جا ساکن می‌شود. دوریس جوان در سن ۱۹ سالگی ازدواج می‌کند و تا سال ۱۹۴۹ میلادی نیز در آفریقا روزگار می‌گذراند. او بعد از جدایی از همسرش آفریقا را ترک می‌کند و برای همیشه به انگلستان می‌رود. دوریس لسینگ از آن زمان در لندن زندگی می‌کند. از میان آثارش که به‌زبان‌های مختلفی ترجمه و منتشر شده‌اند، می توان کتاب‌های زیر را نام برد: «علفزار آواز می‌خواند» (که در آلمان به عنوان «تراژدی افریقایی» ترجمه و منتشر شده)، «بچه‌های خشونت» در پنج جلد، «دفترچهٔ یادداشت طلائی» و «بازگشت به آفریقا».

■ خانم لسینگ چه شد که شما تصمیم به نوشتن زندگینامهٔ خودتان گرفتید؟

دوریس لسینگ: راستش وقتی شنیدم که چند نفر در تدارک نوشتن زندگینامهٔ من هستند، گفتم بهتر است که جریانات را از دید خودم بازگو کنم.

■ چطور می‌توانید مطمئن باشید که آنچه به یاد دارید به واقعیت نزدیک‌تر است؟ خاطره‌ها اغلب دریافت‌های ذهنی‌اند.

وقایع تاریخی که تغییر نمی‌کنند.

■ اما از دیدگاه‌های متفاوتی می‌توان به گذشته‌ها نگاه کرد. افزون بر این، انسان هر زمان استنباط و تفسیر دیگرگونه‌ای از وقایع دارد. از این رو چطور می‌توانستید مطمئن باشید که نگاه شما به واقعیت‌های تاریخی نزدیک است؟

به نظر من کسی که زندگینامهٔ خودش را می‌نویسد لازم نیست که حتماً نقطه‌نظرهایش را هم در مورد چیزها شرح دهد؛ اینکه تکرار معلوم و حشو قبیح است!

■ نوشتن رمان و زندگینامه با هم چه فرقی دارند؟

در واقع مرزهای این دو خیلی به هم نزدیک است. نوشتن زندگینامه در اساس شبیه به نوشتن رمان است؛ به این ترتیب که نویسنده در ابتدا باید محدودهٔ مشخصی را برای خود انتخاب کند، چون غیر ممکن است که بتواند تمام وقایعی را که در زندگی یا در ذهنش روی داده است، ساخت و ساز کند و بپروراند.

■ ارزیابی شما از وقایع به چه صورت بوده است؟ مثلا پدرتان از پیامدهای ناشی از جنگ جهانی اول بسیار رنج می‌برده؛ آنچه ظاهرا بر دوران کودکی شما نیز تأثیر گذاشته است. می‌توانید پدرتان را غیر از معلول جنگ که یک پای چوبی داشت تصور کنید؟

بله، پدرم را می‌توانم خیلی خوب مثل جوانی تندرست مجسم کنم.

■ و مادرتان را؟ او در زندگینامهٔ شما به صورت زنی پرشور و بسیار فعال ظاهر می‌شود. با مادرتان شدیداً درگیری داشتید یا اختلافاتتان با او جزو آن‌دسته اختلافاتی بود که معمولاً میان دو نسل وجود دارد؟

بله، اختلافات ما همان چیزهایی بود که همیشه بین دو نسل پیش می‌آید. مادرم اگر در انگلستان می‌ماند زنی ساده و معمولی مثل زنهای دیگر می‌شد. اما من خیلی خوشحال هستم که در انگلستان رشد نکردم؛ زیرا زندگی در آفریقا با مصائب و دشواری‌هایی همراه بود که موجب شد تا من تجارب دیگری کسب کنم.

■ اگر در انگلستان رشد و نمو می‌کردید، باز هم سرکشی امروزی را می‌داشتید؟

بله، معتقدم که رفتارم تغییر نمی‌کرد. من به این خاطر نافرمانی می‌کردم، چون اصولاً فرزندانی که مادرانشان حالت تصاحبی به خود می‌گیرند، سرکش می‌شوند. امروز اغلب مادران کمتر از گذشته غمخوار فرزندانشان هستند؛ زیرا غالباً به کار اشتغال دارند. ولی باید اشاره کرد که مادران شاغل از لحاظ روحی سالم‌ترند. از همه بدتر کسانی هستند که موفقیت و ترقی شغلی خود را فدای فرزندانشان می‌کنند و تمام فکر و ذکر و حواسشان فقط متوجه فرزندانشان است. مادران باید کار و سرگرمی هم برای خودشان داشته باشند.

■ تصور می‌کنید که در زندگی روزمره راه حلی برای این مسأله وجود دارد؟

طبیعتاً راه حلی که بتوان آن را ایده‌آل و بی‌عیب و نقص و کمال مطلوب خواند برای این مسأله وجود ندارد. همهٔ ما تحت شرایطی نامطلوب می‌کوشیم تا هرآنچه در توانمان هست انجام دهیم.

■ صحبت از شرایط نامطلوب شد. ازدواج اول شما در چه شرایطی صورت گرفت؟

در دوران جنگ حالتی وجود دارد که می‌شود اسمش را تبش و اضطراب جنگ گذارد. در این دوران بحرانی بسیاری باعلاقه ازدواج می‌کنند؛ شاید خواست و واکنشی طبیعی باشد. زنان همیشه در موقع ازدواج خیال می‌کنند که بهترین انتخاب را انجام داده‌اند و همسر خوبی برگزیده‌اند. من ازدواج کردم چون در آن زمان بسیاری ازدواج می‌کردند.

■ برایتان حیرت‌آور نبود که در پیوند زناشویی‌تان عشق ظاهراً هیچ نقشی نداشت؟

البته هرکس ازدواج می‌کند مدعی است که عاشق است.

■ منظورتان عشق پرشور و رمانتیک است؟

من وقتی برای اولین بار ازدواج کردم نوزده سال بیش نداشتم. به این خاطر جوانتر از آن بودم که واقعاً عاشق مردی باشم. در اول چنین به نظر می‌آمد که حتی مناسب من است و ما با هم می‌سازیم؛ تنها عیب کار این بود که من عاشق او نبودم. این خیلی ساده است که آدم بگوید من عاشقم؛ اما اغلب ازدواج‌ها علل دیگری دارند.

■ این احساس برایتان آن‌زمان هم به این روشنی مشخص بود یا این‌که حالا چنین تصور می‌کنید؟

معلوم است که بعدها به چنین نظری رسیدم.

■ پدر و مادرتان در این زمینه برایتان سرمشق بودند؟



پدر و مادر من پیرتر از آن بودند که بتوانند عاشق هم شوند. از این گذشته، در زمان آشنایی و ازدواجشان، هر دو بیمار بودند. مادرم پیش از آشنایی با پدرم، عاشق مردی بوده است که در دریا غرق می‌شود. پدرم نیز هنوز تحت تأثیر ضربه و تکان روحی هولناکی بود که در جبههٔ جنگ به او وارد آمده بود. او به خاطر از دست دادن یک پای خود در جنگ خیلی رنج می‌کشید. با این همه مردی خوش‌مشرب و خوش‌برخورد بود. آدم فقط زمانی قادر است پدر و مادرش را درک کند و برایشان تفاهم داشته باشد که به طور جدی خودش را با زندگی آنان مشغول کرده باشد. خیلی طول کشید که من مادرم و رفتارش را توانستم درک کنم. وقتی دریافتم که در چه وضع روحی و جسمی بدی قرار داشته است، برایش خیلی تأسف خوردم. او در زندگی‌اش از یک زمان معینی از حیث فکری دیگر هیچ پیشرفتی نکرد. افزون بر اینها، به عنوان کشاورز، هر دو زندگی سختی را در «رودزیا» می‌گذراندند؛ اما بنیه‌ای قوی داشتند و نیرومند و سرزنده بودند. پدرم مردی تنومند و چالاک و پرحرارت بود؛ ولی در عین حال ذوق شاعری هم داشت. او وقتی از کار در مزرعه فراغت می‌یافت، در گوشه‌ای می‌نشست و به آسمان چشم می‌دوخت و در این لحظه مطلقاً خوشبخت بود. نه او و نه برادرم، هیچ‌کدام آدمهای بلندپروازی نبودند. البته این موضوع مادرم را عصبانی می‌کرد. پدر و مادرم تنها یک آرزو داشتند: به انگلستان بازگردند و چون گذشته، مثل مردمان طبقهٔ متوسط زندگی کنند. اما چنین موقعیتی در آفریقا برایشان فراهم نبود. در واقع ما در یکی از مستعمره‌های انگلیس زندگی می‌کردیم. ولی من به تمام این‌ها هیچ توجهی و علاقه‌ای نداشتم. سرانجام اختلافات پدر و مادرم به جایی رسید که زندگی را برای یکدیگر به جهنم تبدیل کردند.

■ ولی شما هم می‌خواستید به لندن بروید؛ رؤیاهای مادرتان به شما هم سرایت کرده بود؟

من به کارهای گوناگونی اشتغال داشتم که هیچ‌یک مطابق میلم نبود. مثلاً مدتی تلفنچی بودم. بعدها برای خودم ابزار کار تندنویسی و ماشین‌نویسی را فراهم آوردم. احتیاجی هم به گذراندن دورهٔ کارآموزی نداشتم. زمانی که از همسر اولم جدا شدم در دفتری شروع به کار کردم. این اولین شغلی بود که به من پیشنهاد شده بود؛ چارهٔ دیگری هم نداشتم. نصف روز ماشین‌نویسی می‌کردم و حقوق خوبی هم می‌گرفتم. در کنار این کار، بقیه روز وقت کافی برایم می‌ماند تا به مطالعه بپردازم. از این طریق رفته رفته به مسایل اداری و سیاسی آشنا شدم؛ آنچه باعث شد تا به‌سادگی شغلی نیز در پارلمان به‌دست آورم. گذشته از این‌ها، کودک نوزادی هم داشتم. امروز وقتی به آن ایام فکر می‌کنم، نمی‌دانم چطور تمام آن کارها را با هم انجام می‌دادم. فرزندم هنوز خیلی کوچک بود که رمان «علفزار آواز می‌خواند» را نوشتم. این کتاب در سال ۱۹۵۰ میلادی منتشر شد.

■ برگردیم به موضوع همسرانتان. چرا دو بار با مردانی که عاشقشان نبودید ازدواج کردید؟

همانطور که پیشتر گفتم من خیلی جوان بودم، ولی بعد از زمان کوتاهی از لحاظ فکری بر «فرانک» همسر اولم، پیشی گرفتم. من پس از ازدواج خیلی زود دگرگون شدم؛ همسرم برعکس، همانطوری که بود ماند. فرانک وزیر مشاور در امور کشاورزی اهالی بومی بود. او فردی بااستعداد و کاربر بود؛ اما ما با هم سازگار نبودیم. هرچه دوران زناشویی ما بیشتر طول می‌کشید، اختلافاتمان هم بیشتر می‌شد و مدام یکدیگر را عصبانی می‌کردیم. با گوتفرید لسینگ هم نمی‌باید ازدواج می‌کردم، ولی ما ناخواسته جذب هم شدیم. هر دو می‌دانستیم که با هم نمی‌سازیم، اما خیلی مراعات حال یکدیگر را می‌کردیم.

■ به رغم این فاصله‌گیری آگاهانه، می‌خواستید از او صاحب کودکی شوید؟

بله، کار تقریبا نامعقولی بود؛ اما وقتی شما شروط مشخصی را پیشاپیش قبول کردید، اشکالی به‌وجود نمی‌آید. گذشته از این، در زمان ما برای اغلب زوج‌های جوان خیلی عادی بود که بعد از بچهٔ اول، در فاصلهٔ کوتاهی صاحب بچهٔ دومی می‌شدند.

■ اما برای هر دوی شما از همان ابتدا روشن بود که نمی‌خواهید با هم بمانید؟

بله، اما گوتفرید کمونیست بود و کمونیست‌ها از این نظر خیلی رمانتیک بودند. در اصل ما نمی‌خواستیم با هم ازدواج کنیم، فقط می‌خواستیم دوست باشیم. اگر گوتفرید که به عنوان مهاجر در لندن زندگی می‌کرد در اینجا می‌ماند، ما بی‌تردید مثل دو دوست باقی می‌ماندیم؛ اما متأسفانه چنین نشد. او بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم به عنوان یکی از کارگزاران حزب کمونیست آلمان به برلین شرقی بازگشت.

■ جالب اینجاست که قسمت اول زندگینامهٔ شما آنجا پایان می‌یابد که گوتفرید شما و کودک خردسالتان را رها می‌کند و به برلین شرقی می‌رود. بعد هم خبر می‌رسد که سازمان جاسوسی روسیه شوروی (K.G.B.) او را در کامپالا، پایتخت اوگاندا به قتل رسانده است. شما از همان زمان به کمونیست‌ها مظنون نشدید؟

ما حتا پیش از آنکه او لندن را ترک کند، از این نظر دیگر با هم هیچ تفاهمی نداشتیم. من خیلی خشمگین بودم که فقط گهگاه، آنهم غیرمستقیم، از او خبری از برلین شرقی می‌رسید. گاهی دوستی یا آشنایی مرا اتفاقی می‌دید و می‌گفت که همسرت سلام رسانده؛ و من با خشم می‌گفتم که ما مدتی است از هم جدا شده‌ایم. او حتا نمی‌خواست فرزند مشترکمان را ببیند. من پیشتر نیز اعتقاد چندانی به کمونیسم نداشتم. بعد هم به مرور زمان از هر نوع ایدئولوژی وحشت پیدا کردم. اغلب کمونیست‌هایی که من در آن زمان می‌شناختم، به این خاطر کمونیست شده بودند، چون از سرکشی و عصیان خوششان می‌آمد. ولی گوتفرید نمونهٔ بارز یک آدم عصیانگر نبود، بلکه بیشتر به مسایل روشنفکری و اجتماعی علاقه داشت. او در واقع آدمی محافظه‌کار و خشک و یکدنده بود. او به سرکردگان حزب و مراجع قدرت ایمان داشت و اجرای دستورات آن‌ها را الزامی می‌دانست.

■ پس چرا خودتان به کمونیسم روی آوردید؟

کمونیست‌ها اولین افرادی بودند که من می‌توانستم با آنان بحث و گفتگو کنم. آنان با افکار و آرمانهایشان مرا تحت‌تأثیر قرار دادند. در آن دوران هیچکس جرأت نداشت چیزی را زیر سؤال



ببرد. کمونیست‌ها هر یک به نوعی روشنفکر بودند و برای من در آن زمان اولین کسانی بودند که می‌توانستند به‌طور منظم فکر کنند. این برای من حکم رهایی را داشت؛ چون من برای کار نویسندگی مدام به افکار نو احتیاج داشتم. من هر وقت افکارم را با کسی در میان می‌گذاشتم، تصور می‌کرد دیوانه شده‌ام. اما با کمونیست‌ها می‌شد بحث کرد و به نظام موجود انتقاد کرد. نباید فراموش کنیم که در دههٔ پنجاه میلادی انگلیس‌ها معتقد بودند که آفریقای جنوبی بهشت روی زمین است؛ البته بهشتی انگلیسی.

■ وقتی تجربیات خودتان را در آفریقای جنوبی با وضع کنونی این سرزمین مقایسه می‌کنید، ارزیابی و داوری شما چیست؟

من از سال ۱۹۴۹ میلادی تا کنون در آفریقای جنوبی نبوده‌ام؛ فقط به زیمباوه رفت و آمد دارم. البته این سرزمین به کلی با آفریقای جنوبی تفاوت دارد. قبلاً در رودزیا بودم و حالا فقط به زیمباوه سفر می‌کنم.

■ هنوز هم با آفریقایی‌ها رابطه دارید؟

من هنوز هم روابط نزدیکی با زیمباوه دارم. در ضمن بگویم که کتاب زندگینامهٔ من در زیمباوه دارای جایگاه ویژه‌ای است. این کتاب به‌عنوان نمودار وضع اجتماعی زیمباوه در نظر گرفته می‌شود. گاهی که به زیمباوه سفر می‌کنم با دوستان سیاه پوست و سفیدپوست که آن‌جا دارم، دیدار می‌کنم. در کتاب «بازگشت به آفریقا» سعی کرده‌ام مناظر طبیعی این سرزمین را توصیف کنم و تضادهایش را به نمایش بگذارم.

■ در زندگینامه‌تان مضمون مشخصی را دنبال کرده‌اید؟

نه، من اینطور کتاب نمی‌نویسم.

■ پس چطور شروع کردید؟

نقطهٔ آغاز کار از ابتدا روشن بود و فقط یک امکان وجود داشت: من می‌بایستی با جنگ جهانی اول شروع می‌کردم؛ یعنی آنجا که پدرم به سختی مجروح شد و یک پای او را قطع کردند. پایان زندگینامه هم که مسأله‌ای نبود. اما بعد کار سخت شد. زندگی هر انسانی از حوادث و رویدادهای بیشماری تشکیل شده است؛ اما در موقع نوشتن نمی‌داند چطور آنها را ارزیابی کند. اینجاست که می‌گویم مرزهای رمان و زندگینامه خیلی به هم نزدیکند. مع‌الوصف چند واقعهٔ مهم و فراموش‌نشدنی در زندگی آدم وجود دارد: به مدرسه رفتن، به سن بلوغ رسیدن، برای اولین بار کار کردن، ازدواج کردن، طلاق گرفتن، دوباره ازدواج کردن و... اینها همیشه در خاطر می‌ماند. بعد شروع می‌کند به شرح رویدادها و اینکه امروز چه تصویری و تصوری از گذشته‌ها دارد. ولی برای من در این فرایند آنچه از همه چیز مهم‌تر است نقش و جایگاهی است که فرودستان جامعه دارند.

■ طبیعت در زندگی شما چه نقشی داشت؟ شما در دامان طبیعت بزرگ شده‌اید. بیشه و جنگل‌های آفریقا هنوز هم در ذهنتان زنده است؟

زندگی در بیشه‌زار بی‌اندازه دشوار است. مادر بیچارهٔ من تمام سعی‌اش این بود که زندگی نسبتاً مرفه یک خانوادهٔ متوسط انگلیسی را به آفریقا منتقل کند. این کار او خیلی مضحک بود. تجربهٔ من با بیشه و طبیعت خشن آفریقا چیز دیگری بود و بلاواسطه تحت تأثیر قرار گرفتم. من در آفریقا آموختم تا چگونگی وضع طبیعت و چرخش حیات را درک کنم.

■ مادرتان به طرز جالبی به شما درس جغرافیا می‌آموخته است. برای مثال آب در چاله‌ای می‌ریخته و قاره‌ها و تنگه‌ها و رودخانه‌ها را با گل و سنگ در میانش می‌ساخته است.

بله، درست است. مادرم آموزگاری بی‌نهایت خوب و معلم برجسته‌ای بود. افسوس که امکان تدریس نداشت؛ او بهتر از همه به کودکان خردسال می‌توانست درس بدهد، اما عملاً امکانات این کار برایش فراهم نبود. شما تصور کنید: در آن زمان از حراره پایتخت زیمباوه کنونی، تا جایی که ما زندگی می‌کردیم پنج ساعت راه بود. برای کودکان خردسال غیرممکن بود که این راه را طی کنند.

■ امروز نسل جوان در اروپا معمولاً چنین تجربیات بلاواسطه‌ای را نمی‌تواند کسب کند. در واقع آنان به دنیائی پا می‌گذارند که تا حد زیادی ساخته و آماده است و همه چیز برایشان فراهم است. احساس نمی‌کنید که شما از این حیث در مقابل جوانان امروزی امتیاز و برتری دارید؟

چرا، اما دریغا که مادرم چنین نمی‌اندیشید. او آشفته و پریشان‌حال بود. من گذشته از این امتیاز، فرصت مناسب دیگری هم در اختیار داشتم؛ برای من این امکان فراهم بود که هر روز ساعتها با خودم خلوت کنم و از این طریق به کنه مسایل و چیزهای بسیاری پی برم. امروزه کمتر کسی این امکان را دارد.

■ امروز ارزیابی و داوری شما از زندگی استعمارگران سفیدپوست در آفریقا چیست؟ سیاه‌پوستان ادعا می‌کنند که در آن دوران همهٔ سفیدپوستها ثروتمند بودند. اما از گزارش‌های شما چنین برمی‌آید که بسیاری از سفیدپوستان در فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراندند.

این ادعا که همهٔ سفیدپوستان در آفریقا ثروتمند بودند، درست نیست. در حقیقت سیاه پوستان هرگز قادر و حاضر به درک این واقعیت نبودند که در آفریقا سفیدپوستان فقیر نیز وجود داشتند و دارند. آنچه سیاه‌پوستان از زندگی سفیدپوستان می‌دیدند به‌قدری با زندگی آنان تفاوت داشت که اصولاً قادر به درک آن نبودند. چندی پیش برای سیاه‌پوستی شرح می‌دادم که چگونه سفیدپوستان به مزرعهٔ ما می‌آمدند و تقاضای کار می‌کردند. اما او نمی‌خواست حرف مرا باور کند.

■ شهروندان آلمان شرقی سابق نیز پیش از اتحاد دو آلمان می‌پنداشتند که تمام مردم آلمان غربی ثروتمندند. راستی شما قبلاً به آلمان شرقی هم رفت و آمد داشتید؟ مثلاً برای دیدار همسرتان گوتفرید لسینگ که آلمانی بود به آن‌جا سفر نمی‌کردید؟

چرا، فقط یک بار در سال ۱۹۵۱ میلادی

■ **دوریس لسینگ : به نظر من تنها در صورت خلاصی از ایدئولوژی‌ها، به سادگی خواهیم توانست به ریشهٔ امور پی ببریم.**

■ **خلق آثار ادبی با نوشتن هجونامهٔ سیاسی تفاوت دارد. من به ادبیات متعهد، از نوع «ژان پل سارتر»ی آن هیچ اعتقادی ندارم.**

■ **استالین می‌گفت نویسندگان معماران افکارند. این سخن خیلی ترسناک و مخوف است.**

■ **دوریس لسینگ در سال ۱۲۹۸ شمسی از پدر و مادری انگلیسی در کرمانشاه متولد شده و دوران کودکی‌اش در ایران گذشته است.**

گوتفرید را آن‌جا دیدار کردم. پیش از بنای دیوار برلین هنوز امکان سفر به برلین شرقی وجود داشت. گوتفرید پیش از آنکه به مقام سفیر آلمان شرقی در اندونزی منصوب شود، در خدمت وزارت فرهنگ آلمان شرقی بود. او از حیث هوش و استعداد کمبودی نداشت، فقط یکسره خشک‌اندیش و جزم‌گرا بود.

■ **تأثیراتی که «سوسیالیسم واقعاً موجود» حاکم در آلمان شرقی بر شما گذاشت با تصوراتتان از نظریه‌کمونیستی هماهنگی و همسازی داشت؟**

با دیدن واقعیت و وضعیت آلمان شرقی ضربه و تکان روحی نسبتاً شدیدی به من وارد آمد؛ اما برایم غیرمنتظره نبود. زندگی از این تناقضات بسیار دارد.

■ **تعدادی از چپ‌گرایان هنوز هم به این پندارها دلبسته‌اند. نظرتان در این مورد چیست؟**

کمونیسم عملاً کارآیی لازم برای ادارهٔ جامعه را ندارد و کارساز نیست. مفاهیم کمونیسم و کاپیتالیسم امروزه بی‌معنا شده‌اند. در حال حاضر رویکرد همگانی به وضعیت و مسایل اقتصادی جای آن‌ها را گرفته است. البته بدیهی است که هنوز چین به عنوان کشوری کمونیستی که در مرحلهٔ صنعتی شدن است، وجود دارد. در کشورهای بسیاری نیز برنامه‌ریزی اقتصادی و اجتماعی معقولی صورت نمی‌گیرد. به نظر من تنها در صورت خلاصی از ایدئولوژی‌ها، به سادگی خواهیم توانست به ریشهٔ امور پی ببریم. اصلاً چرا چنین پرسش‌هایی از من می‌کنید؟ من که سیاستمدار نیستم.

■ **اما نویسندهٔ متعهدی هستید.**

این هم نادرست است. خلق آثار ادبی با نوشتن هجونامهٔ سیاسی تفاوت دارد. من به ادبیات متعهد، از نوع «ژان پل سارتر»ی آن هیچ اعتقادی ندارم.

■ **اما در داستانها و رمانهایتان تنها سخن از خودتان در میان نیست، بلکه همیشه آمیزه‌ای از عناصر سیاسی و شخصی است.**

یک نویسنده که نمی‌تواند فقط دربارهٔ امور شخصی خودش بنویسد. تجربیات من بسیار معمولی و مثل تجربیات دیگران است؛ احساساتم نیز همینطور. به این جهت نه تنها دربارهٔ خودم، بلکه دربارهٔ دیگران هم می‌نویسم. کمونیست‌هاتصور می‌کنند که همه باید دربارهٔ موضوع واحدی بنویسند. پشت این طرز تفکر، نگرشی نهفته است که اعتقاد دارد همهٔ نویسندگان باید در اصل سیاستمدار باشند و پیامی را ابلاغ کنند. استالین می‌گفت نویسندگان معماران افکارند. این سخن خیلی ترسناک و مخوف است. یک نویسنده باید تجارب خود را به خوانندگان آثارش منتقل کند؛ آن چیزهایی که ذهن او را به خود مشغول می‌دارند. این به اندازهٔ کافی جالب و گیراست، حتا بدون پیام‌های ایدئولوژیکی.

■ **پس ترجیح می‌دهید چگونه بنویسید؟**

بستگی دارد که دربارهٔ چه موضوعی می‌خواهم بنویسم؛ و چه شکل و قالبی مناسب آن است. من به شکل خاصی دلبسته نیستم.

■ **اما به مضامین مشخصی علاقه دارید؟**

منتقدان مایلند که آثار مرا در خط معینی قرار دهند. مثلا می‌گویند: فلان کتاب را لسینگ دربارهٔ تبعیضات نژادی نوشته است. درصورتیکه تنها پیرامون این موضوع نبوده است. بعد انگ دیگری به من می‌زنند و می‌گویند: دربارهٔ کمونیسم نوشته است و یا در این کتابش از حقوق زنان جانبداری کرده است. این انگ‌زدن‌ها و الگوسازی‌ها یک اثر ادبی را فقط به موضوع خاصی محدود می‌کند.

■ **نویسنده چه وظیفه‌ای دارد؟**

یک نویسنده باید دربارهٔ تجربیات عینی و حسی خود بنویسد. پیامی که یک اثر برای خواننده در بردارد، نباید ساده و یکنواخت باشد، بلکه باید تناقضات زندگی را به نمایش گذارد. من به زمان درازی احتیاج داشتم تا دریافتم که نباید همه چیز را حقیقت محض پنداشت. بعد سر به عصیان برداشتم. فقط به این طریق می‌توان چیزها را آزمود و راه‌های جدیدی یافت. ▣

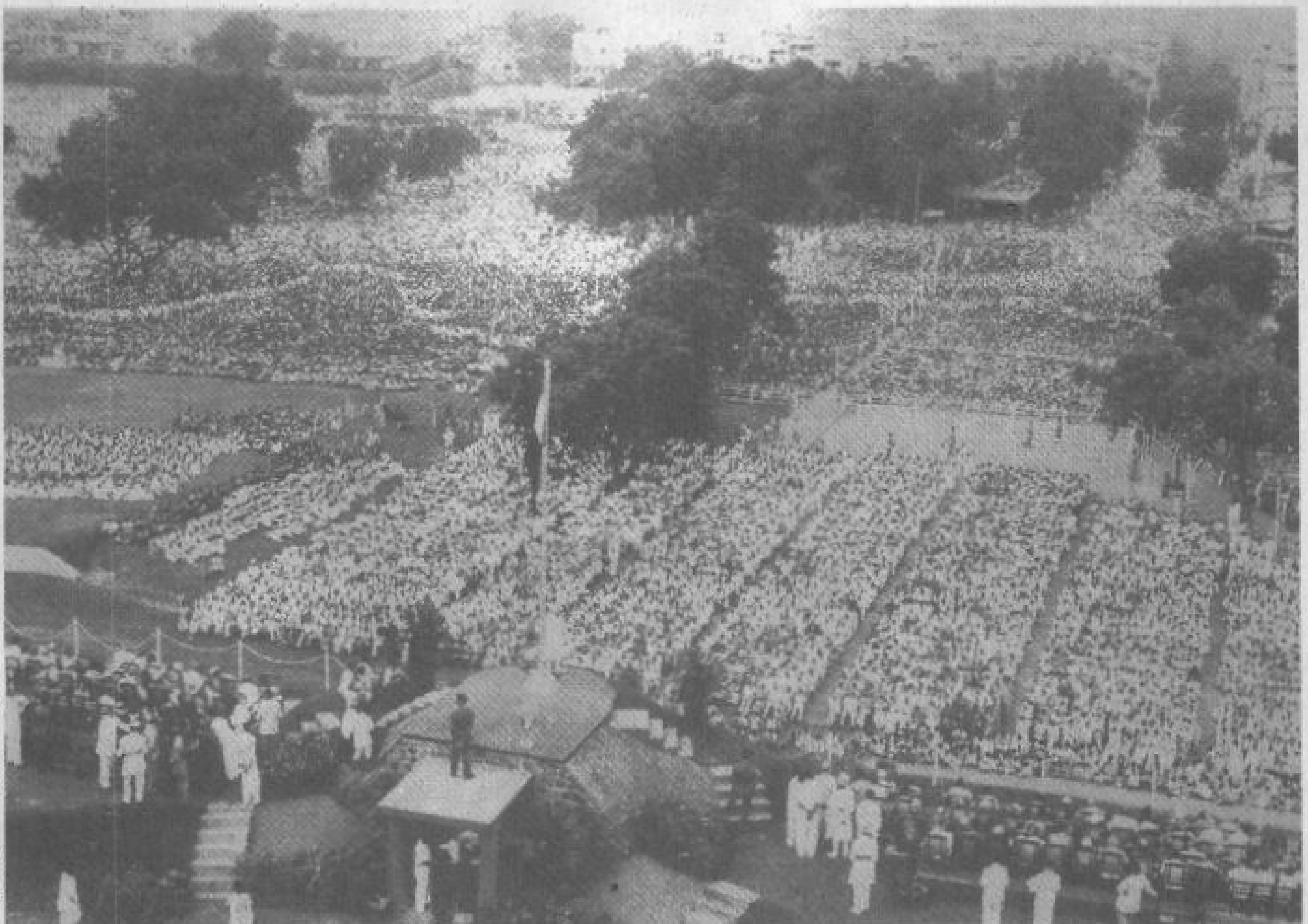
صدای انفجار نه، آه میلیونی

NRC Handelsblad

برگردان: شهاب هروی

در نیمهٔ ماه اوت ۱۹۹۷ هندوستان پنجاهمین سالگرد استقلال را جشن گرفت. این کشور هنوز هم دستمایهٔ تخیل ادبی است، اما برای چه کسی؟ و. اس. نایپول V. S. Naipaul ابتدا چهره‌ای به سیاهی مرکب از کشورش ترسیم می‌کند، اما بعدها به فریادهای میلیونی امید می‌بندد. سلمان رشدی همیشه بدبین بوده است، اما اکنون رستاخیزی را انتظار می‌کشد.

آنیل رامداس Anil Ramdas نویسنده و روزنامه‌نگار سورینامی - هلندی به مناسبت سالگرد استقلال به این رویارویی ادبی پرداخته است.



جشن استقلال هند ۱۵ اگوست ۱۹۴۷ - جواهر لعل نهرو در دهلی نو سخنرانی می‌کند.

میانهٔ **نایپول** و **رشدی** هیچگاه خوب نخواهد شد. رویارویی از سال ۱۹۸۱ آغاز شد. **نایپول** کتاب Among the Believers «میان مؤمنان» را دربارهٔ اسلام منتشر کرد و **سلمان رشدی** رمان بزرگ «بچه‌های نیمه‌شب» را دربارهٔ هند هندوها. رو در روی هم صف بستند. **نایپول**، هندویی که در ترینیداد بزرگ شده بود و **سلمان رشدی** که از خانواده‌ای مسلمان در بمبئی می‌آمد. هر دو کتابشان جایزهٔ Booker Prize گرفت، هر دو مشهور به صراحت و تندزبانی در سخنرانی‌ها، هر دو مورد علاقهٔ جهانیان، اما هردو از نظر استیل و دیدگاه سیاسی در برابر هم.

شاید **نایپول** انتظار احترام بیشتری از **رشدی** داشت که پانزده سال از او جوانتر است. این **نایپول** بود که راه را هموار کرده بود و نخستین بار برای مخاطب غربی از مردم آسیا نوشته بود. بزرگترین کتابش A House for Mr. Biswas «خانه‌ای برای آقای بیس‌واس» در سال ۱۹۶۱ توسط ناشر رد شد با این استدلال که سفیدها هنوز در موقعیتی نیستند که دربارهٔ غیرسفیدها بخوانند. **نایپول** اما سرسختانه به کارش ادامه داد و گام به گام تعداد بیشتری بر خوانندگانش افزود. راهی که برای **رشدی** و بعدها برای نویسندگان دیگر هندی هموار شد تا از آن سود ببرند.

اما **رشدی** احترامی برای او قائل نشد. دربارهٔ کتاب «میان مؤمنان» گفت که **نایپول** تنها برای نمایش «بیزاری جهانی»اش آگاهانه به سراغ تندروان ایرانی رفته است تا شبح بنیادگرایی سربرآورده و روبه رشد را ظاهر کند. او به قربانیان شاه که تازه سقوط کرده بود، بی‌اعتنا می‌ماند و به همین دلیل گزارشش از جهان اسلام جعلی و بی‌اعتبار است.

چنین چیزی را البته هرگز نباید دربارهٔ **نایپول** بگویی. به خاطر حرفی بسیار ملایم‌تر از این، استاد تمسخر و تحقیر تو را له خواهد کرد. پس همه نفس در سینه حبس کردند. اما **نایپول** سکوت کرد. نه پاسخی آمد و نه حمله‌ای. انگار از پیش می‌دانست که همین **رشدی**، چند سال بعد، قربانی همان «شبح»ی خواهد شد که **نایپول** نقشش کرده بود. و بعد فتوای **خمینی** علیه **رشدی** صادر شد. به خاطر کفرگویی در «آیات شیطانی». و **نایپول** آنگاه بی‌ترحم گفت: «دلش می‌خواست مشهور شود، حالا شد.» راستش **نایپول** مقایسهٔ خودش با **رشدی** را توهین‌آمیز می‌داند. اگر از او در این باره پرسیده شود، از «جهان‌وطن‌های مدگرا»یی سخن

به میان می‌آورد که از این موضع سیاسی به آن موضع سیاسی می‌پرند و واقعیت را تنها برای بزرگ جلوه دادن شخصیت خودشان به کار می‌گیرند. اسم **رشدی** بر زبان **نایپول** نمی‌آید، درحالیکه **رشدی** به نوبهٔ خود از هیچ امکانی چشم نمی‌پوشد تا اظهار کند که **نایپول** چه اندازه راه را عوضی گرفته است. در رمان آخرش «آخرین آه مور» نسبت به سفرنامه آخر **نایپول** A million mutinies now «یک میلیون شورشی اکنون» (۱۹۹۰) دربارهٔ هند واکنش نشان می‌دهد. در برشی از رمان دربارهٔ دیوانگی‌های متعصبین هندی که مسجد ببری در آیودهیا Ayodhya را خراب می‌کنند و هزاران مسلمان را تکه تکه کرده و می‌کشند، راوی می‌گوید: **«اما این همه را آقای نایپول "خودآگاهی تاریخی" خواهد نامید و مهر تائید بر آن خواهد زد.»**

گفتم که: آقایان نمی‌خواهند ریخت همدیگر را ببینند و این شاید به این خاطر است که محکومند رویاروی یکدیگر قرار بگیرند. هر دو دربارهٔ موضوعاتی می‌نویسند که هند جای مهمی در آن دارد. برای مخاطبان مشترک که مردم هندوستان نیز جزء مهمی از آن را تشکیل می‌دهند. در هندوستان حتی دو جبهه «نایپول» و «رشدی» وجود دارد که در دیدگاهشان در برابر کشور در دو جبههٔ مقابل ایستاده‌اند.

می‌توان درک کرد که رشدی از نوشته‌های نخستین نایپول دربارهٔ وطنش آسیب احساسی دیده است. هفده ساله بود که در سال ۱۹۶۴ کتاب An Area of Darkness «عرصهٔ تاریکی» منتشر شد و محتوای آن هرکس را که هندوستان را جهان روحانی، پاکیزگی و عدم خشونت می‌دانست، مبهوت کرد. پاکیزگی؟ «هندیان هرجا که گیرشان بیاید، می‌ریند». این را نایپول نوشته بود: «ریدن یک فعالیت اجتماعی است، کنار هم چمباتمه می‌زنند، با هم حرف می‌زنند و می‌شاشند. بیشتر از همه کنار جاده و خط آهن می‌شاشند؛ کنار ساحل، روی تپه، لب رودخانه، توی خیابان . هیچگاه دنبال جای سرپوشیده نمی‌روند... و بدتر از همه اینکه انکار می‌کنند که در انظار عموم این کار را می‌کنند. این موجودات چمباتمه‌زدهٔ در آن حال را نمی‌بینند. یک نابینایی جمعی که از این اعتقاد هندی برخاسته که آنان پاکیزه‌ترین خلق جهانند.»

زمانی که **ایندیرا گاندی** در دههٔ هفتاد «شرایط فوق‌العاده» معروف را اعلام کرد، **نایپول** سفری به هندوستان کرد و قضاوتش دربارهٔ کشور در کتاب India, a wounded Civilization «هند، تمدن مجروح» (۱۹۷۷) نابودکننده و بیرحم بود. به نظر او هند خشن‌ترین و آدمکش‌ترین جامعهٔ روی زمین است. بحران نه سیاسی است و نه اقتصادی، بلکه اخلاقی است. یک چهارم مردم برده‌وار زندگی می‌کنند. مثل تکه‌ای کثافت باهاشان رفتار میشود، کتکشان می‌زنند، کاست‌های ثروتمند چاه‌هاشان را به کثافت می‌کشند، بچه‌هاشان را زیر لگد می‌کشند و به زنانشان تجاوز می‌کنند، حالا هم کسی این را نمی‌بیند. وحشتناک‌ترین جنایت‌ها به صورت خبری کوتاه در روزنامه‌ها چاپ می‌شود، اما هیچ روزنامه‌نگاری به سراغ ریشه‌ها نمی‌رود و هیچ نویسنده‌ای تیغ نقد را سوی جامعه برهنه نمی‌کند. **نایپول** می‌گوید در هند نوشتن رمان مدرن تقریباً ناممکن است زیراکسی عادت ندارد چیز تازه‌ای را تجربه کند و نظم نوینی به وجود آورد. به جای این می‌روند دعا می‌کنند و مکاشفه (meditation) می‌کنند، با چشم‌های بسته. او با عناد پافشاری می‌کند که هندی‌ها شترمرغند.

سلمان رشدی پاشنه را ور کشید و اولین رمان تجربی و استعاری، ملودرام و طنزآمیز، جادویی و جنون‌آمیز، کمیک و ریشخندآمیز، فیلمنامه‌ای و کاریکاتوروار و بخصوص همه‌جانبه‌اش را نوشت و از نخستین گام برای مبارزات استقلال تا جدایی پاکستان، از جنگ با چین تا آزادی بنگلادش حرف زد. همه ذلت‌ها و شکوه‌ها، همه اشتباهات آگاهانه و ناآگاهانه این قرن و به عنوان نقطهٔ اوج آن اعلام «شرایط فوق‌العاده» توسط «بیوه‌زن»، که **رشدی** با لجاجت این نام را بر **ایندیرا گاندی** نهاده و دست بردار هم نیست - در رودخانهٔ واژگان جایی می‌یابند تا نام «بچه‌های نیمه‌شب» را به خود بگیرد.

اما دیدگاه **رشدی** نسبت به اعلام «شرایط فوق‌العاده» تفاوت زیادی با دیدگاه **نایپول** ندارد. وقتی دربارهٔ برنامهٔ شهرسازی می‌گوید که زاغه‌ها و کپرهای فقیرترین اقشار را در زمان باران موسمی با بولدوزر ویران می‌کنند، مخالفان سیاسی را دستگیر می‌کنند و زیر شکنجه می‌کشند، برنامه تنظیم خانواده راه می‌اندازند و هر رهگذری را میگیرند و می‌برند و اخته می‌کنند، انگار می‌خواهد بر حرف **نایپول** صحه بگذارد. تخم و رحم بچه‌هایی که در نیمه شب استقلال دنیا آمده‌اند را می‌برند و با پیاز و فلفل سبز در تابه سرخ می‌کنند و سگ‌های ولگرد شهر مقدس بنارس را غذا می‌دهند.

حاضرم هرچه دارم بدهم تاببینم وقتی **نایپول** این را می‌خواند چه حالتی داشت. آن «بیزاری جهانی»اش به دست کسی که بیش از او می‌دانست و شیرین‌تر می‌توانست بیان کند، ضربه دیده بود. در واقع **نایپول** چاره‌ای نداشت تا یک بار دیگر به هند برود و نظرش را عوض کند. کتاب «یک میلیون شورشی اکنون» در سال ۱۹۹۰ باید نوشته می‌شد و قضاوتش جهان را به حیرت می‌انداخت:

«دیگر از اسکلت‌های متحرک خبری نیست با چشمهای وحشتناک. میلیونها آدم در هندوستان، چهل سال هرچه در توان داشته‌اند، انجام داده‌اند. نه به‌خاطر تزلزل‌های دراماتیک و از طریق قربانی‌کردن، بلکه از سر احساس انجام وظیفه.»

نایپول با هوشمندی دربارهٔ قتل و جنایت، تروریسم و جنبش‌های جدایی‌طلب، درگیری مسلمانان و هندوها و تهدید جنگ کشمیر می‌گوید: «وقتی انسان به تاریخ آگاه شود، زندگی غریزی را به کنار می‌گذارد. معنی‌اش این است که او خود و گروهش را به همان صورتی می‌بیند که جهان بیرون او می‌بیند. معلوم است که خشم می‌گیرد. هندوستان آکنده از این خشم است... این خشم به میلیونها شورش و قیام منجر می‌شود و طنز اینجاست که باید آرزو کنی آرام بگیرند. اینان جزیی‌اند در آغاز راه زندگی نوین، رشد هند و بازسازی کشور.»





رشدی در مخفی‌گاهش حتما جیغی کشیده و از جا پریده است. هندوستان، این مهد تمدن دیرینه همزیستی هندوها با روشنفکران، هند رهبران برجسته‌ای چون **گاندی** و **نهرو**، بزرگترین

■ چهرهٔ واقعی هند و آینده‌اش به دست دو دشمن دیرینه، ناپول و رشدی نقش نمی‌شود، بلکه به دست نویسندهٔ جوان هندی ساکن کانادا ترسیم می‌گردد که نفرت، قدرت و آبرومندی سنتی را کنار گذاشته است. اسمش میستری است و رمان بزرگش نامی شایسته دارد: تعادل ظریف (۱۹۹۵).

■ دیدگاه رشدی نسبت به اعلام «شرایط فوق‌العاده» تفاوت زیادی با دیدگاه ناپول ندارد.

■ شخصیت‌های میستری دو قشر مختلف از پایین‌ترین لایه‌های جامعه‌اند که از ترور زمینداران منطقه‌ای می‌گریزند و به زاغه‌نشین‌های بمبئی روی می‌آورند.

■ ناپول: «وقتی انسان به تاریخ آگاه شود، زندگی غریزی را به کنار می‌گذارد.

■ ناپول آنگاه بی‌ترحم گفت: «دلش می‌خواست مشهور شود، حالا شد.» راستش او مقایسهٔ خودش با رشدی را توهین‌آمیز می‌داند.

دمکراسی روی زمین، تنها کشور جهان سومی که از زمان استقلال، آزادی بیان قابل پذیرشی را در عمل رعایت کرده است؛ این هند نخستین کشوری بوده است که کتابش «آیات شیطانی» را به خاطر کفرگویی توقیف کرده و سبب شده تا جهان اسلام خودش را عقب‌تر از او احساس نکند و فتوا را اعلام کرده است. این خیانت‌آمیز و فریبکارانه است. هند نیز زیر سلطهٔ اسلحهٔ پلیس و سیاستمداران فاسد، گانگسترها و فاشیست‌ها دارد له می‌شود. این کشور زندگی نوین، رشد و بازسازی را آغاز کرده است.

وقت نوشتن «آخرین آه مور» رسیده بود که البته رمانی است بیش از واکنش نسبت به **ناپول**. این نخستین رمان توده‌گیر است، مثل فیلمهای توده‌گیر ساخت بمبئی. با مردانی که از سر یأس خود را به دریا می‌اندازند، دودمان‌هایی که یکدیگر را نابود می‌کنند، کوتوله‌ها، غول‌ها و جادوگرها، جاسوس‌ها و خیانتکاران و جانیانی با چهره‌های قوطی‌حلبی مانند و زنان زیبارویی که بر فراز صخره‌ای می‌رقصند تا سقوط کنند. این کتاب را با آهنگ‌های هندی و قطعات موسیقی هند با ارکستر عظیم سازهای زهی باید خواند. طرح رمان فوق‌العاده است، اما مثل همیشه شوخی‌های خنک **رشدی** را دارد که انگار دیگر قادر نیست شیطنت پسرانه‌اش را کنار بگذارد.

اما تصویری بسیار روشن از هند پس از پنجاه سال نقش می‌زند. درحالیکه **ناپول** باور دارد که عدالت، مساوات و آگاهی از دل قیام‌های بی‌شمار سربرآورده، **رشدی** اعتقاد دارد که انفجاری مسخره و عظیم در راه است: «بهههاممم! بهههاممم! تنها خواهران، دوستان، نقاشی‌ها و جاهای دوست‌داشتنی نیست، که احساس هم دارد منفجر می‌شود. اگر زندگی این همه بی‌ارزش باشد، اگر سرها در خیابان‌ها غلت بزنند و تن‌ها بی‌سر در خیابان‌ها برقصند، باید دل خوش کنی که پیشرفت کرده‌ای؟ پس از هر جنایتی، جنایتی عظیم‌تر روی می‌دهد، مثل معتادها به نظر به مخدر بیشتری نیاز داریم. بمبئی به فاجعه معتاد شده است، و ما همه مصرف‌کننده بی‌خاصیت و جنازه‌ی متحرک هستیم. غریب و ترسیده خود را در شهر افسارگسیخته به عظمت خدامی‌یابم. شهری که می‌شناسم در احتضار است. و دیگر چه بگوییم؟ خواهد شد هرآنچه باید که بشود!»

در این رمان انباشته از حکایت و داستان، مادر فرزندش را می‌راند چرا که زنش روسپی است و پسر نقاب از چهرهٔ پدر برمی‌دارد که رهبر باند جنایتکاران است و پسر خود عضو باند جنایتکاران است و پسر خود عضو باند چماقداران فاشیست است، باند سیاهی که او را مأمور می‌کند تا آسمانخراشی را با ساکنان بی‌گناهش منفجر کند... نمی‌توان باور کرد که این همان هندی است که می‌شناسیم، هند پاکیزگی و مسالمت و بینش معنوی.

در هند طرفداران جبههٔ **ناپول** به آینده‌ای باشکوه ایمان دارند که به آهستگی کشور را از دست دارودستهٔ بیدادگر رها می‌کند و از دست کاست‌ها و سنت‌ها. نسل سالم آینده، شخصیت‌های قوی و مدرن و عدالت‌خواه خواهد بود. جبههٔ **رشدی** اما به سقوط نزدیک باور دارد، به سقوط نهایی، علیرغم بزک چهرهٔ باندها و به‌دلیل ناتوانی در عملی کردن وعده‌های سال ۱۹۴۷. واقعیت هم ملموس است: هر دو جبهه ناحق می‌گویند. چهرهٔ واقعی هند و آینده‌اش به دست دو دشمن دیرینه، **ناپول و رشدی** نقش نمی‌شود، بلکه به دست نویسندهٔ جوان هندی ساکن کانادا ترسیم می‌گردد که نفرت، قدرت و آبرومندی سنتی را کنار گذاشته است. اسمش Rohinton Mistry است و رمان بزرگش نامی شایسته دارد: A fine Balance تعادل ظریف (۱۹۹۵).

در یکی از نقدهایی که در هند بر این کتاب چاپ شده، تیتر مطلب «دو آدم بزرگ بالأخره جواب می‌گیرند» توجه را جلب می‌کند. منظور ناقد هم این است که **میستری** از نظر محتوا در برابر **ناپول** و از نظر شیوهٔ نگارش در برابر **رشدی** ایستاده است. آبشار تصاویر و اشارات، پیچ و تابهای جادویی، شگردهای بی‌شمار ادبی و شوخی‌ها جایشان را به لحن آرام، خوددار و موقر و در عین حال روایتگری مسلط داده‌اند که از خود می‌پرسی، یک نویسندهٔ امروزی چگونه می‌تواند با انتخاب چنین لحن و چنین شیوه روایتی موفق از آب درآید.

اما رویداد زیر را بخوانیم: «همه روز درحالیکه برهنه و از مچ پا آویزان بودند، به نوبت شلاق خوردند. هرچه می‌گذشت به بی‌هوشی نزدیک‌تر شده و صدای فریادشان ضعیف‌تر به گوش می‌رسید... شبها ذغال گداخته جلوی آلت تناسلی مردان می‌گرفتند و بعد آن را به دهانشان می‌چپاندند. بعد اگر یکی‌شان تکانی می‌خورد، طناب به گردنشان پیچیده و گره می‌زدند.»

در این صحنه ضعیف‌ترین آدمها مجازات می‌شوند زیرا حاضر نشده‌اند زیر برگهٔ سفید رأی انگشت بزنند و به نفع زمیندار منطقه صدایشان درنیاید. تا اینجا **میستری** با **ناپول** هم‌نظر است: هند به گونه شگفتی‌انگیزی خشن و بی‌ترحم است. اما به گونه درخشانی خطابهٔ **ناپول** را که هندی‌ها در انظار عمومی بی‌شرمانه می‌ریشند، زیر سؤال می‌کشد. شخصیت‌های **میستری** دو قشر مختلف از پایین‌ترین لایه‌های جامعه‌اند که از ترور

زمینداران منطقه‌ای می‌گریزند و به زاغه‌نشین‌های بمبئی روی می‌آورند. با دو تن از اینان آشنا می‌شویم که خیاطی آموخته‌اند، آدم‌ها را می‌شناسند و دوست دارند. ساده‌دل و بلندپروازند و با کنار گذاردن سنت می‌خواهند که رنگی به زندگی‌شان بدهند. صبح که برمی‌خیزند می‌پرسند که پس مستراح کجاست. بغل دستی راه منتهی به خط آهن را نشان می‌دهد. «این خط‌های فولادی خیلی به درد می‌خورند. مثل بشقابِ گود است. وقتی نشسته‌ای و داری کارت را می‌کنی، نشیمنگاهت را قلقلک نمی‌دهد.»

قطاری می‌رسد.

یکی‌شان فریاد می‌زند: «نگاه کن، این کثافت‌ها را نگاه کن، جوری نگاهمان می‌کنند که انگار خودشان دل و روده ندارند.» حرکت زشتی به مسافران حواله می‌کند و مسافران رو برمی‌گردانند. یکی از تماشاچیان استثنا است و به بیرون تف می‌کند، اما باد تف را به درون قطار برمی‌گرداند.»

این تماشاچی باید آقای **نایپول** باشد، اما آنچه را که او نمی‌تواند **میستری** قادر است انجام دهد. جابجا کردن هویت‌ها، طوری که ما بیشتر هندی‌های درحال ریدن را درک می‌کنیم تا مسافر تماشاچی را. البته خوش‌بینی **نایپول** را هم دارد، اما به گونهٔ دیگری. می‌نویسد که چگونه یکی از این دو شخصیت، در میانهٔ سالهای «شرایط فوق‌العاده» دههٔ هفتاد، به زنی از طبقهٔ بالای مرفه نزدیک می‌شود و سرپناهی می‌گیرد و توجه او را به خود جلب می‌کند. ابتدا از این خانم که کارگاه خیاطی غیرقانونی دارد، فنجان چای جدا با لبهٔ صورتی‌رنگ برای فقرا دریافت می‌کنند و فنجان لبه قرمز برای پولدارهاست. روزی خانم اشتباه می‌کند، اما در واقع اشتباه نکرده است. از فنجان با لبهٔ صورتی‌رنگ می‌نوشد و لبه‌قرمز را به مرد خیاط می‌دهد.

میستری استدلال می‌کند که آیندهٔ هند درخشان خواهد بود، زیرا نگاه کنید، آدم‌های غیروابسته به کاست را هم آدم و انسان حساب می‌کنند. اما زمانی کوتاه پس از این واقعه، توی خیابان گیر می‌افتند و درجا اخته‌شان می‌کنند. اینجا به **رشدی** بازمی‌گردیم و بیضه‌های سرخ کرده برای سگ‌های بنارس را می‌بینیم. اما **میستری** این را خیلی جدی نمی‌گیرد. واقعیت این است که این دو به زندگی‌شان ادامه می‌دهند، تا آنجا که ممکن است در همان کارگاه لباس‌دوزی کار می‌کنند و بعدها در بمبئی به گدایی می‌پردازند. هنوز با خانم کارفرما رابطه دارند، با او دوست شده‌اند و این همه عادی است. این گوهر پیام **میستری** است: میانبر می‌زند در میان جنگ دیرپای **نایپول** و **رشدی**. هند با انفجاری عظیم تکه‌پاره نخواهد شد و شورش‌ها و قیام‌های بسیار هم به شکستش نخواهد کشاند. هند همان خواهد ماند، همان و پابرجای و این واقعاً کافی است.▣

تئاتر ایرانیان لس‌انجلس

ناصر رحمانی‌نژاد

■ نمایش کمدی هیچ‌وقت و هرگز به معنی نمایش بی‌معنی نبوده است.

■ اکثریت ایرانیان لس‌انجلس یک زندگی ثابت، ایستا، بدون تغییر و بدون هدف دارند. روز بعد، دقیقا تکرار روز قبل است.

■ آیا در برابر نسل دوم مهاجر که در میان ما سر برآورده، خود را ملزم به پاسخ نمی‌بینیم؟

ترکیب جمعیت ایرانیان مقیم لس آنجلس، ترکیبی کاملاً متفاوت از همهٔ جمعیت‌های ایرانی شهرها و ایالت‌های دیگر امریکا، و همچنین کشورهای دیگر است. این امر مسلماً دلایل معینی دارد. یکی از دلایلی که عموماً روی آن تأکید می‌شود، وضعیت جغرافیایی و آب و هوای جنوب کالیفرنیا، به‌ویژه لس آنجلس است. گفته می‌شود که آب و هوای جنوب کالیفرنیا ملایم و بهاری است. زمستان در این منطقه کوتاه است و هوا سرد نیست . در مجموع منطقه‌ای است با یک فصل. همچنین گفته می‌شود که این آب و هوا با طبیعت ایرانیان سازگارتر است. اما به نظر من این تنها دلیل و دلیل قاطعی نیست. دلایل قاطع‌تر و قانع‌کننده‌تری نیز وجود دارند.

اگر یادمان نرفته باشد و اگر نگوییم که این حرفها دیگر کهنه شده و از اعتبار افتاده است، رژیم گذشته به عنوان رژیمی وابسته به امپریالیسم، همهٔ عوارض وابستگی را چه از لحاظ اقتصادی، چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ نظامی به‌طور فاحشی در تمام شئونات زندگی اجتماعی ایران بسط داد. دربار و اطرافیان نزدیک به دربار در رأس سرمایه‌داری وابسته و نوکران داخلی امپریالیسم، ایران را به نحو سریعی در معرض غارت امپریالیسم امریکا قرار داده بودند. فروش بی‌رویهٔ نفت پولهای کلانی نصیب حکومت کرد. در اطراف این سرمایه‌داری وابسته، بازرگانان متوسط و کوچک، واسطه‌ها، دلالها، سفته‌بازان، مقاطعه کاران، جیره‌خوارها، یعنی در مجموع قشر وسیعی از خرده‌بورژوازی وابسته به‌وجود آمد. تولیدات ایران به حداقل رسید و بازارهای داخلی از کالاها و تولیدات مصرفی وارداتی انباشته شد. این اقتصاد وابسته گروههای بی‌شمار بوروکرات، واسطه، دلال و انگل به‌وجود آورد. این‌ها گروه‌های غیرمولدی بودند که به‌صورت پیچ و مهره‌های دستگاه بوروکراسی، ارتش و کارکنان خدمات غیرمفید، در بخش‌های مختلف این اقتصاد بیمار، به‌سرعت رشد کرده بودند و ثروت عمومی را به جیب می‌زدند.

با درهم ریختن کل ساختار اقتصادی - اجتماعی رژیم گذشته، بخش مهم و وسیعی از سرمایه‌داران، بوروکراتها، تکنوکراتها، نظامی‌ها، واسطه‌ها، دلال‌ها، صراف‌ها، سفته‌بازها، باج‌بگیرها و بطور خلاصه اکثریت عوامل رژیم و اطرافیان آن نیز ایران را ترک کردند. خب، رغبت و تمایل عمومی چنین کسانی برای یافتن مأوای زندگی و کار کجا می‌تواند باشد؟ کدام سرزمین یا کشوری برای چنین کسانی آشنا، راحت و پذیرنده خواهد بود؟ آیا منطقی نیست اگر فکر کنیم که ایالات متحدهٔ امریکا آشناترین، راحت‌ترین و پذیرنده‌ترین کشوری است که این گونه کسان می‌توانستند در آن زندگی کنند؟ برای این‌گونه کسان، هنگامی که در وطن خود امکان ماندن نمی‌بینند، آمریکا مثل پناه بردن به دامان مادر است. در اینجا یک تفاوت جدی هست میان کسی که به‌هر دلیلی ناگزیر به ترک یا فرار از وطن خود است با فردی که سرزمینی را برای زندگی و کار انتخاب می‌کند. در این مورد، اکثریت ایرانیان، بویژه آنها که به کالیفرنیا و در رأس آنها به لس‌انجلس آمده‌اند، آمریکا را انتخاب کرده‌اند. اکثر ایرانی‌هایی که به کالیفرنیا آمده‌اند، اصلا وضعیت مردمان مهاجر را ندارند. آن‌ها با چمدان‌های سری و یکدست و پر آمده‌اند! مثل رفتن به تعطیلات سالانه به یک کشور خوش آب و هوا! در تاریخ مهاجرت جهانی این تنها نمونه است. این مهاجرت نیست؛ این‌ها مهاجر نیستند. این‌ها کشور و محل زندگی و کارشان را عوض کرده‌اند. همین.

خب، حالا، در ایالات متحدهٔ امریکا کدام ایالت بیشترین و بهترین زمینه‌های ایجاد زندگی و کار را دارد؟ برای ایرانیان، امریکا سرزمین ناشناخته و جدیدی نبود. پیش از انقلاب هم ایرانیان زیادی به آمریکا می‌آمدند، اگرچه بیشتر برای تحصیل. اما در عین حال به‌علت رابطهٔ تنگاتنگ و وابستگی همه‌جانبهٔ حکومت ایران با آمریکا، حداقل نزدیک به سی سال بود که این رفت و آمدها جریان مستمر داشت. بنابراین انتخاب محلی برای زندگی و کار مسألهٔ پیچیده‌ای نبود. وانگهی، این آشنایی و انتخاب را می‌شد در مدت کوتاهی بدست آورد. این محل مناسب برای زندگی و آمادهٔ کسب و کار، کالیفرنیا است.

کالیفرنیا هنوز یکی از ثروتمندترین ایالت‌های امریکاست. اگرچه طلای آن به ته کشیده شده و برای استخراج طلا دیگر هجومی نیست، اما کشف طلا، پایگاه‌های اقتصادی و بازار کاری بوجود آورده که هنوز می‌تواند تازه‌آمدگانی را جذب کند. عبارت مشهور Go West young man! هنوز تا حدود زیادی مصداق دارد. علاوه براین پس از طلای زرد، طلای سیاه، یعنی نفت بود که جنوب کالیفرنیا را تبدیل به منطقه‌ای صنعتی کرد. صنایع عظیم نفتی، مزارع وسیع کشاورزی، سازمانهای عریض و طویل خدماتی، حمل و نقل و ترکیب و تنوع بی‌شمار مهاجران از یک سو و چشم‌اندازهای زیبای طبیعت کالیفرنیا، اقیانوس مواج و آبی‌رنگ با تلألؤ آفتاب زرین و درخشان، انبوه نژادهای گوناگون مصرف کننده، و بالأخره جذاب‌ترین و رؤیاپردازترین پدیدهٔ قرن بیستم در لس آنجلس، یعنی هالیوود از سوی دیگر، همه عواملی بودند از واقعیت و رؤیا که می‌توانستند ایرانیان طالب فرصت را برای یک زندگی و آیندهٔ رؤیائی وسوسه کنند.

در مهرماه سال ۱۳۷۴ در شمارهٔ ۵۶ مجلهٔ «گزارش» چاپ ایران، گزارشی از یک تحقیق تحت عنوان «ایرانیان کارآفرین در ایالات متحدهٔ امریکا» چاپ شده که توسط سرگزارشگر تحقیق آقای دکتر **کرامت پورسلطان**، استاد مدیریت بازرگانی دانشگاه ایالتی فراستبورگ تهیه شده است.

در این تحقیق نکات قابل‌تأملی برای شناخت ترکیب جمعیت ایرانیان مقیم امریکا، بویژه کالیفرنیا، وجود دارد که من در اینجا به چند مورد

آن اشاره می‌کنم. در این گزارش، می‌بینیم که بین سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰ تنها ۳/۵ در صد از بنگاه‌ها و مؤسسات متعلق به ایرانی‌ها بنیان گذاشته شده؛ و در سالهای ۱۹۷۰ فقط ۶ درصد. یعنی در طول ۴۰ سال (۱۹۸۰-۱۹۴۰) ۹/۵ در صد از مؤسسات با سرمایهٔ ایرانی تأسیس شده‌اند؛ اما بین سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹، که سالهای پس از انقلاب هستند، یعنی طی ۹ سال، ۵۸ در صد مؤسسات متعلق به ایرانیان بنیان گرفته‌اند.

این ارقام نشان می‌دهند که سرمایهٔ این مؤسسات ذخیره‌هایی بوده که پیش از انقلاب فراهم آمده بوده و پیش‌تر یا بلافاصله پس از انقلاب از ایران خارج شده‌اند و در بانک‌های امریکا ذخیره یا در سرمایه‌گذاری‌ها به‌کار انداخته شده‌اند. این امر در عین حال توضیح می‌دهد که صاحبان این ذخیره‌های مالی متعلق به کدام اقشار و طبقات اجتماعی هستند.

نکتهٔ قابل توجه دیگر در این گزارش نوع فعالیت‌هایی است که ایرانیان به آن اشتغال دارند. عمده‌ترین فعالیت‌ها که شامل ۳۱ در صد می‌شود، «خرده‌فروشی از هرقبیل» است. «خرده‌فروشی» طبق توضیح این گزارش عبارت از «خواربار، آرایش مو، فروش لوازم خانه» و از این قبیل است.

وقتی این بخش از گزارش را مطالعه می‌کنیم، با وضعیت طبقاتی این گروه بیشتر آشنا می‌شویم. ارقام و آمار این گزارش نشان می‌دهد که رشته‌های پایه‌ای که می‌توانست در آیندهٔ ایران قابل استفاده و در تغییر سرنوشت مملکت مؤثر باشد، یعنی رشته‌های تولیدات صنعتی و صنایع سنگین، تنها ۳ درصد از کل فعالیت‌ها را تشکیل می‌دهد. این امر ذهنیت و خصلت طبقاتی این گروه را نشان می‌دهد که همچنان مانند گذشته می‌خواهد از کوتاه‌ترین و آسان‌ترین راه به سود دست یابد. می‌خواهد امروز را دریابد، در ذهن خود چشم‌انداز آینده را ندارد.

مراکز عمدهٔ فعالیت ایرانیان طبق این گزارش، حداقل از سال ۱۹۷۰ به بعد، کالیفرنیا همیشه در ردیف اول قرار دارد و پس از آن با اختلاف زیادی نیویورک/نیوجرسی، بعد منطقهٔ واشینگتن و سپس مناطق دیگر است. رقم‌ها بهتر موضوع را بیان می‌کنند: در سال ۱۹۷۰ کالیفرنیا ۷۷ در صد و مناطق دیگر ۲۳ درصد؛ از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۴ کالیفرنیا ۵۸ درصد و بعد نیویورک/نیوجرسی ۱۳ درصد؛ سالهای ۸۹-۱۹۸۵ کالیفرنیا ۵۰ درصد، بعد تگزاس ۱۴ درصد؛ سالهای ۹۴-۱۹۹۰ کالیفرنیا ۵۷ درصد و بعد نیویورک/نیوجرسی ۱۷ درصد.

این گزارش تحقیقی سوای برخی نارسایی‌ها و استنتاج‌های نادقیق، در مجموع یک گزارش بسیار خوب است و چند موضوع مهم را روشن می‌کند: ۱- عمدهٔ فعالیت‌های تجاری و بازرگانی ایرانیان پس از ۱۹۸۰ بنیان گذاشته شده‌اند؛ ۲- عمدهٔ فعالیت‌های ایرانیان در امور «خرده‌فروشی»، یعنی حرفه‌های واسطه و محصولات آماده‌فروش است؛ ۳- اکثریت قابل ملاحظه‌ای از این گروه -۷۹ درصد- دارای تحصیلات دانشگاهی هستند. یعنی کسانی که از لحاظ مالی توانایی ادامه و اتمام تحصیلات دانشگاهی را داشته‌اند؛ یعنی طبقهٔ متوسط مرفه؛ ۴- اکثریت آن‌ها افراد میانسال هستند.

این مشخصات روشن می‌کند که این گروه برای گذراندن معیشت خود، سوای ناگزیری‌های زندگی و مهاجرت، در جست و جوی هیچ الگوی دیگری جز آنچه قبلاً در سرزمین خود می‌شناخته‌اند، نبوده‌اند. در عین‌حال آن‌ها به کشوری آمده‌اند که بتوانند کم و بیش همان راه و رسم زندگی و معیشت پیشین را ادامه دهند.

اکنون هفده سال(*) از تاریخ مهاجرت ما می‌گذرد. نسل دوم این مهاجرت بتدریج دارد سر بر می‌آورد و هویت و فردیت مستقل خود را عرضه می‌کند. تصور می‌کنم هفده سال زمانی منطقی و کافی است تا به‌عنوان مرحله‌ای از زندگی مهاجرت مورد ارزیابی و مطالعه قرار گیرد. زندگی هفده سالهٔ مهاجرت را می‌توان از راه‌های گوناگونی مرور کرد. می‌توان از خود شروع کرد؛ و می‌توان پهنهٔ گستردهٔ جماعت ایرانی را مطالعه کرد.

از آنجا که حرفهٔ من تئاتر است و معمولاً دوست دارم اتفاقات و امور روزمرهٔ زندگی را بیشتر در قالب تئاتری و نمایشی آن ببینم، تغییر و تحولات زندگی ایرانیان مهاجر را هم دوست دارم از طریق تئاتر مطالعه کنم. به تعبیر دیگر، بازتاب دگرگونی‌های زندگی مهاجرت را در صحنهٔ تئاتر هم دوست دارم دنبال کنم. اما به تجربه آموخته‌ام که تئاتر مهاجرت نمی‌تواند تنها بستر مطالعه برای شناخت جماعت ایرانی مهاجر باشد. چرا که عموماً دیده شده که صحنه‌های زندگی مخدوش، نارسا، حتی کاذب و غیرواقعی است. بنابراین هنگام مطالعهٔ تئاتر مهاجرت، ناگزیرم عناصر آن را همواره با نمونه‌های واقعی آن محک بزنم.

گفتم تئاتر مهاجرت. لازم است در این باره توضیحی بدهم. تئاتر ایرانیان مقیم لس آنجلس، حداقل امروز دیگر ویژگی‌های مهاجرت و «غربت» را ندارد. (داخل پرانتز بگویم که من همیشه از کلمهٔ غربت بدم می‌آمده، چون این کلمه واجد هیچ بار سیاسی و فرهنگی نیست. فاقد آن معنایی است که منطقاً باید محتوای زندگی مردمی را که به ناگزیر موطن خود را ترک کرده‌اند، بیان کند.) تصویر آدم‌ها در نمایش‌های لس آنجلسی، تصویر کسانی است که فقط در اینجا حضور دارند. یعنی فقط هستند. بی‌هیچ گذشته‌ای و به طریق اولی بی‌هیچ آینده‌ای. چون نمایش‌های لوس‌انجلس اساساً فاقد آرمان، ایده‌آل و اندیشه‌های آینده‌نگرند. شخصیت‌های نمایش کسانی هستند که در یک فضای خالی، بی‌حرکت و بی‌جنبش، موجودند. شخصیت‌ها نه هویت دارند و نه در موقعیتی قرار دارند. مهاجرت قبل از هرچیز یک موقعیت یا وضعیت اجتماعی است. موقعیت یا وضعیت اجتماعی-سیاسی در تئاتر لس آنجلس دیده یا حس نمی‌شود. بهمین دلیل من عنوان نوشتارم را «تئاتر ایرانیان مقیم لس‌انجلس» انتخاب کردم.

تئاتر ایرانیان مقیم لس‌انجلس در سالهای اول تماشاگر خود را نمی‌شناسد. رابطه دست‌اندرکاران تئاتر با تماشاگر خود، رابطه‌ای نامفهوم و ناشناخته است. تجربهٔ تازه‌ای است که قبلا آزموده نشده است. از طرف دیگر، تماشاگران با تردید به تئاتر نگاه می‌کنند. آنها تئاتر را اساساً نمی‌شناسند. آنها هم تجربهٔ تازه‌ای را می‌آزمایند. ولی تمایلات و خواست‌های طبیعی و غریزی خود را می‌شناسند. بهمین دلیل کنسرت‌ها، کاباره‌ها، کافه‌های ساز و ضربی پر از مشتری است. تماشاگران تئاتر در سالهای اول مهاجرت، بیشتر روشنفکرانی هستند که مخاطب جلسات سخنرانی‌های ادبی یا سیاسی کانون‌های فرهنگی‌اند. اما، حتی در همان زمان که میزان مخاطبان محافل سیاسی و ادبی در مقایسه با امروز نسبتاً چشمگیر بود، تفاوت عمدهٔ مشتری‌های کنسرت‌ها و کاباره‌ها با جلسات ادبی فاحش بود. این تفاوت امروز به نحو مأیوس‌کننده‌تری به زیان روشنفکران ترقی‌خواه مقیم لس‌انجلس تغییر کرده است. بطور مثال، اگر در اوایل سالهای ۸۰ برای یک جلسه شعرخوانی یا سخنرانی ادبی تعدادی بین دویست تا سیصد نفر شرکت می‌کردند، امروز پس از تقریبا ده سال، این رقم بدون اغراق به سی تا چهل نفر تقلیل پیدا کرده است. مواردی بوده که بعلت تعداد کم مخاطبان خواسته‌اند جلسه را لغو کنند. اما، برعکس از آن طرف، روز به روز به تعداد مخاطبان کنسرت‌ها و مشتریهای کاباره‌ها، حتی در شرایط بحران اقتصادی، افزوده شده. تعداد خواننده‌ها بیشتر شده؛ گروه‌های موسیقی، دلال‌های برگزاری کنسرت‌ها افزایش پیدا کرده‌اند. اگر آگهی‌های کنسرت‌ها را در تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها و مجله‌های لس‌انجلس نگاه کنید، تصور می‌کنید که یک جشن و سرور و پایکوبی دائمی برقرار است. همه‌شان، همیشه برنامه دارند. به نحوی که گاهی واقعاً برای کسانی که مشتری این برنامه‌ها هستند، دشوار می‌شود که تصمیم بگیرند کدام کنسرت را انتخاب کنند. شهین را یا مهین را، تقی را یا نقی را! حتی همین الآن که گفته می‌شود کنسرت‌ها به‌دلیل تکرار و یکنواختی و بی‌مایه شدن، مشتری‌های خودشان را از دست داده اند و بخشی از آن مشتری‌ها به تئاتر روی آورده‌اند، باز در و دیوار و شیشه‌ها و ویترین‌های بقالی‌ها و چغالی‌ها و محل‌های کسب و کار ایرانی‌های لس‌آنجلس پر از پوسترهای رنگی و اعلای خواننده‌های لس‌انجلسی است. این تازه گوشهٔ کوچکی از روند تغییر و تحولات زندگی فرهنگی و هنری ایرانیان مقیم لس‌انجلس را نشان می‌دهد. اگر سایر عرصه‌های فرهنگی و هنری جماعت ایرانیان لس‌انجلس را نگاه کنیم، آنوقت تصویر دقیق‌تر و ناامیدکننده‌تری

خواهیم داشت. مثلاً تعداد تلویزیونهای ایرانی. در نیمهٔ اول سالهای ۸۰ در مجموع چهار یا پنج تلویزیون ایرانی در لس‌انجلس بود که در کل حدود ده ساعت برنامه در هفته داشتند. امروز حداقل ۳۵ تلویزیون ایرانی (فارسی و ارمنی) در لس‌انجلس است که در مجموع بیش از ۷۰ ساعت برنامه در هفته دارند. البته من در اینجا دربارهٔ محتوای برنامهٔ این تلویزیون‌ها صحبت نمی‌کنم. چون این خود موضوع بسیار گسترده و پیچیده‌ای است که احتیاج به مطالعهٔ مستقلی دارد. فقط اشاره کنم که افزایش تعداد تلویزیون‌ها و افزایش ساعات برنامه‌های تلویزیونی به‌هیچوجه به معنای رشد و ارتقای فرهنگی جماعت ایرانی مقیم لس‌انجلس نیست، بلکه برعکس، با توجه به محتوای برنامه‌های این تلویزیون‌ها، و با توجه به وضعیت عرصه‌های دیگر فرهنگی، این امر نشان پس‌رفت، ایستایی و انحطاط این جماعت است. بی‌محتوایی برنامه‌های این تلویزیون‌ها آنقدر مأیوس‌کننده است که اکثریت قریب به اتفاق بینندگان همین تلویزیون‌ها اذعان دارند که تلویزیون جمهوری اسلامی بنام «آفتاب» بهترین برنامه‌ها را دارد! هم برای بزرگسالان و هم برای بچه‌ها. می‌گویند در جهنم مارهایی هستند که از دست آن‌ها به مار غاشیه پناه می‌برند! یا روزنامه‌ها و مجلات فارسی لس‌انجلس را در نظر بگیرید. آدم وقتی به این روزنامه‌ها و مجلات نگاه می‌کند، دچار این توهم می‌شود که کجا و در چه زمانی زندگی می‌کند. الگوی اکثر آن‌ها، الگوی مجلات سی تا چهل پیش ایران است. خبرهای کوتاه و دست و پا شکسته دربارهٔ مسایل پیش‌پاافتادهٔ خانوادگی، بحث‌های قابل تردید پزشکی، حوادث خارق‌العاده مثل تولد یک نوزاد عجیب، پیدا شدن یک غول، بلعیده شدن یک ملوان توسط یک نهنگ عجیب و غریب. بعد پاورقی‌های به‌اصطلاح هیجان‌انگیز که در هر شماره پرده از اسرار شوهر یا زن یا ارتباط پنهانی یکی از این دو برمی‌دارد و ایجاد مثلاً تعلیق در پایان آن قسمت، جدول کلمات متقاطع، فال هفته و از این دست. همهٔ این گونه «بنجل‌نامه‌ها» در طول تمام این سالها نه تنها دوام آورده‌اند، بلکه دفاتر بزرگتری اجاره کرده‌اند، وسایل و تجهیزات مدرنی خریده‌اند، به کارکنان خود اضافه کرده‌اند، تیراژشان بالا رفته و و و... که این‌هاهمه، یعنی آگهی داشته‌اند، خواننده داشته‌اند و به‌طور خلاصه رونق داشته‌اند. (بر بخیل‌اش لعنت!) بعضی از این بنجل‌نامه‌ها فقط از راه آگهی نیست که روی پای خودشان بندند، از راه‌های دیگری هم مثل تکدی و بخصوص باج‌خواهی، تحت عنوان کمک مالی است که دوام آورده‌اند.

رادیو ها هم همین‌طور، مجالس و محافل ادبی و شعرخوانی خصوصی و عمومی خانه‌ها و چلوکبابی‌ها هم همین‌طور. جلسات مذهبی مثل مجالس روضه، مجالس هفتگی دعای کمیل، سفره‌های نذر و نیاز، خانقاه، مهمانی‌های زنانه -که بخش عمدهٔ زندگی زنان خانه‌دار ایرانی لس‌انجلس را اشغال می‌کند. همهٔ این‌ها تصویر زندگی فرهنگی ایرانیان مقیم لس‌انجلس را ترسیم می‌کند. ماهیت و ارزش‌های فرهنگی یک جامعه یا بخشی از یک جامعه را مگر چگونه و از چه راه می‌توان شناخت؟ آیا دقت و مطالعه در زندگی روزمرهٔ مردمان، این شناخت را به ما نمی‌دهد؟ من حتی در پلاک اتومبیل‌های ایرانی، ارزش و اعتبار فرهنگی آن‌ها را می‌بینم. بد نیست چندتا از پلاک‌های اتومبیل‌های ایرانی‌های لس‌انجلس را مثال بزنم. من با این‌ها بر حسب تصادف برخورد کرده‌ام. تعدادشان هم زیاد نیست، اما باوجود این مثال‌های گویایی هستند: HAMDAM (همدم)، EYVALLAH (ایوالله)، KOLUCHE (کلوچه)، DALLAL (دلال)، AKHJOUN (آخ جون)، BUDMJUN (بادمجون)، KRERMAKI (کرمکی). و یک نمونهٔ آخری که شرم دارم مستقیم و صریح بگویم.

آری، بر چنین زمینه‌ای، تئاتر نمی‌تواند برای خودش مستقل و برکنار از همهٔ این جریانات فعال باشد و دوام بیاورد. اگر دوام آورده به‌این علت است که خوراک باب طبع این تماشاگر را تهیه کرده است. سلیقهٔ این تماشاگر را پذیرفته و به نیازهای نازل او در زمینهٔ تفریح و تفنن پاسخ گفته.

ارزیابی مسیری که تئاتر ایرانیان مقیم لس‌انجلس از ابتدا تا امروز طی کرده، اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. من در اینجا طرح شتاب‌زده‌ای از این مسیر را ترسیم می‌کنم و بعد (اگر وقت بود) می‌روم بر سر چند نمونهٔ مشخص از نمایش‌های ایرانی لس‌انجلسی.

نمایشنامه‌هایی که در اوایل شکل‌گیری تئاتر لس‌انجلس به روی صحنه می‌روند، نمایشنامه‌هایی هستند که مضامین خود را از زندگی و روابط عام زندگی خانوادگی ایرانیان می‌گیرند. یعنی تصویر مردمانی که به‌تازگی بار خود را به



زویا زاکاریان ـ عکس ازحجت پناه

زمین گذاشته‌اند و با آن‌که خاطرهٔ رنج‌بار گذشته بر زندگی آن‌ها سایه انداخته و زخم‌ها هنوز التیام نیافته‌اند، تلاش می‌کنند جایی برای خود بیابند. از سرزمین مادری کنده شده‌اند و در مکان جدید گم گشته و سرگردانند. با وجودآن‌که این مضمون بخودی خود ارزش و اهمیت دارد، اما از یک‌سو پرداخت آن ضعیف و نارسا است و گاه موضوع به‌علت جنبه‌های سبک کمیک و مزه‌پراندن‌ها برای جلب تماشاگر، لوث می‌شود؛ و از سوی دیگر از جنبه‌های زیبایی‌شناختی و تکنیک و سبک کار بسیار نازلی برخوردار است. مهم‌تر از این، خاستگاه طبقاتی و تعلقات سیاسی و اجتماعی این دست اندرکاران تئاتر، مانع از درک عمیق و جدی آن‌ها از چنین مضامینی است. به‌همین دلیل، پس از چند تجربه در مضمون مهاجرت، به‌زودی درمی‌یابند که تماشاگران آن‌ها از آن دسته نیستند که برای دیدن این گونه نمایش‌ها رغبتی نشان دهند. زیرا تماشاگران خود این داستان‌ها را می‌شناسند، تجربه کرده‌اند، پشت سر گذارده‌اند و تصمیم دارند که در وضعیت جدید آن‌ها را فراموش کنند. دشواری‌های معیشت زندگی نیز از سوی دیگر عاملی است که در کنار عوامل دیگر، سبب می‌شود که دست‌اندرکاران تئاتر به حرفهٔ خود «واقع‌بینانه» نگاه کنند. واقع‌بینی هم در جامعهٔ سرمایه‌داری یعنی درک ارزش کالایی تولیدات، حتی تولیدات هنری، از جمله تئاتر. چون هر محصولی در جامعهٔ سرمایه‌داری تنها زمانی بازار پیدا می‌کند که ارزش کالایی داشته باشد. با دریافت این نکته از طریق تجربه است که مضامین نمایش‌های ایرانی لس‌انجلس دستخوش تغییر می‌شود. اما تنها مضمون نیست که تغییر پیدا می‌کند. تجربه و تلخکامی‌های چند سال کار بدون پاداش، آموزش‌های گرانبهای دیگری نیز برای دست‌اندرکاران تئاتر به‌همراه دارد. آموزش‌هایی که امروز دیگر در ارائهٔ یک کار نمایشی فراتر از دستورالعمل و قاعده رفته و اقتداری همچون آیه‌های کتاب مقدس پیدا کرده است. اما پیش از برشمردن این دستورالعمل‌ها و قاعده‌ها بهتر است چند مثال از خود دست‌اندرکاران تئاتر ایرانی لس‌انجلس بیاورم.

مجلهٔ «گپ» چاپ لس‌انجلس، در مصاحبه‌ای که در شمارهٔ ۴۸ نهم ژوئن ۱۹۹۵ با آقای **پرویزکاردان** داشته، از او یک سؤال کلیدی و اساسی روز می‌کند. می‌پرسد: «در مورد اصل رایج بازار روز یعنی "ضمانت فروش به قید کمدی" چه نظری دارید؟» پاسخ آقای **کاردان** مثل خود سؤال صریح است: «حرفه‌ی اصلی شخص من ساختن نمایش کمدیه. من بلد نیستم کار جدی بکنم... در موقعیت امروز اگه شرط... جاذبه، کمدی بودنه، خب فبها! چه اشکالی داره؟» بعد برای آنکه قدری هم جدی حرف زده باشند، می‌گویند: «من شخصا طرفدار کارهای سنگین نمایشی که مردم را از تئاتر

فراری بده، نیستم. معتقدم باید بین مردم و تئاتر، نوعی آشتی برقرار کرد، منتها با حفظ ارزش و احترام تئاتر...» البته آقای **کاردان** در همین مصاحبه حرف‌های جدی دیگری هم می‌زنند که به‌نظر من بیشتر تعارف و جوک است. وقتی با این صراحت به سؤال جواب می‌دهد و وقتی که کارهای نمایشی او را از اولین کار او در مهاجرت تا امروز می‌بینیم، تعارف بودن حرف‌هایی مثل «تئاتر هم باید سعی کنه در مقابل ابتذال، وا نده و حرمتش را نگه داره» بیشتر آشکار می‌شود.

نمی‌دانم با نام و کارهای خانم **زویا زاکاریان** آشنا هستید یا نه. ایشان یکی از نمایشنامه‌نویس‌های ایرانی مقیم لس‌انجلس هستند و نمایشنامه‌های ایشان را معمولا همسرشان آقای **رضا ژیان** کار می‌کنند. چند وقت پیش هفته‌نامهٔ بامداد -یکی دیگر از نشریات لس‌انجلسی- با او مصاحبه کرده بود و خانم **زویا**-البته مثل همیشه- سعی کرده بودند پرمغزترین حرف‌ها را بزنند. ایشان پس از آنکه ناگزیری‌های انتخاب قالب کمدی را توضیح می‌دهند و پس از آنکه دربارهٔ عدم استقبال تئاتر تبعید از طرف مردم اظهارنظر می‌کنند، می‌رسند به نمایش «عروسی ایران خانم» کار مرحوم **پرویز خطیبی** و ادامه می‌دهند که «...من با همهٔ اختلاف سلیقه‌ای که با زنده‌یاد آقای **خطیبی** دارم باید در این‌جا از خدمتی که او به تئاترهای این شهر کرد یاد کنم. **خطیبی** پلی زد بین کاباره و سالن تئاتر.» خوب دقت کنید این خانم چه می‌گویند: «**خطیبی** پلی زد بین کاباره و سالن تئاتر. با همان کار "عروسی ایران خانم" مردم را از روی آن پل آورد به سالن‌های نمایش. (اگر ما قدر این پل را بدانیم و دوباره مردم را به کاباره و کافه پس نفرستیم.) به‌هرصورت آن روزها پیامی که عروسی ایران خانم به ما داد این بود که "کار مردم از گریه گذشته است" و فعلاً مردم باید تراژدی را بخندند.» - توجه دارید که این خانم چه دُرفشانی‌هایی می‌کنند! - «وفعلاً مردم باید تراژدی را بخندند.» بعد، در ادامه، با تردستی آب را گل‌آلود می‌کنند، خاک به چشم مردم می‌پاشند تا دوغ و دوشاب را درهم مخلوط کنند؛ می‌گویند: «زنده‌یاد **غلامحسین ساعدی** هم با اجرای "اتللو در سرزمین عجایب" همین پیام را از پاریس فرستاده بود و به‌نوعی به دست‌اندرکاران تئاتر گفته بود که فعلاً موقع مناسب برای اجرای نمایش‌هایی از قسم "دیکته و زاویه" نیست. مردم احتیاج دارند که گریه‌های خود را بخندند.»

من در لس‌انجلس تا امروز، حرف‌های بی‌شرمانه زیاد شنیده‌ام. اما بی‌شرمانه‌تر از این سخنان نشنیده بودم. نمایش "عروسی ایران خانم" کار مرحوم **خطیبی**، که خانم **زویا** به آن اشاره می‌کنند، نمایشنامه‌ای بود با نوعی سبک و چاشنی روحوضی. من تئاتر سنتی یا تئاتر روحوضی را می‌شناسم. من با تئاتر اساساً، با تئاترهای

■ شخصیت‌ها نه هویت دارند و نه در موقعیتی قرار دارند.

■ آدم وقتی به این روزنامه‌ها و مجلات نگاه می‌کند، دچار این توهم می‌شود که کجا و در چه زمانی زندگی می‌کند.

■ واقع‌بینی هم در جامعهٔ سرمایه‌داری یعنی درک ارزش کالایی تولیدات، حتی تولیدات هنری، از جمله تئاتر.

روحوضی عروسی در دوران بچگی آشنا شدم. **مهدی مصری** ، مشهورترین و بهترین سیاه روحوضی را برای اولین بار در نمایش‌های روحوضی عروسی‌ها دیدم. بعد او را، یعنی نمایش سنتی ایرانی را، در صحنهٔ تئاتر دیدم، و روحوضی‌های دیگری با سیاه‌بازهای مختلف. من حتی نمایش سنتی ایرانی را در تئاتر حافظ نو، در شهرنو، دیده‌ام. در هیچیک از این نمایش‌های روحوضی، حرکت، متلک یا صحنه‌ای که نشانی از ابتذال داشته باشد، ندیدم. اما، **پرویز خطیبی** اولین کسی بود که در لس‌انجلس تئاتر سنتی ایرانی دست‌مالی‌شده و از نوع مبتذل‌ترین آن را روی صحنه آورد. و به همین دلیل هم جزو اولین نمایش‌های لس‌انجلسی بود که پیشاپیش بلیط‌هایش پیش‌فروش می‌شد. این نمایش، نمونه و الگویی است که خانم **زویا زاکاریان** از آن به‌عنوان خدمت به تئاتر یاد می‌کنند.

آقای **کاردان** معتقدند که «باید بین مردم و تئاتر، نوعی آشتی برقرار کرد، منتها با حفظ ارزش و احترام تئاتر...» قسمت اول حرف آقای **کاردان** درست و واقع‌بینانه است، اما قسمت دوم حرفشان، یعنی «با حفظ ارزش و احترام تئاتر» دیگر تعارف است. خانم **زویا زاکاریان** هم شبیه آقای **کاردان** حرف می‌زنند. ایشان در همان مصاحبه‌شان می‌گویند «خوب می‌بینید که بعد از ۱۵-۱۰ سال تئاترهای لس‌انجلس هم مقاومت را کنار می‌گذارند و با "شب عاشقی"، "ننه سلیمه" و "بوی خوش عشق" و "آقا جمال" با مردم رابطه برقرار می‌کنند.» یعنی با نمایشنامه‌هایی که بی‌حرمتی و دشنام به تئاتر است. چون این‌ها اساساً تئاتر نیستند، این‌ها یک مشت برنامه‌های -حداکثر- تفریحی و سرگرم‌کنندهٔ بی‌معنی است برای یک مشت مردم بی‌درد و عار. حتی در رژیم گذشته، تلویزیون ملی ایران بین تئاتر و سرگرمی تفاوت قایل بود و این دو سنخ کار را از هم تفکیک کرده بود. برنامه‌هایی مثل «صمد» و «اختاپوس» و «مرادبرقی» و از این دست را جزو سرگرمی‌ها طبقه‌بندی کرده بود، آن‌وقت حالا، در لس‌انجلس ، به‌قول خودشان در غربت، این گونه برنامه‌های سرگرمی بی‌معنی را به‌نام تئاتر به مردم قالب می‌کنند.

من در این‌که یک نمایش کمدی باشد، اساساً هیچگونه اشکالی نمی‌بینم. نمایش کمدی در بسیاری موارد، حتی مؤثرتر و قوی‌تر از نمایش‌های جدی می‌تواند باشد. مشکل من در بی‌معنی بودن این نمایش‌هاست. نمایش کمدی هیچوقت و هرگز به معنی نمایش بی‌معنی نبوده است. حتی تفریح و تفنن هم نمی‌تواند بی‌معنی باشد. خنده، شادی، لذت، تفریح و همهٔ این قبیل احساسات و حالت‌ها انسانی و بنابراین دارای معنی و منظور هستند. تفریح به‌خاطر تفریح، تفنن به‌خاطر تفنن اصلاً یعنی چه؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟ مگر کسی بی‌دلیل می‌خندد؟ خنده نوعی واکنش یا تظاهر شادی است، یک احساس بشری است که به‌علت درک وضعیتی خلاف قاعدهٔ معمول پیش می‌آید.

آری، بر بستر چنین وضعیتی، امروز تئاتر ایرانیان مقیم لس‌انجلس فرمول‌های تغییرناپذیر اما معجزه‌آسایی پیدا کرده است. این فرمول‌ها از این قرارند:

۱ـ دست‌اندرکاران تئاتر پذیرفته‌اند که قالب نمایش به‌عنوان مهم‌ترین عامل موفقیت، اکیداً باید کمدی باشد؛

۲ـ با توجه به روحیهٔ تماشاگران، در عمل ثابت شده که طرح مسایل سیاسی با هر موضع‌گیری سیاسی و با هرنوع جانب‌گیری، سبب پشت کردن آن‌ها به تئاتر می‌شود. به‌خصوص تماشاگرانی که مهاجرت خود را ناشی از سیاست و عملکرد روشنفکران مخالف رژیم گذشته می‌دانند، دوست ندارند -بلکه نفرت دارند- که در یک نمایش حرف از سیاست زده شود. آن‌ها اساساً معتقد نیستند که تئاتر باید یا می‌تواند سیاسی، یا، یعنی جدی باشد. تئاتر فقط برای تفریح و تفنن است؛

۳ـ همهٔ دست‌اندرکاران تئاتر لس‌انجلس اعتقاد دارند که تم عشقی پرکشش‌ترین تم‌هاست. اما انتخاب این تم یا تمی دیگر وابسته به امکان یافتن متن جذاب یا سلیقهٔ فردی است؛

۴ـ دست‌اندرکاران تئاتر لس‌انجلس به‌خوبی دریافته‌اند که تماشاگران آن‌ها -که اکثرشان برای اولین بار است که به تئاتر می‌آیند- دوست ندارند، و اساسا نباید مورد انتقاد قرار بگیرند. آن‌ها استدلال می‌کنند که مگر ما معلم اخلاق هستیم؟ یا مگر ما می‌خواهیم به مردم درس اخلاق و زندگی بدهیم که بیاییم از آن‌ها انتقاد کنیم؟

۵ـ تئاتر حتما باید پایان خوش Happy Ending داشته باشد!

همهٔ این فرمول‌ها، در مجموع تکنیکی هستند،

اما مهم‌ترین وجه این نمایش‌ها محتوا یا پیام یا حرفی است که در خود دارند. من هر بار که به محتوای نمایش‌های لس‌انجلس فکر می‌کنم دچار گیجی و آشفتگی می‌شوم. دچار این تردید می‌شوم که مگر می‌توان از این نمایش‌ها انتظار محتوا یا پیامی داشت؛ بعد با خود می‌گویم مگر این‌ها محصول ذهنیت کسانی نیست که در میان جماعت ایرانیان زندگی می‌کنند و به مسایل پیرامون خود می‌اندیشند؟ پس این نمایش‌ها باید حاصل اندیشه‌ها و تأثرات محیط پیرامون آن‌ها باشد. بنابراین می‌توان آن‌ها را شناخت و بررسی کرد. با این گونه استدلال‌ها قانع می‌شوم که کوشش کنم آن‌ها را بفهمم و ارزیابی کنم.

تئاتر ایرانیان مقیم لس‌انجلس به دلایل متعددی که برخی از آن‌ها در فرمول‌بندی‌های پیشین قابل تشخیص‌اند، از ارزیابی و بررسی جدی و عمقی مسایل عاجز است. اساساً به مسایل جدی نمی‌پردازد، چون نه به آن معتقد است، نه از لحاظ تجاری آن را صلاح می‌داند و نه اساساً توانایی آفرینش کار جدی را دارد. بنابراین داستان نمایش‌ها، داستان‌هایی پیش‌پاافتاده‌اند. در این نمایش‌ها نه داستان تحول پیدا می‌کند و نه شخصیت‌های داستان. موقعیت داستان نه تنها بدقت و به‌درستی بررسی نمی‌شود، بلکه موقعیتی ثابت و بدون تغییر می‌ماند. موقعیت در این نمایش‌ها فقط یک ساختار بیرونی است برای حوادث و اتفاقات مضحک و خنده‌آور.

صحنه‌هایی از زندگی که در این نمایش‌ها تصویر می‌شود، صحنه‌هایی ایستا هستند. شخصیت‌ها و حوادث قرار نیست به هدفی یا جایی منتهی شوند یا چیزی را تغییر دهند. همهٔ این‌ها البته، تصاویر ظاهری گوشه‌هایی از زندگی جامعهٔ ایرانی لس‌انجلس است. اکثریت ایرانیان لس‌انجلس یک زندگی ثابت، ایستا، بدون تغییر و بدون هدف دارند. روز بعد، دقیقا تکرار روز قبل است. امروز، با دیروز یا فردا تفاوتی ندارد. پذیرفته‌اند که زندگی همین است. هدف روزمره و غایی اکثر آن‌ها ، بدست آوردن پول بیشتر است. ارزشی که کل این سیستم و مناسبات آن تحمیل می‌کند. تغییر در زندگی اکثریت ایرانیان مقیم لس‌انجلس، فقط به معنی تغییر در وضعیت اقتصادی، مستقل از هر چیز دیگر است. از لحاظ فرهنگی، اجتماعی یا سیاسی، زندگی آن‌ها دچار هیچ تغییر و تحولی نمی‌شود. زیرا از یک سو با جامعهٔ امریکا یا مردمان دیگر غیر از حلقهٔ بستهٔ دوستان و آشنایان ایرانی خود -که آن‌ها نیز همین وضعیت را دارند- ارتباط ندارند، و از سوی دیگر، از آن‌جا که با ایران، مردم ایران و مسایل ایران ارتباط و پیوند فعال و مستمر ندارند، کل جامعهٔ ایرانی لس‌انجلس مانند برکهٔ آب ساکنی است که به‌تدریج تبدیل به مرداب شده است. در همین مرداب است که روز به روز بیشتر و بیشتر فرو



هوشنگ توزیع ـ عکس ازحجت پناه

■ پرویز خطیبی اولین کسی بود که در لس‌انجلس تئاتر سنتی ایرانی دست‌مالی‌شده و از نوع مبتذل‌ترین آن را روی صحنه آورد.

■ خوب دقت کنید این خانم چه می‌گویند: «خطیبی پلی زد بین کاباره و سالن تئاتر. با همان کار "عروسی ایران خانم" مردم را از روی آن پل آورد به سالن‌های نمایش...»

■ من در لس‌انجلس تا امروز، حرف‌های بی‌شرمانه زیاد شنیده‌ام. اما بی‌شرمانه‌تر از این سخنان نشنیده بودم.

می‌روند. و مادام که در این روابط بسته، در این «گتو» محبوس هستند، نمی‌توانند وضعیت خود را دریابند. در این رابطه، دریافت این نکته جالب است که محیط بستهٔ این روابط، ارتباط مستقیمی با محیط و جولانگاه جغرافیایی ایرانیان دارد. فضای جغرافیایی زندگی اجتماعی و زندگی فرهنگی ایرانیان، بیانگر فضای فکری و ذهنی آن‌هانیز هست.

هوشنگ توزیع «نویسنده، کارگردان و بازیگر نخست» موفق‌ترین نمایش سالهای اخیر لس‌انجلس، شخصیت تئاتری محبوب و نمونه‌وار ایرانیان مقیم لس‌انجلس، در رؤیای خویش آینده دور را دقیقاً همان می‌بیند که امروز است. تنها با یک تفاوت، که خودش پیر شده است. ببینید او آینده را در گفت‌وگوی خود با هفته‌نامهٔ بامداد (چاپ لس‌انجلس) چگونه ترسیم می‌کند: «سالها بعد، یک سال، دو سال، ده سال بعد، کسی چه می‌داند، در ایران، محققی که تاریخچهٔ تئاتر را خواهد نوشت در صفحهٔ صد و هشتاد یا سیصد می‌نویسد: در ایامی که گروه عظیمی از ایرانیان، به‌دلایل مختلف کشور را ترک گفته بودند و در شهر لس‌انجلس (که تا آن زمان حتما زیر آب خواهد رفت) اقامت داشتند و در حالیکه تنها سرگرمی آن‌ها، گوش دادن به نوارهای نیناش‌ناش بود چند هنرمند -از درون خانه‌های ساکت خود، پایه‌های تئاتر در غربت را بنا نهادند. سالی یک، دو، سه تئاتر با زحمت زیاد به صحنه بردند. اما صدای نیناش‌ناش‌ها آنقدر گوش‌خراش بود که صدای بی‌میکروفن هنرمند تئاتر را از روی صحنه کسی نمی‌شنید. تا اینکه یک زوج هنری جوان، پس از گذراندن چند تجربهٔ تئاتری، نمایشی را به صحنه بردند. این نمایش در حقیقت آینهٔ تمام نمای رفتار و کردار همان مردمان بود. مردمانی که از خود دور افتاده بودند و با تماشای خودشان در حیرت رفتند که کجا هستند، چه می‌کنند و چرا؟

محقق می‌افزاید: سالن‌ها گشوده شد، سالن‌ها پر و خالی شد. نمایش یک ماه، دو ماه، یک سال، سه سال، پانزده سال روی صحنه رفت. بازیگرانش پیر شدند. دیگرانی جایشان را گرفتند و امروز پس از سال‌ها، شما هنوز بوی خوش عشق را -اما نه در لس‌انجلس که در تئاتر شهر تهران- می‌بینید. و آن مرد موسپید -که همیشه در ردیف آخر سالن نشسته و باز هم می‌خواهد که تغییراتی در نمایش بدهد- نویسنده، کارگردان و بازیگر نخست این نمایش، **هوشنگ توزیع** است.»

این رؤیا، این آرمان یک هنرمند موفق ایرانی لس‌انجلس است، که با صریح‌ترین زبان، ایستایی، توقف، تحجر و سکون مرداب لس‌انجلس را بیان می‌کند.

سرنوشت و آیندهٔ چنین پدیده‌ای، اگر نگویم مدفون شدن در این مرداب است، حداقل استحالهٔ آن به کرم‌ها و حشراتی در درون و سطح مردابی گندیده است. آیا تصویر چنین آینده‌ای، کافی نیست که ما را به فکر وادارد؟ آیا ما، به‌عنوان بخشی از جماعت ایرانی مهاجر، در قبال گسترش این ابتذال و انحطاط احساس مسئولیت نمی‌کنیم؟ آیا در برابر نسل دوم مهاجر که در میان ما سر برآورده، خود را ملزم به پاسخ نمی‌بینیم؟ چارهٔ کار را دریابیم!

(*) این سخنرانی در سال ۹۷-۱۹۹۶ در اغلب شهرهای مهم آمریکا مانند واشینگتن، نیویورک، شیکاگو، میامی، اورلاندو، دالاس، لس‌انجلس و... برای مخاطبین ایرانی ایراد شده، و آقای ناصر رحمانی‌نژاد آن را برای چاپ در اختیار «گردون» قرار داده است.

رضا درویش

سینما، بدون دغدغهٔ نام

- چرا صفحاتی از مجله را به سینما اختصاص نمی‌دهید؟

سردبیر: نقد فیلم چاپ نمی‌کنیم چون مجلهٔ ما سینمایی نیست، ولی اگر نوشتهٔ قابل توجهی دربارهٔ سینما به دفتر مجله برسد، چاپ می‌شود.

این گفتگوی کوتاه انگیزه‌ای شد برای گشودن پرونده‌ای به‌نام «سینما، شاهکار هنری انسان در قرن بیستم». به‌راستی در عرصهٔ هنر هیچ آفریدهٔ انسان، این‌سان جامع و همه‌گیر نبوده است.

اغراق نیست اگر سینما را نقطهٔ تلاقی تمامی اندیشه‌های انسانی بنامیم. کدام مصنوع بشر را می‌شناسید که ادبیات، تاریخ، تئاتر، موسیقی، سیاست، نقاشی، اقتصاد و... را در قالب یک وسیلهٔ بیانی گرد آورده باشد؟ بیان چنین تلفیقی تنها از زبان سینما ساخته است.

تصویر اندیشه‌های انسان در یک‌سوی جهان با انسان‌هایی که در اقصا نقاط جهان زندگی می‌کنند و شاید از نظر نوع نگرش به زندگی هیچ شباهتی به هم ندارند، از طریق این هنر منحصر به‌فرد، قابل انتقال است و این شاهکار است، مگرنه؟

سینما امکان رویارویی اندیشه‌های انسانی را فراهم می‌سازد و تاریخ زادهٔ این رویارویی است.

تلاش سینما برای تبدیل شدن به زبانی واحد و جهانی برای ابراز اندیشه‌های بدیع انسانی، در این سال‌های پایانی قرن بسیار ستودنی است. این‌که حکومتگران، سرمایه‌داران، سیاستمداران و حتا ایدئولوژی‌های گوناگون چنین تلاشی برای به انحصار درآوردن سینما به کار برده و می‌برند، خود نشان از اهمیت بالای این پدیده، چه به لحاظ تأثیر فرهنگی و چه به لحاظ پی‌آمدهای عظیم اقتصادی دارد.

باری، سینمای ایران نیز از این قواعد کلی جداناپذیر است. با نگاهی به تاریخ نه چندان پربار این هنر در ایران مشاهده خواهیم کرد که به لحاظ کمی و کیفی سینمای ایران نتوانسته آنطور که باید و شاید آینهٔ تمام نمایی از فرهنگ غنی گذشته و اندیشهٔ نوین معاصر باشد. دلایل نیز معلومند: این هنر از خارج وارد ایران شده، تضاد عمیق با باورهای مذهبی و سنتی سرزمین ما، عدم شناخت حاکمان وقت نسبت به رسالت عظیم فرهنگی و تأثیرگذار این پدیده، نا آشنایی و گاهی غرض‌ورزی متولیان امور مربوطه به تأثیر شگرف اقتصادی و در نتیجه عدم برنامه‌ریزی و سرمایه‌گذاری صحیح و پشتیبانی آگاهانه و دلایل بسیار دیگر که از حوصلهٔ این بحث خارج است.

برای شناخت وضعیت سینمای امروز ایران ضروری است که چند سال به عقب برگردیم. انقلاب سال ۱۳۵۷ ساختارهای سینمایی موجود را در هم ریخت و همان جسم نیمه‌جان نیز به اغما رفت. اتخاذ سیاست‌های جدید سینمایی برپایهٔ سیستم حکومتی مذهبی که درگیر مشکلات داخلی، سرکوب مخالفان، جنگ و تحکیم نظام جدید بود، از اولویت خاصی برخوردار نبود. به‌همین جهت چند سال به‌طول انجامید. بالأخره این خط‌مشی و برنامه‌ریزی به بدترین شکل در وزارت مربوطه (ارشاد اسلامی!) به‌دست نااهلانی که هیچ آشنایی با صنعت سینما نداشتند تصویب و اعلام شد و سینمایی متفاوت که سانسور حرف اولش را می‌زد، پا گرفت.

همهٔ این عوامل به‌علاوهٔ عدم ارتباط با سینمای جهان باعث به‌وجود آمدن نوزاد ناقص‌الخلقه‌ای شد که نمی‌توان نام سینمای ایران بر آن نهاد. آن‌چه هست تلاش فیلم‌سازان دل‌سوخته و دل‌خستهٔ ایرانی است که می توان گفت: «سینمای فیلم سازان ایرانی» به همین سبب نام فیلم‌سازی به جای سینما بامسماتر به نظر می‌آمد.

شرایط هولناک فیلم‌سازی، نداشتن سرمایه، نبود ادبیات سینمایی کافی، قوانین دست و پاگیر و نظارت شدید بر تصویب فیلم‌نامه و محدودیت وحشتناک در ساخت، فیلم‌سازی در ایران را به سه گروه تقسیم کرد:

۱- فیلم‌سازان دولتی «جنگی» که بیشتر محصولات آن سفارشی بوده و سرمایهٔ ساخت توسط بنیادها و حوزه‌های مختلف اسلامی تأمین می‌گشت.

۲- فیلم‌سازان «فیلم‌فارسی» که بیشتر تولیداتشان موضوعات دستمالی‌شده‌ای از ملودرام‌های خانوادگی - فیلم‌های به‌اصطلاح «اکشن» و یا کمدی‌های بسیار مبتذل و سطحی بود.

۳- فیلم‌سازان و سینماگران مستقل: که شامل فیلم‌سازان «موج نو» قبل از انقلاب و تعدادی از جوانان پرشور که یا در رشتهٔ سینما و دیگر رشته‌های مربوط تحصیل کرده و یا از انجمن‌های سینمای جوان برخاسته بودند.

گفتنی است که کار این دسته از سینماگران «مؤلف» بسیار دشوارتر از دو دستهٔ قبلی بود، که مدام با مسئولان مربوطه درگیر بودند. سانسور فیلم‌نامه، نداشتن تهیه‌کننده و عدم امکان برنامه‌ریزی دقیق منجر به طولانی شدن پروژه‌های ساخت می‌شد و شرایط سختی بر آن‌ها تحمیل می‌کرد، که در چند مورد موجب توقف پروژه شد.

اما باهمهٔ این مشکلات سینما تولید کرد و جوانانی با اندیشه‌های بکر و زیبا، با زحمتی طاقت‌فرسا از هزارتوی سانسور و خودسانسوری گذشتند و باپیوند به پیش‌کسوتان مستقل، سینمای فیلم‌سازان ایرانی را پدید آوردند.

دولت توقیف کرد و آن‌ها ساختند، درجهٔ کیفی «ج» داد، و ساختند. بدترین ایام نمایش فیلم را انتخاب کرد، باز هم ساختند و الگویی برای جوانان شدند و این روند ادامه یافت تا امروز که سینمای ایران به این موقعیت رسیده است.

به‌راستی آیا در گذشته به این ارتفاع سینمایی از جهت کیفی رسیده بودیم؟ کی و کجا؟ آیا تنها و تنها مسایل و کشمکش‌های سیاسی جاری بین حکومت‌ها، سینمای ما را به جهانیان شناسانده است؟

یا واقعاً علی‌رغم تمام فشارها، تهدیدها، سانسورها و... ایران شاهد به‌وجود آمدن نسل جدیدی از سینماگران است؟ بیهوده است اگر بخواهیم بدون آشنایی با مشکلات فیلم‌سازی در داخل ایران تمام موفقیت‌های به‌دست آمده را به بده‌بستان‌های سیاسی مرتبط سازیم. به‌جای انگ زدن و تحلیل‌های سطحی باید اندیشید و با تحقیق و مطالعه و کنکاش در مسایل سینمای داخل، به‌دور از پیش‌داوری‌ها و غرض‌ورزی‌های مرسوم، به نتیجه‌ای منطقی رسید.

شاید هم‌اکنون سئوالات بسیاری در ذهن هم‌وطنان تبعیدی که فرصت پی‌گیری مداوم مسایل سینمای ایران را ندارند، وجود داشته باشد. آن‌ها می‌پرسند: آیا این موفقیت‌ها تنها شهاب‌هایی در تاریکی است؟ یا این حرکتی است نو، که از بطن تاریکی سانسور با هزار زحمت و مرارت به‌وجود آمده؟ به‌راستی اگر چنین است، پس بر دوش همهٔ ما بار مسئولیتی سنگینی می‌کند. مسئولیتی انسانی و ورای تمام آن‌چه تا کنون از سر گذرانده‌ایم.

اگر به رسالت هنر و هنرمند واقفیم، بیاییم مخاطب روایت و همراه راوی سال‌های جنگ، زندان، اعدام، کشتار و... باشیم. انتظار این‌که هنرمندی در شرایط حاضر در داخل ایران، شعار سرنگونی بدهد، انتظاری است عبث.

اگر بدون دغدغهٔ نام، معتقدیم که سینمای سالم و انسانی خیال نیست و چنین سینمایی تنها با وجود مخاطب زنده می‌ماند؛ نباید دریغ کنیم.

گفته باشیم که قصد از این نوشتهٔ کوتاه (که پرداختن به این مقوله فرصت بسیار می‌طلبد) نه جانبداری از شخص یا جریان و یا هرچیز دیگر، بلکه امید به آغاز بحث و گفتگو راجع به حرکت نوبی است که در سینمای ایران جریان یافته. به‌همین خاطر فارغ از هرگونه تعصب و با تکرار این مسئله که مطالب الزاماً نظر گردانندگان گردون نیست، اولین مقالهٔ رسیده به گردون راجع به سینمای ایران را چاپ می‌کنیم. دست همهٔ صاحب‌نظران مسایل سینمایی را در راه شناساندن سینمای معاصر ایران و شیوهٔ صحیح نقد، به گرمی می‌فشاریم. ▣

بهار نادری

کیارستمی، با احتیاط تمام عاشق انسان

یادآوری

جشنوارهٔ لوکارنو امسال نیز با نمایش حدود دویست فیلم در بخش‌های گوناگون برگزار شد. عباس کیارستمی فیلمساز ایرانی با فیلم بلند «طعم گیلاس» و فیلم کوتاه «تولد نور» به‌همراه پسرش بهمن کیارستمی و دو فیلم از او بنام‌های «طرح» و «سفر به دیار مسافر» در این جشنواره حضور داشتند.

در نوشتهٔ زیر بهار نادری پس از گزارشی کوتاه دربارهٔ چگونگی برگزاری پنجاهمین سالگرد جشنوارهٔ لوکارنو، با دیدی صمیمی به آثار کیارستمی پرداخته، «شعر»، «کودکی» و«طبیعت» را از عناصر جداناشدنی فیلم‌های این سینماگر برجسته دانسته است. او با «انگشتانش دریچه‌ای می‌سازد» و از آن به سینه‌ای کیارستمی می‌نگرد، نگاهی ساده و انسانی که به کشف عشق و زندگی می‌رود. مقاله برداشتی است شخصی که سعی دارد با بیانی ساده خصوصیات مثبت آثار این فیلم‌ساز رابرجسته نماید ودر این راه با بیانی ساده خواننده را با خود همراه سازد.

در پنجاهمین سالگرد برپایی جشنوارهٔ لوکارنو در کنار دریاچهٔ زیبای Lago Maggiore هیاهوی بزرگداشتی رسمی و تبلیغاتی درکار نبود. جشنواره در میان میدان باشکوه شهر در «میدان بزرگ» افتتاح می‌گشت و در همان میدان فیلم‌های بخش «مسابقه» برای حدود هفت هزار تماشاگر روی پرده‌ی عظیمی به مساحت ۳۶۴ متر مربع به نمایش در می‌آمد.

این سینما و هفت سینمای دیگر قریب دویست فیلم را نمایش می‌دادند. مدیر فستیوال **مارکو مولر** برای انتخاب فیلم‌ها و نحوهٔ برگزاری پنجاهمین جشنواره مورد تشویق منتقدین قرار گرفت و روزنامهٔ Neue Züricher بعد از اتمام جشنواره نوشت: «در مقایسه با سال‌های قبل، بخش مسابقه با بیست و یک فیلم، بسیار متنوع و قابل توجه بود.

فضای خاص لوکارنو این جشنواره را از دیگر جشنواره‌های بزرگ اروپا متمایز می‌کند و در کمال نظم و هماهنگی به آن روحی صمیمی می‌دهد.

در میان فیلم‌سازانی که از ایران در فستیوال شرکت داشتند، **عباس کیارستمی** بود با فیلم کوتاهش «تولد نور» و آخرین ساخته‌اش «طعم گیلاس» و دو فیلم از پسر هجده‌ساله‌اش **بهمن کیارستمی** که پخش یکی از آن‌ها به‌نام «طرح» به‌خاطر نداشتن زیرنویس با مشکلاتی مواجه شد.

در روز هشتم فستیوال فیلم «سفر به دیار مسافر» ساختهٔ **بهمن کیارستمی** نمایش داده شد. این فیلم ماجرای دیدار **عباس کیارستمی** است با بازیگر فیلم «مسافر»، قهرمان خردسال فیلم. او در فیلم فرزند جوان خود، نقش خود را ایفا می‌کند. کارگردانی که به‌نظر می‌رسد زمانی طولانی هنرپیشهٔ قدیمی‌اش را جستجو کرده و اکنون پس از بیست سال در دقایق قبل از ملاقات دچار هیجان است. او در حال راندن اتومبیل ابراز نگرانی می‌کند که هنرپیشهٔ «مسافر» اصلا در محل ملاقات حاضر نشود. هنگامی که اتومبیل به مقصد می‌رسد کسی آن‌جا نیست. دقایقی بعد درحالی‌که شخص مورد نظر آهسته نزدیک می‌شود، **کیارستمی** می‌گوید: «نه، این اون نیست...» و انگار باور ندارد که این ملاقات سر بگیرد. **حسن دارابی** و یکی دیگر از هنرپیشگان فیلم‌های اولیه‌اش تنها کسانی بودند که **کیارستمی** به‌طور طولانی از آن‌ها بی‌خبر مانده بود، قبلاً توی اتومبیل گفته بود: «می‌ترسم در جنگ کار دست خودش داده باشد.» و در این لحظه به پدری شبیه است که نگران فرزند دلبند خویش است. هنرپیشهٔ «مسافر» جلوتر می‌رود. آن‌ها می‌روند تا با هم فیلم«مسافر» را تماشا کنند، و کودکی را بازیابند که بازی در آن فیلم زندگیش را نوازش داده بود.

دارابی اشک‌ریزان در کنار همسرش، تیم فیلم‌برداری و **عباس کیارستمی** به تماشای فیلم می‌نشینند. **کیارستمی** تعریف می‌کند وقتی پسرش کودکی سه ساله بوده پرسیده است «عشق چیست؟» و او در جواب گفته است : «عشق یعنی بسیار دوست داشتن.» داستان فیلم «مسافر» عشق پسربچه‌ای بود به مسابقهٔ فوتبال که برای دیدنش رنج سفری دور و دراز را به‌دوش می‌کشد. اکنون پس از بیست سال، قهرمان داستان با نگاهی دیگر و با قلبی که بسیار دوست می‌دارد، در جواب **کیارستمی** که از او می‌پرسد: آیا این همان عشق است؟ می‌گوید: همان عشقی است که انسان شرقی آن را خوب می‌شناسد.

کیارستمی قبل از پخش فیلم و بعد از صحبتی کوتاه سالن سینما را ترک گفته بود. از روزی که وارد لوکارنو شدیم، به این فکر بودیم که او را از نزدیک ببینیم؛ شاید در ذهنمان فیلم‌هایی را که از او می‌شناختیم دوباره مرور کنیم و او را در کنار آنها به‌خاطر بسپاریم.

دوست فرانسوی همراه من معتقد بود که فیلم‌سازی **کیارستمی** آدم را به یاد داستان‌نویس **سنت‌اگزوپری** نویسندهٔ «شازده کوچولو» می‌اندازد. و عقیده داشت که او به همان اندازه به دو چیز عشق می‌ورزد: بچه‌ها و طبیعت.

از این نقطه‌نظر اگر با چشم بچه‌ها به دنیا نگاه کنیم، همه چیز به‌دست آوردنی است و هیچ چیز غیرممکن وجود ندارد.

دنیا پر از دیدنی است و هرچه دل بخواهد دست‌یافتنی؛ مثل شوق دیدن مسابقهٔ فوتبال برای نوجوانی که صدها کیلومتر راه را پشت سر می‌گذارد و ترس و هراس نمی‌شناسد. یا رسیدن به دختر مورد علاقه برای جوانی که نمی‌داند چرا باید به‌خاطر نداشتن خانه از عشق صرف‌نظر کند.

کیارستمی ازچشم‌انداز این موجودات کوچک (که بزرگترین‌اند) دوربین را به روی تماشاچی باز می‌کند و تصاویر ساده و پررنگ و صاف و روشن را نشانه می‌گیرد. **پویا** در فیلم «زندگی و دیگر هیچ» درحالی‌که روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده با انگشتانش روزنه‌ای می‌سازد که از آن به بیرون نگاه کند و دوربین بلافاصله نمای روبه‌روی او را می‌گیرد، که طبیعت سبز کوهستانی است .

هنرپیشگان او تا جایی که حرفه‌ای نباشند، صاف و پوست‌کنده‌اند و خطای بازیگری ندارند، حرف‌هایشان باید واضح و منطقی باشد، بچه‌هااز دروغ بیزارند و بسیار خرده‌گیر و نکته‌سنج. مثل شاگرد مدرسه‌ای که در فیلم «زیر درختان زیتون» به کارگردان در حال انتخاب هنرپیشه اعتراض می‌کند: «شما که فیلم را نشان نمی‌دهید، برای چی اصلاً فیلم درست می‌کنید؟» و کارگردان از بچه‌ها رأی می‌گیرد که بالأخره فیلم بگیرند یا نگیرند و بچه‌ها یکصدا «بله» می‌گویند.

در فیلم «طعم گیلاس» شخصی که **بدیعی** را نمی‌شناسد و به او قول داده بعد از خودکشی روی او خاک بریزد، به او اطمینان می‌دهد که درهرصورت دوستش باقی خواهد ماند.

اما بچه‌ها برای هر استدلالی از بزرگترها یک «چرا»ی تازه می‌آورند. مثل **پویا** در فیلم «زندگی و دیگر هیچ» که مرتب در حال سؤال کردن است: «پس چرا این ساختمان‌ها را زلزله خراب نکرده است؟ مگر خانه‌های آن‌ها هم از سیمان نبوده است؟» و یا: «بابا، چرا ملخ مهاجرت می‌کند؟»

آن‌ها گاهی خیلی سمج می‌شوند و اگر چیزی بخواهند دیگر دست‌بردار نیستند و هیچ دلیلی نمی‌بینند که از خواسته‌هایشان بگذرند. «آدم بزرگها» هم گاهی شبیه بچه‌ها می‌شوند، مثل **سبزیان** در فیلم «کلوزآپ» اگر شده دنیا را به هم



■ مبالغه نیست اگر سینمای کیارستمی را دارای وزن شعری بدانیم. تماشاگر چنان‌چه این وزن را حس کند، میان تپش‌های فیلم و خودش هم‌آهنگی می‌بیند؛

■ خرابه‌ها، تل خاک، آهن‌پاره‌ها و...انسان‌های شکاک، چهره پلید مرگ نیست، عریان شدن چهرهٔ پلید زندگی است. زندگی بدون عشق که آقای بدیعی را وامی‌دارد به «آن دنیا» پناه ببرد.

■ «دلت می‌آید مهتاب را دیگر نبینی، طعم گیلاس را نچشی؟... همه از آن دنیا می‌آیند زیبایی‌های این‌جا را تماشا کنند، آن‌وقت تو می‌خواهی بذاری بروی آن دنیا؟»

می‌ریزند تا به خواستهٔ خود برسند (و او که آرزوی ساختن یک فیلم داشت، بالاخره درفیلم بازی می‌کند و هم دستیار **مخملباف** کارگردان مورد علاقه‌اش می‌شود.)

بچه‌ها همه چیز را دوست دارند و برای آن‌ها هیچ چیز در زندگی از چیزهای دیگر جدا نیست. زمین و آسمان، مرگ و زندگی، عشق و ناکامی، آدم‌های خوب و آدم‌های بد، تاریکی و روشنایی، همه چیز را به هم می‌دوزند و از خودشان چیزهای تازه درمی‌آورند.

دادگاه **سبزیان** در فیلم «کلوزآپ» به سادگی یک کلام که «چرا نمی‌شود» اجازهٔ فیلمبرداری پیدا می‌کند و تاریخ محاکمه جلو می‌افتد، پرونده‌ای که در خطر فراموشی بود به جریان می‌افتد.

بچه‌ها تعجب می‌کنند که چرا بزرگترها همه‌چیز را ناممکن می‌بینند و این‌قدر زندگی را سخت می‌گیرند، در جایی که همه چیز ساده و ممکن است. چه کسی می‌داند؟ شاید اگر به جای این‌همه آدم بزرگ بازهم «بچه» در دنیا بود، دنیا طور دیگری بود.

بالاخره در کنار دریاچه روی نیمکتی چوبی موفق به دیدار کسی می‌شوم که روایت تازه‌تری از سینما دارد. رمز و راز این سینما نزدیکی‌اش به پایدارترین پدیده در شیوه‌ی بیان ایرانی یعنی شعر است. نقشهای لطیف و زیبا، اندیشهٔ اسطوره‌گرا، حکایت‌گو و زبان تمثیل و استعاره، شعر فارسی را در تصاویر متحرک روی پرده جلوه‌گر می‌سازد.

«رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شنها بخشید / و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت / نرسیده به درخت / کوچه‌باغی است که از خواب خدا سبزتر است / و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی‌ست / دو قدم مانده به گل / کودکی می‌بینی / رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور / و از او می‌پرسی / خانهٔ دوست کجاست»

راه خانهٔ دوست، راه افسانه، راه تاریخی، راه اندیشه و هنر، راه انسان شدن، راه عشق است.و مبالغه نیست اگر سینمای **کیارستمی** را دارای وزن شعری بدانیم. تماشاگر چنان‌چه این وزن را حس کند، میان تپشهای فیلم و خودش هم‌آهنگی می‌بیند؛ او از آنِ فیلم و فیلم از آنِ او می‌شود.

از ویژگی‌های این سینما حقیقت‌گویی و روحیهٔ اعتراض است که در عین سادگی، در عمق تودرتو و پیچیدهٔ خود آن‌چه را می‌داند برملا می‌کند.

سینمای **کیارستمی** دوگانه‌گرا (دوالیست) نیست تا دنیا را به سپیدی و سیاهی تقسیم کند. و هیچ‌کجا محاکمه نمی‌کند. تمام عناصر کوچک و بزرگ آن در ارتباطی همگون و درهم تنیده،«آن» واحدی را تشکیل می‌دهند که تماشاگر در آن سهیم است، در غم پیرمردی که از در و پنجره‌های سرقت‌شده می‌گوید، همان‌قدر سهیم است که در اضطراب طفل از خانه دورافتاده و ره‌گم‌کرده.

ذرات فیلم، ذرات تماشاگر است که به حرکت درمی‌آید و لحظه‌ای از او جدا نیست. او هم ایجاد مسئولیت را می‌پذیرد و هم احساس پاکی و بی‌آلایشی می‌کند. یک روزنامهٔ فرانسوی در نقد فیلم «زندگی و دیگر هیچ» نوشت : «این فیلمی است که با احتیاط تمام دوستمان دارد.»

یکی از عوامل چشمگیر این سینما تأکید بر زیبایی است. در فیلم «زیر درختان زیتون» گذشتن دخترک روستایی از میان دشتهای سبز و از لابلای درختان زیتون با گلدان شمعدانی در دست و ترکیب آن رنگ‌آمیزی تقریباً به نقاشی مینیاتور می‌ماند که با نور و حرکت به تصویر درآمده است. در همین فیلم زبان و چهرهٔ روستاییان اسطوره‌های زندهٔ قابل‌دسترسی می‌شوند که انسان شهرنشین نیاز به نزدیکی‌شان را حس کرده و در پی برقراری ارتباط با آن‌هاست. حتا این خیال که مردگان در آن محل سلامش را پاسخ می‌دهند، شادش می‌کند.

مادربزرگ در فیلم «زیر درختان زیتون» در سرزمین مادران و زن‌خدایان، نمایندهٔ زن و قدرت است. مادربزرگ، هم در **طاهره** زندگی می‌کند که با تمام کودکی غرور و هیبت او را با خود حمل می‌کند و هم در **حسین** که در تلاش رها ساختن خود از بندهای زن ـ خدا، به او عشق می‌ورزد و رها نمی‌شود.

مادر بزرگ حتا در زن شهرنشین و امروزی جامعهٔ ایران یعنی **خانم شیوا** نیز زنده است. اما مادربزرگ در او، درگیر با تاریخ روز و درگیر با مردسالاری شهرنشین است و درحال زوال.

خانم شیوا به نظر شخصیتی می‌آید که نه زن است و نه مرد، بلکه وجود زنانه‌ای است که مردانه می‌شود تا زنده بماند. او تقریباً جنسیت خود را از دست می‌دهد و مثل دُرِ بسته‌ای می‌شود. (با اینکه کارها باید از طریق او پیش برود، از طریق او گره‌هایی پیدا می‌کند و گاه به بن‌بست‌هایی برمی‌خورد.)

داستان‌پردازی در سینمای **کیارستمی** بی‌شباهت به هنر قالی‌بافی نیست. هرلحظه، هر حرکت جزیی به نقش کلی می‌افزاید. اما به شروع و پایان داستان متکی نیست و همه‌چیز حول تصویری که در مرکز در حال نقش گرفتن است، چرخ می‌خورد و هر لغزش و خطایی، خطری جبران‌ناپذیر است. مرکزیت را عشق و برادر عرفانی آن مرگ می‌سازد که جابه جا از هم پر و خالی می‌شوند. در «زندگی و دیگر هیچ» و «زیر درختان زیتون» حضور مرگ و مرده و قبرستان تلاش برای زندگی را تقویت می‌کند. **حسین** از **طاهره** - در کشور گل و بلبل- داخل قبرستان خواستگاری می‌کند.

محمدرضا پروانه در یک جمله و در آن واحد از رفتن خویشاوندان به زیر آوار و خوردن توپ توی دروازه سخن می‌گوید. اما در فیلم «طعم گیلاس» که موضوع آن خودکشی انسانی در سالهای میانهٔ عمر است، قضیه جور دیگری است.

خرابه‌ها، تل خاک، آهن‌پاره‌ها و ساختمان‌های نیمه‌کاره و انسان‌های شکاک، چهره پلید مرگ نیست، عریان شدن چهرهٔ پلید زندگی است، زندگی بدون عشق که **آقای بدیعی** را وامی‌دارد به «آن دنیا» پناه ببرد. پناه بردن او به مرگ اما از سویی جستجوی زندگی است، جستجوی عشق است.

او در حین دست شستن از زندگی، در بدو دنبال کسی می‌گردد که حتماً روی او خاک بریزد. گورش را با دست خود پای درختی کنده است. دلش نمی‌خواهد که طعمهٔ کرکس‌ها بشود. او می‌خواهد طبق آدابی که می‌شناسد دفن شود. برای کسی که خاک روی او بریزد مبلغی پول در نظر گرفته است و می‌خواهد با این پول به کسی هم کمک کرده باشد. بااین‌همه آدم گرفتار، که برای پول دست به هرکاری می‌زنند، دریغ از یک نفر که حاضر باشد تن به این کار بدهد.

بدیعی عاقبت در کنار بولدوزری قرار می‌گیرد که در حال ریختن خاک است. دوربین سایهٔ او را در کنار خاک که هم‌قامت او شده لحظه‌ای ثبت می‌کند.

بدیعی با مرد سال‌خورده‌ای برخورد می‌کند که آذربایجانی است و کارمند میراث فرهنگی. او برایش از زیبایی‌ها می‌گوید و در مسیری طولانی در



کنار او در داخل اتومبیلش راههای تپه‌ای اطراف شهر را پشت سر می‌گذارد: «دلت می‌آید مهتاب را دیگر نبینی، طعم گیلاس را نچشی؟... همه از آن دنیا می‌آیند زیبایی‌های این‌جا را تماشا کنند، آن‌وقت تو می‌خواهی بذاری بروی آن دنیا؟»

دوربین به دنبال ماشین نمی‌رود، مخاطب و گوینده را نمی‌گیرد، با کندی مطبوعی مسیر کوهستانی را دنبال می‌کند، گاهی سقف و بدنهٔ ماشین از پشت تپه‌ای پیدا و دوباره گم می‌شود تا این‌که به‌کلی پنهان می‌ماند.

زمینهٔ صوتی و تصویری که ایجاد می‌گردد انگار روح بیننده را به‌خاطر آن‌همه زشتی تصاویر پیشین تسکین می‌بخشد. در فیلم «زندگی و دیگر هیچ» فرزند باهوش کارگردان از همین روش قصه‌سرایی برای دلداری از مادری فرزندمرده استفاده می‌کند. تصویر زن در حال رختشویی و کودک درحال صحبت، وزن و آهنگی ایجاد می‌کند که بیننده را در خود غرق می‌کند و او ناگهان خود را در میان آن‌دو می‌یابد. در این‌جا هم تصاویر روشن و زیبا، کلام کودکانه، اندیشهٔ ساده و نوایی زلال دوباره همدم چشم و گوش و دل و جان می‌گردد و درعین فاجعه، غم را دور می‌کند. تا با دلی سرشار از عشق و اطمینان بتواند زندگی را از روبرو نگاه کند و شگفتی‌هایش را بسنجد.

چنین سینمایی از خودشیفتگی و تحقیر تماشاگر به‌شدت پرهیز دارد. ریتم در فیلم «طعم گیلاس» به کمال می‌رسد. **بدیعی** که پس از خداحافظی از مرد سالخورده، نشانهٔ تردید بر چهره‌اش نشسته، شروع به دویدن می‌کند، تا مرد را دوباره در محل کارش ملاقات کند. چشم‌انداز دوربین گل و سبزه و چهره‌های شاد دختران جوان است که به بلیط موزه می‌خرند. برای اولین بار در حرکات **بدیعی** سرعت دیده می‌شود، با التهاب حرف می‌زند و نگاهش سبک می‌شود، دیگر آن آرامش سنگین خانمان‌برانداز در او نیست. صحنهٔ قبل از پایان فیلم لحظه‌ای غرق شدن در تاریکی و سکوت گور را واقعی می‌کند. بعد فضای روشن فیلم‌برداری، قدم‌های سربازان، کار و کوشش روزانه که کار فیلم‌برداری را تمام شده اعلام می‌کند، آن سکوت را درهم می‌ریزد و به نقطهٔ فرود فیلم هدایت می‌کند. پایان انتزاعی داستان مانع از یک نتیجه‌گیری ساده می‌شود و ذهن بیننده همواره در تلاش و جستجو است.

داستان در کمال استقلال و وجود متکی به خود که بحران شخصی یک فرد را بیان می‌کند، مشکلات و تنش‌های جامعه‌ای دگرگون‌شده را تا پشت پرده‌های افتادهٔ آن می‌نمایاند و درعین حال عمیق‌ترین درگیری‌های فلسفی انسان بی‌زمان را بازگو می‌کند.

کیارستمی در فیلم پنج دقیقه‌ای «تولد نور» که به سفارش فستیوال تهیه شده است، این سادگی را به کمال می‌رساند و آن‌را به نحوی بیان می‌کند که انگار فیلم از درون خودش متولد شده است. هم‌چنان‌که نور از تاریک‌ترین نقطه و از دل شب به خودی خود و آرام‌آرام متولد می‌شود. دوربین روی قلهٔ کوه ثابت می‌ماند تاوقتی که شیارهای ظریف نور آهسته از بالای آن سرازیر و دو آبشار زیبا جاری می‌سازند.

او در اشاره به این فیلم می‌گوید که ساده‌ترین چیز تبدیل تاریکی به روشنایی است؛ تبدیل شب به روز. و اضافه می‌کند که این فیلم بیان آرزوی او برای رسیدن به سادگی در فیلم است.

زمان فیلم در آثار **کیارستمی** زمان حساب‌شدهٔ تفکر و تأمل است. کند و آرام اما نه بی‌حرکت بلکه پوینده. زمانی که درعین فشردگی در حصار فیلمی نود یا پنج دقیقه‌ای منطق درونی خود را از دست نمی‌دهد و از این‌رو به دل می‌نشیند.

آقای بدیعی در «طعم گیلاس»، پیرمرد و کودک در «خانه دوست کجاست»، کارگردان و **حسین** در «زیر درختان‌زیتون» همه در جستجوی گمشده‌ای در راهند. تماشاگر دربه‌در با آن‌ها راهی می‌شود و به جستجو می‌پردازد. او برای حس این جستجو نیاز به زمان دارد. **کیارستمی** زمانی به او می‌دهد که در آن در عین داشتن فرصت برای درک نشانه‌ها، احساس خالی بودن یا کندی بدون معنا نداشته باشد. زمانی که قرارگاهش زبان و ادب فارسی است و نهفته در یار و دیار است.

شاید از این‌رو است که به تماشاگر سینمای **کیارستمی** حالی دست می‌دهد که به خوانندهٔ شعر ناب فارسی؛ یعنی شادی کودکانه و شوق جستن. و شاید تأکید بر زیبایی و نور، دوست داشتن زندگی، مبارزه با زشتی‌ها در اندیشهٔ ایرانی، تأثیر شدید شرایط و موقعیت این آب و خاک است که پرورش فرهنگی را به ویژه لازم و ضروری کرده است.

باری، آرزوی سادگی در فیلم، آرزوی برآمدن نور در دل تاریک و شبانهٔ کوه‌های مشرق، در چهره‌ی کسی که کنار آن دریاچه‌ی زیبا در غرب ساکت و آرام، متفکر و بی‌قرار بود، آرزوی ساده‌ای نبود. ▣

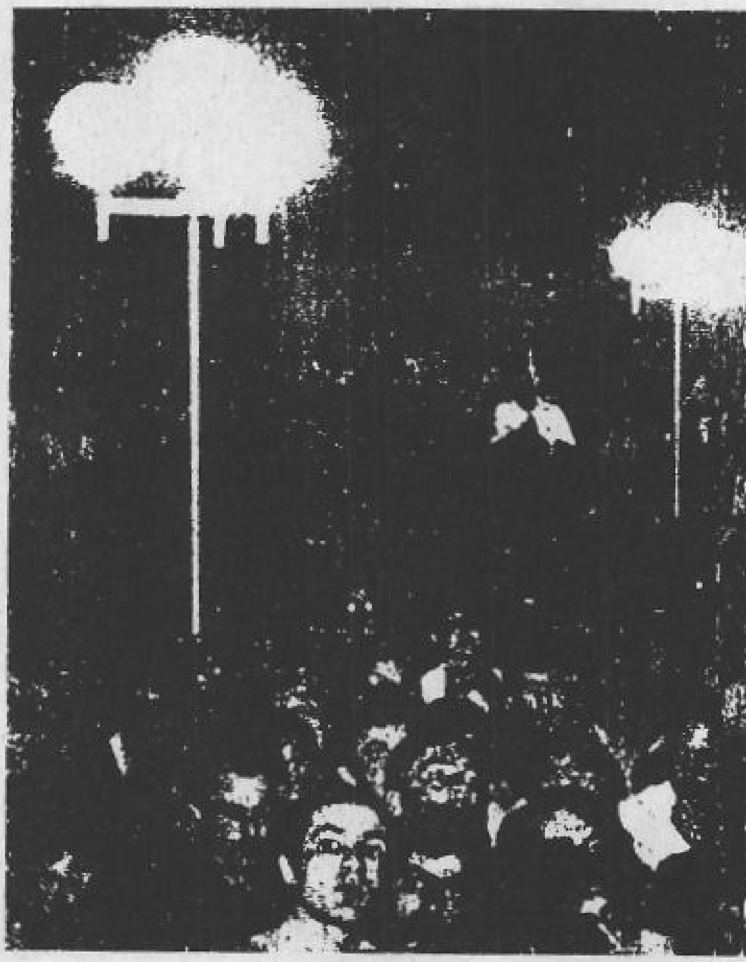
سی‌امین سالگرد بنیان‌گزاری کانون نویسندگان ایران (۱۳۴۶)

30 Jahre iranischer Schriftstellerverband, 1967

20 Jahre nach den Lesungen in Goethe-Institut in Teheran, 1977

بیستمین سالگرد ده شب شاعران و نویسندگان (۱۳۵۶)

عسکر آهنین
امیرحسین افراسیابی
علی امینی نجفی
کوشیار پارسی
ناصر پاکدامن
فریدون تنکابنی
ایرج جنتی عطایی
بهرام چوبینه
نسیم خاکسار
محمود خوشنام
اسماعیل خویی
فریده زبرجد
جلال سرفراز
بهمن سقایی
اسد سیف
محمدعلی شکیبایی



جواد طالعی
بتول عزیزپور
میرزاآقا عسگری
هوشنگ گلشیری
رضا مرزبان
عباس معروفی
رضا مقصدی
حسین منصوری
ناصر مؤذن
باقر مؤمنی
نعمت میرزازاده
سعید میرهادی
احمد نورد آموز
علی‌رضا نوری‌زاده
حسین نوش‌آذر
بهمن نیرومند

A. Ahanin ■ A. H. Afrasiabi ■ A. Amini ■ B. Azizpour ■ I. Djannati Atai ■ H. Golshiri ■ N.Khaksar ■ E. Khoei ■ M. Khoshnam ■ R. Maghsadi ■ M. A. Mani ■ H. Mansouri ■ A. Maroufi ■ R. Marzban ■ N. Mirzazadeh ■ N. Moazen ■ B. Momeni ■ A. Nawardamuz ■ B. Nirumand ■ A. Nurizadeh ■ H. Nushazar ■ N. Pakdaman ■ K. Parsi ■ B. Saghaie ■ SAID ■ J. Sarfaraz ■ A. Seif ■ J. Talei ■ B. Tschubineh ■ F. Tonkaboni ■ F. Zebarjad ■ M. Shakibai ■

۷نوامبر ۱۹۹۷ (۱۶آبان ۱۳۷۶) کلن: دانشکده علوم تربیتی دانشگاه کلن
Universität zu Köln: Erziehungswissenschaftliche Fakultät
ایستگاه اتوبوس: Karl-Schwering-Platz روی خط اتوبوس شمارهٔ 136
شروع ساعت ۱۸
۸نوامبر ۱۹۹۷ (۱۷آبان ۱۳۷۶) ماینز: سالن شهرداری (Mainz-Rathaus)

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
Der iranische Schriftstellerverband (im Exil)

اسماعیل خویی

غزلوارهٔ آمدن به سوی تو بر قالیِ خزان

قالیِ درشت‌بفتِ برگین‌اش را
گسترده
خزان
به زیرِ پای من:
رنگین
به سه‌چار رنگ ناهموار،
برآمده از درونِ من،
انگار:
تنها دوسه‌چار رنگ و
سایه‌روشن‌هاشان:
از زرد ملول ناتوانستن
تا قهوه‌ایِ خجول دانستن:
با رگ‌رگه‌های سرخی از خوناب
افزوده به نقشش،
اینک آنک‌وار،
نقاشِ قَدَم
زماجرای من.

می‌آیم و
نرمبار پائیزی
نیز
ارغنونش را،
در پردهٔ آشنائی از...
از آن...
آن حس نگفتنی،
آن حسِ غریبِ هر غروبی در غربت،
آهسته
نوازد
از برای من.

می‌آیم و
دانم اینک آنجائی:
در میکدهٔ یگانه‌مان،
کنجی‌ش
دیدارگه شبانه‌مان:
دنجی
دور از همگانِ بی‌صفای من:
با اینِ همه زخمِ کهنگی نپذیر:
سرخوردگی و
دلمردگی و
بیزاریِ مانده در من از دور و
از دیر،
با همچو تو مهربان پرستاری،
درمانگه و خانهٔ شفای من.

می‌آیم و
دانم اینک آنجائی:
جانانهٔ شعر و جان زیبائی:
معنای خودِ من و خدای من.

بانوی زلال:
ژرفای خیالت آبی
از نابی،
و از خود من نیز
ساده باورتر!
بانوی خیال:
بانوی خیال ورزیدن:
همتای خودم به کارِ بازیگوشی:
همبازی من
در بازیِ آفریدن و
در بازیِ ور رفتن
با رؤیاهای محال:
و در همه سویه‌های این راه و روال،
از کودکیِ خدا نوآورتر!
بانوی زلال،
آی
آی،
بانوی زلال:
جان دل آسمانگرای من!
هر روز، چو شعر، خوشتر از دیروز،
هرباره،
دوباره،
دلربای من!

می‌آیم.
دارم
می‌آیم و
بینم اینک آنجائی:
در خویش،
با خویش نشسته،
ماه بر پیشانیت و
خورشیدت در نگاه و
پیشاپیش
روشنگرِ شامِ دیرپای من.

می‌آیم.
دارم
می‌آیم و
می‌دانم
همینک
آنجائی:
آری،
در دنج من،
آن یگانه میخانه،
دور از همگان بی‌صفای من:
تا گیسوی تو
امشب نیز، باز، سرپناهم گردد؛
و
از غم این غروب جاویدان‌وار
یکچند،
شبانه،
باز
آزادم داری:
ای یار من، ای یاور!
ای اطمینان‌بخش‌تر از باور!
ای دوست غربت‌آشنای من!

بیست و یکم اکتبر ۹۶ ـ بیدرکجا

شش شعر کوتاه از اسماعیل خوئی

۱. افتادن

گیج است و
می‌درنگد
بر پله
پله
پلهٔ افتادن:
باور نمی‌کند
هنوز
این برگ
کز شاخسار کنده شده‌ست!

سی‌ام فروردین ۷۶ ـ بیدرکجا

۲. هوشیاری

اینسان که می‌جَوَد جوانهٔ شاداب را
به دلآسودگی،
شاید خدا نیز
باور نداشته باشد



کز راستای ماشه و مگسک
تا رمیدنِ او
یک لحظه بیش نمانده‌ست.

آهوی هوشیار،
اما،
دست شکارچی را خوانده‌ست!

سی‌ام فروردین ۷۶ ـ بیدرکجا

۳. لال و زلال

روشن‌تر از دریچه‌ای از خورشید،
به روی آبی،
آبی‌ِ آرام و رام
بازم کرده‌ای.
لال زلال آینه‌ای بی‌مرز
و ناب،
ناب ناسرودنی‌ِ حیرت و
سرشارِ حالِ لالِ نخستین پروازم کرده‌ای.
هر واژه
در دهانم
تیراژه‌ای‌ست؛
از من
زبان
جهان خواهد بود،



اگر بسرایم:
اما،
اما در این زلال،
در این لال بی‌ملال،
از شعر نیز بی‌نیازم کرده‌ای.

دهم اردیبهشت ۶۷ ـ بیدرکجا

۴. دشنکامی

شیطان
به قاه‌قاه
گفت:
ـ«پدر!

عیسای مهربان،
پسر نازنین تو را
کشتند:
حالا،
خواهی برو
ردائی از یلدا
به عزا
درپوش و،
خاموش و بی‌تسلا،
بر سریر عزلت خود بنشین،
خواهی بیا
جهان به کینه درآگین و
شبدیز تندباد را
بر هر چه هست و نیست
بتازان و
با نعره‌های تندر بخروش و
شمشیر آذرخشانت را
از نیام ابر
برآور
و آسمان را بَر دَرا!»

چهارم مه ۹۷ ـ بیدرکجا

۵. چرا به صفیم؟!

دیگران اکنون، دیگر، می‌دانند
که ما با چه کسانی طرفیم.
خود مائیم فقط
که، هنوزا که هنوزاست،
به تردیدیم
کاین چه چیز است و چه کار:
آرایش جنگی‌ست
و یا
اعدامِ گروهی،
که برایش به صفیم؟!
و که آیا
هدفی هم داریم آن سو
یا که ما،
خود،
این سو
هدفیم؟!

یکم اردیبهشت ۷۶ ـ بیدرکجا

۶. چه بودنی؟!

چه بودنی؟
چه دروغی
که: «راه بردم
به هفت پرده در آنسوی هر نهان»؟ـ
اگر دگر نشد از بودنت
جهان؟!

چهارم اردیبهشت ۷۶ ـ بیدرکجا

بیگانه

سیمین مهدیخان افشار

نمی‌ترسم، چراکه در نور همه چیزی حقیقت دارد
هرسایه و روشنی را لمس می‌کنم
پنجه‌ای از در به درون می آید
در را به تاریکی شب خواهم بست
ومنتظر خواهم ماند.
کولهٔ قصه‌های ترس را خواهم گشود
تا او بیاید و شب را بگشاید.

خدای من، گفتنی بسیار دارم
اما واژه از آن توست
هجوم لشگر واژگان
از درون مرا می‌جود.

بیگانه‌ای
خیره به من از انتهای آینه
با چشمانی خیس و ترسیده...
نمی‌دانم چه کرده‌ام
که این همه از خود دورم .



آواز من

مادیان در ماهتاب شیهه می‌کشد
زمین به لرزه می‌افتد و بیدار می‌شود
خورشید سر به فرمانش خم می‌کند.
می‌شنوی ؟
می‌خواهم چنین باشم
یک صدا، برای راندن شب
تا عودِغزلِ تمنا بنوازد
و آوازم
براند بر جذر و مد همه دریاها

خدایان

فریبا ماکویی

خدایان که رفتند
قدم برداشتم
بر ماه

خدایان که رفتند
ستاره‌ها را در جیب‌هایم ریختم

خدایان که رفتند
من به تماشای خود
در تکرارم نشستم.

شهرزاد

۱

چیزی از شیرینی لهجه‌ی تُرک را
در دندان دارد
هنگامی که می‌گوید سلام
و هنگامی که می‌گوید تپش قلب دارم
و هنگامی که قاه قاه می‌خندد
و من دندان‌هایش را می‌بینم.

۲

سال‌هاست
که لبخندِ تُرک را ندیده‌ام
از هنگامی که فرامرز
در تبریز تیرباران شد
حمید در اردبیل
و روحی در تهران.
بار دیگر
کسی وقت وداع به من خواهد گفت
خوش گالاسن
گولا، گولا[۱]
ولی این بار باز خواهد گشت
وسینه‌ی رویین من
او را خواهد پوشاند.

۳

نظامی جان!
آفاق را دیدم
که نه از دشت قبچاق[۲]
که این بار
از زندان‌های تاریک تهران می‌آمد
در راه
دسته‌ای گل نرگس چیده بود
و بر تمد زینش
بسته‌ای از نامه‌هایِ واپسین داشت.
بار دیگر با او
خسرو و شیرین را خواهم خواند
و برایش
از دردهای فرهاد خواهم گفت
من و او هر دو درد جدایی را می‌شناسیم
و همیشه آن را
چون خنجر مُرصع کوچکی
بر کمرگاه خود آویخته‌ایم.

۴

در خود مجنون را می‌بینم
که آهوان را از دام صیاد رهانید
چشمان او
سبزِ هزار حالت است
و دلِ من، سال‌هاست
که در بندِ ناباوری ست.

خود را کودکی می‌بینم
که در درزهای پلکان سنگی
جوانه‌های سبز ارزن را می‌یابد
که یک شبه
در برابر چشمان نزدیک بین او
رسته‌اند
و او ناباورانه آن‌ها را
با انگشت‌های کوچکش
لمس می‌کند.

۶

از ایلغار تُرک سخن می‌گویید؟
امروز
فارس را چه زیبا می‌بینم
به چشمان او بنگرید!

۷

شانه‌ای چوبی می‌خواهم
تا گیسوان شلالش را
شانه کنم
می‌گذارم تا دو گیس بافته
بر شانه‌هایش فرو لغزند
نه
دو گیس بافته را باز می‌کنم
شیطنت کودکانه تا بخواهی دارد
آن‌ها را
روی سرش حلقه می‌کنم
بی آنکه تارهای سپید آن را
بپوشانم
رنج زندان
او را زیباتر کرده است.
نه، نه
گیسوانش را خواهم گذاشت
تا آزاد بر شانه‌هایش فرو ریزند
او را نخستین بار چنین دیده‌ام.

۸

یک بار دیگر بازگرد
و از راهروی تاریک پرواز
مرا صدا کن
بگذار برگردم
و بازوانت را بوسه‌باران کنم
من و تو دیده‌ایم
آن‌ها را که رفتند
و دیگر بازنگشتند
هزار بار مرا صدا کن
و بگذار که آخرین بار
هرگز نیاید.

۹

آیا تو خود یکی مرده‌ای
که از دیار مردگان بازگشته‌ای؟
چندین و چند بار این پرسش را از خود کرده‌ام
وقتی که مردگان زیباتر از زندگان می‌شوند[۳]
چرا چنین نباشد؟

۱۰

بار دیگر که تو را ببینم
چین‌های چهره‌ات را خواهم شمرد
آیا برابر سال‌هایی خواهند شد
که تو در بندهای تاریک تهران گذرانده‌ای؟
هر شب یکی را برخواهم گزید.
تا هفت گنبدِ پُر درد تو را سیر کنم.

۱۱

شهرزاد من
می‌خواهم بشنوم
بگو، بگو، بگو
چون کودکی سر بر دامان تو می‌گذارم
تا بند نامه‌های تو را
یک به یک بشنوم
میل به داستان در آدمی ریشه‌دار است
چراکه می‌خواهد خود را به تمامی
بر آنچه از دست رفته است
فرو اندازد.

۱۲

برای من از او می‌گویی
وقتی که آخرین بار صدایش کردند
برای من از او می‌گویی
وقتی که آخرین بار بقچه‌اش را پیچید
تو بازگشته‌ای
و من لبخند می‌زنم.

۱۳

زندان چیست؟
جایی که آدمی به زهدان خود برمی‌گردد
و تو خود دیده‌ای
بسا جنین که هرگز به جهان نیامد
با این همه
تو را دیدم که بار دیگر زاده شده‌ای
از تو می‌خواهم که در جهان ما بمانی
و از آنچه در آن هزارتوی تاریک
بر تو گذشت
با ما سخن بگویی.

۱۴

شعرم را می‌شنوی
لبم را می‌بوسی
و می‌گویی:
لب‌هایت چه زیباست
کَه لیکِ من[۴]
آیا از آن نیست
که نام خود را از آن می‌شنوی؟

۱۹ ژوییه ۹۵ ـ از مجموعه دوازده شعر در عشق

۱ـ خوش بمانی با لب خندان
۲ـ چون نظامی گنجوی در مقدمه‌ی منظومه‌ی خسرو و شیرین عشق به آفاق همسر جوانمرگش را الهام بخش کار خود می‌داند.
۳ـ به نقل از شعری از شاملو
۴ـ به معنای کبوتر سفید در ترکی آذری

نواله‌ی جهل

با یاد فرج سرکوهی

شکسته باد
شکسته باد دستی که
به نیت نواله‌ی تحقیر
از سر جهل
خنجر بر گلوگاه
پر التهاب کبوتران می‌نهد.

بریده باد
بریده باد دستی که
به نیت نام و نان
از سر حقارت باور
سیلی بر دهان
پر آواز شاعران می‌کوبد.

شکسته باد
بریده باد.

طرحی دیگر

پرندگان بر پهنه‌ی آسمان
ماهیان در وسیع دریاها
بدون مرز پرواز و زندگی می‌کنند.

ای کاش می‌توانستیم ما هم
همچون پرندگان و ماهیان
بی مرز باشیم.
ای کاش -
می‌توانستیم.

قصاص

همهمه در کوچه پچ‌پچ می‌کند
مجازات
مجازات
زن آرام آرام اشک می‌ریزد.

همهمه در خیابان فریاد می‌کند
کیفر
کیفر
زن آرام آرام زار می‌زند

همهمه در میدان نعره می‌کشد
قصاص
قصاص
زن آرام آرام می‌میرد.

با چمدانم پر از اوهام

دوباره گم شدم
گم شدم
میان -
من و
مه و
سرگردانی.
دوباره اضطراب میان باد
بیتوته میان برف
انتظار میان تاریکی.

دوباره گم شدم
با چمدانم -
پر از اوهام
پر از تنهایی
پر از حسرت
دوباره میان وسعت خالی
گم شدم
میان پوچ.
دوباره
سرگردانی
سرگردانی
دوباره
تنهایی
تنهایی
دوباره بر آستان دروازه‌ی نبود
مات مانده‌ام به بود
دوباره
گم شدم.

ف ـ آرش



مرهم

نه... بی هوده تلاش می‌کنی
دریافتت نمی‌شود
در شبی عقیم و کور
بی هیچ نشانه‌ای
من تفنگم را
میان باغ بیشه‌های آبادی
نهان کردم و
از شکوفه‌های گیلاس و
گل یاس
مرهمی فراهم آوردم
برای گلوگاه مجروح کبوتران

نه... به عبث می‌گردی
دریافتت نمی‌شود.

تعریف عشق

عروس باکره‌ای
کز بستر هزار لذت و گناه می‌آمد
سرخوش و بی خیال
مشعوف هزارمین بستر-
ارضا و تن خوابگی...
در راه مهدکودک تا خانه
با کودکش...
بی هیچ خردی از عشق
از عشق گفت و
زندگی.
راستی را
در قرنی که
پدران هنوز تعفن تعرق
هزارمین بستر را
پراکنده می‌کنند
چه گونه عشقی را-
برای فرزندان خود-
تعریف می‌کنند
والگوی فرزندان
بی پدر این قرن
چه گونه عشق و-
چه گونه عاشق و
معشوقی‌ست؟

پناهنده

حمیدرضا رحیمی

از صیاد
به دام
پناهنده می‌شود
و از دام
به صیاد...
و عاقبت
بوی کباب است،
که همه‌جا،
می‌پیچد...

گربهٔ خیس

افسانه افروز

چقدر دیگر باید ببارد
تا تو بدانی
که مرا آب می‌برد

با کدام سرعت
باید از پله‌ها بالا دوید
وقتی که فراموش می‌کنی
خاطره‌ای لای در بگذاری

خیابان را شاید
دوست می‌داشتم
اگر گربه‌ای خیس نبودم
اگر که ابرها
راه تنفسم را
با پوزهای دودی‌شان نمی‌بستند
و مردگان
کمی آهسته‌تر می‌راندند

خیابان را شاید دوست می‌داشتم
اگر بیابانی داشت
بی ابر و پله و تو...

جلوه‌گاه نور

سیلوانا سلمان‌پور

زیباترین دقایق هستی را
در سایه‌سار قامتت

ای جلوه‌گاه نور
سپردم به ذهن باد.

من اولین قدم را
بر خاک سینهٔ تو نهادم
من اولین قدح را
از آب چشمهای تو نوشیدم
من اولین درخشش خورشید عشق را
در آسمان صاف تو دیدم
من اولین شکوفهٔ عمرم را
در بوستان سبز تو دادم.

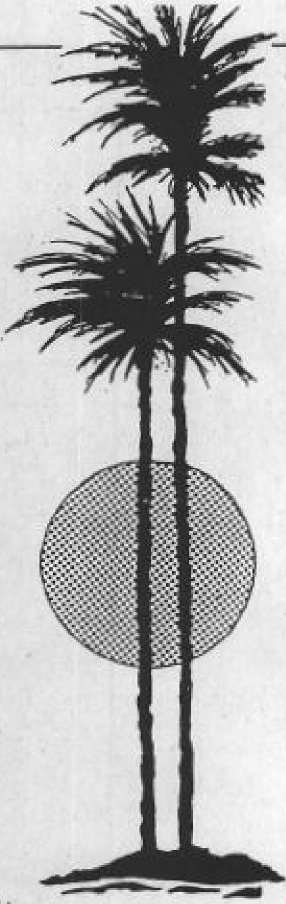
ای سرزمین من
می‌خواهم آخرین نفسم را
با دلنشین هوای تو آمیزم
بگذار روح من
در آسمان پاک تو
تا روز رستاخیز
بچرخد.

عشق گمشده

حمید پژوهش

از عشق گمشده
خبری نیست
و در سرزمین من،
امروز
دوست داشتن
حکایت غمگینی است
مردی به جرم «بوسه نوشتن»
محکوم می‌شود
و روزی‌نامه‌ها
پر از حوادث مغشوش است.

تو،
از فصول خسته می‌گذری
با عشق سبز و بزرگت
با آفتاب و آب
می‌رویی از همه جا
از خاک
و این کهنه کاهنان
سراسیمه باز
تو را اره می‌کنند،
تو باز می‌رویی
آهسته، آهسته
از چهار عنصر
و شاخه‌های گیسوان تو
روشن و سبز
می‌رویی و خورشید گمشده
از بال شیر
فرود می‌آید،
از شاخه‌های ابر می‌گذرد
تو می‌گشایی باز
به کرشمه
انبوه سایه روشن مژگانت را
لبخند می‌زنی
و عنکبوت‌های کهنه
سیاه چهره و ناباور
خمیازه‌های بلندی را
آغاز می‌کنند.



آبادان

رحیم -. زاده

میان بوی عطر نخل‌های آبادان
خارِ آن ماهی صبورهای شط آب شیرین
که به حلق می‌گذاری
همگی بر دل دارم
آن پنجه‌های پر از چربی برنج‌آلود
که در کاسه سفال داری
بر گلو دارم
آن آب گوارای شیرین
که به نوش داری
تا بالای سر دارم
آن خرمایی که تو شیره‌اش را به جان داری
هسته‌اش را به اندوخته فردا دارم
آن سد که به رود بهمنشیر داری
جلوی پاها دارم
من رفتنم ادامه دارد
من می‌روم
و زنجیر پایم را با رفتنم
در ضمیرم به نابودی می‌کشانم
به نیستی می‌کشانم
من خستگی‌ام را با همراهی یارانم
فراموش می‌کنم
و می‌روم
درد دلم را با هوای غبارآلود آبادان
مرهم می‌شوم
من جانم را ارزانی آن خاک مقدس می‌کنم

پر از دلهره از فردایی که نمی‌دانم یک روز می‌رسد
به یاد بوی عطر تن پدر، خاک پای مادر.

رضا نافعی

سایه و دعوی پیامبری؟

سال‌ها شد تا برآمد نام مرد
سفله آن، کو نام خوبان زشت کرد

یکی از انتقادات عمدهٔ اپوزیسیون به شیوهٔ کشورداری صاحبان قدرت در جمهوری اسلامی این است که آنها ارجی برای تخصص و دانش قائل نیستند و مسئولیت بسیاری از امور فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، نظامی، اقتصادی و... را به دست کسانی داده‌اند که از آن امور بی‌اطلاعند و در نتیجه ما در میهن خود چه بسیار با این صحنهٔ افسانه‌ای روبرو هستیم که: «...خره خراطی می‌کرد، شتره نمدمالی می‌کرد...»

اما از این حیرت‌انگیزتر آن است که کسی، از سوی متعلقان همین اپوزیسیون یا مدعیان نزدیکی به آن، مورد انتقاد قرار گیرد که چرا در زمینه‌ای که خود را متخصص نمی‌داند اظهار نظر نمی‌کند یا نمی‌خواهد بکند و یا سخنی به آن صورت و با آن بیان که شنونده می‌خواهد، نمی‌گوید. تعجب نکنید عین این واقعه در استرالیا رخ داده است و منتقد چنان از این امتناع منطقی خشمگین شده که گزارش بالابلندی از آن نشست با صحنه‌سازی‌های دلخواه و هدفمند تهیه کرده و به چاپ رسانده است. فشردهٔ آن گزارش این است که: عده‌ای از ایرانیان ساکن استرالیا از آقای ه. ا. سایه دعوت می‌کنند که برای شعرخوانی به آن دیار سفر کند، او هم این کار را می‌کند. دو جلسه هم برپا می‌شود، در یکی شعر خوانده می‌شود و در دیگری، او شرح پژوهش‌های پنجاه سالهٔ خود را دربارهٔ دیوان حافظ و تصحیح آن به آگاهی حاضران می‌رساند.

آنچه «گزارشگر» نگفته این است که دعوت‌کنندگان با مهربانی و مهمان‌نوازی شاعر دیرین‌سال را با دیگر فعالیت‌های خود برای حفظ و اشاعهٔ فرهنگ ملی و انتقال آن به فرزندان خود آشنا می‌کنند، از جمله او را به دیدار چند مدرسهٔ ایرانی می‌برند و امکان آشنایی و گفتگو با او را برای نوجوانان ایرانی فراهم می‌آورند. پس از بازگشت او از استرالیا و زلاند نو باز هم رشتهٔ محبت پاره نمی‌شود و مهمانداران با تلفن و نامه، عکس، فیلم و هدایا و یادگارهای کوچک و بزرگی که برای او می‌فرستند، خرسندی و سپاس خود را از او بیان می‌کنند.

اما گزارشگر از این رویدادها ظاهرا یا واقعاً بی‌خبر است و سخنی از آنها به میان نمی‌آورد. آنچه برای گزارشگر شایستهٔ ذکر و تأکید است این است که چرا سایه به پرسش‌های جوانی دلسوخته که طبق گفتهٔ خودش ماهها یا سالهاست که خواب تهی از کابوس ندارد و پیوسته از غم هموطنان خود در ایران در رنج است، پاسخ نداده که با جمهوری اسلامی چه باید کرد و پس از تکرار پرسش و اصرار پرسنده، شاعر گفته است که: چرا می‌خواهید مرا به گفتن سخنانی وادارید که نمی‌خواهم بگویم. گزارشگر از آنچه در آن دو نشست رفته، چنین نتیجه می‌گیرد که «سایه پیامبری است که پیامی ندارد»!

من که در کنار صحنه ناظر این رویدادها هستم و دیرزمانی است که سایه را از دور و نزدیک می‌شناسم هرگز ندیده، نه شنیده و نه خوانده‌ام که او در جائی دعوی پیامبری کرده باشد! و این تهمت ناروائی است که گزارشگر به او زده است. اما این به آن معنی نیست که او پیامی ندارد. سراسر اشعار او مشحون از پیام است. او گفته است چرا می‌خواهید مرا به گفتن سخنی وادارید که نمی‌خواهم بگویم؛ آیا این پیام نیست؟ آیا صریح‌تر از این هم می‌شود گفت؟ آیا معنی این سخن آن نیست که زبان گفتار من شعر من است؟ شعر من آئینهٔ نظریات سیاسی و بیانگر فلسفهٔ من در زندگی است. آنها که مرا دعوت کرده‌اند و اشعار و نظریات مرا می‌شناسند و با این شناخت است که مرا به پناهگاه خود خوانده‌اند. می‌دانند که «سر من از نالهٔ من دور نیست».

آنکس که زکوی آشنائی است
داند که متاع ما کجائی‌ست

حال اگر آن جوان دلسوخته و آن گزارشگر خرده‌نگر زبان او را درک نمی‌کنند باید فکری برای آنتن‌های گیرندهٔ خود بکنند که نارسایی آن فقط در این یک مورد مشهود نیست.

با توجه به سوابق هنری و اجتماعی پنجاه سالهٔ سایه فقط حضور او در هر جمعی به معنی تائید دوبارهٔ همهٔ آن سخنانی است که گفته است. این حضور یعنی اعلام موضع دوباره. آن جوان و آن گزارشگر خرده‌نگر به این نکته توجه نداشته‌اند که دعوت‌کنندگان از سایه او را برای عرضه کردن تحلیل سیاسی یا اقتصادی از اوضاع کنونی ایران یا بررسی طرق مبارزه با جمهوری اسلامی به استرالیا دعوت نکرده‌اند. برای این کار در خارج از کشور طیف وسیعی از تحلیل‌گران سیاسی هستند که برخی از آن‌ها منفردند و کثیری از آنها به احزاب، جمعیت و گروههایی از ماورای راست گرفته تا ماورای چپ تعلق دارند یا به آن‌ها نزدیکند. اینها هرکدام از موضعی و دیدگاهی به امور ایران و جهان می‌نگرند و متناسب با آن نیز پیامی دارند و پیام خود را نیز مستمراً در نشریات خود منتشر می‌سازند. اگر کسی گوش شنیدن و آنتن گرفتن پیام سیاسی را داشته باشد، پیام و پیام دهنده کم نیست.

«لیک چشم و گوش را آن نور نیست»

سایه گفته است: من حرف خود را به آن صورت که می‌خواهم، می‌توانم و دوست دارم بیان می‌کنم، اگر می‌خواستم یا می‌توانستم سخنم را به صورتی دیگر بگویم، گفته بودم. کم نیستند آن‌ها که سخن یا پیام مرا به همین شکل که هست، هم در ایران و هم بیرون از ایران، می‌خوانند، درک می‌کنند و می‌پذیرند. مخاطب من اینها هستند. بسیاری از هموطنان گرامی من نیز هستند که سخن مرا درک نمی‌کنند، یا نمی‌پسندند، برخی شکل آن را کهنه می‌دانند، بعضی مضمون آن را، و گروهی نیز از بالا تا پائین آن را قابل‌توجه نمی‌دانند. از آنها هم نه گله‌ای دارم و نه به آنها معترض هستم که چرا با من سر یاری ندارند. هیچ شاعری در جهان نبوده و نیست که همگان خواستار و دوستدار سخن او باشند. شاعر که جای خود دارد، حتی پیام‌آوران و پیامبران بزرگ و بنام جهان نیز هرگز مورد تائید همه‌ی مردم روزگار خود یا روزگار ما نبوده‌اند. بنابراین جای گله یا شکایتی از منتقدان هم نیست.

اینها که خواندید دریافت‌های من است از آنچه سایه گفته است و از آن‌چه که می‌توانسته بگوید و نگفته است.

اما یکی از ایرادهای مضحک «گزارشگر» این است که این سفر راهش دراز، زحمتش فراوان، مخارج آن سنگین و بازدهی آن اندک - فقط دو گردهمایی - بوده و این کم است.

اولا: رنج سفر را سایه بر خود هموار کرده و او از دوری راه شکایتی نکرده است.

ثانیا: حال که پای چک و چانه به میان آمده آن هم نه از سوی مهمانداران بلکه از سوی مخالفان آن شب(!) باید پرسید که اگر راه استرالیا دور است گناه مهمانانی که به آنجا دعوت می‌شوند، چیست؟

ثالثا: اگر شاعر یا شاعرانی به آنجا دعوت شدند، باید چند شب شعر برپا کنند و در هر شب چند بیت شعر بخوانند که مقرون به صرفه و به مخارجش بیارزد؟

رابعاً: اگر شعر شاعر چنگی به دل نمی‌زند و پیامی هم ندارد، دیگر چه اصراری است که بر تعداد شبهای شعر افزوده شود؟

خامسا: این محاسبات را باید مهماندارانی بکنند که تأمین‌کنندهٔ مخارج سفر بوده‌اند، چه ربطی به «گزارشگر» دارد؟ ولی مهمانداران با مهربانی‌ها و مهمان‌نوازی‌های خود سخن دیگری گفته‌اند.

سادسا: سایه برای شعرخوانی‌های خود حق‌الزحمه دریافت نمی‌کند که بگویند برای پولی که گرفته‌ای کم شعر خوانده‌ای، کمی جبرتش کن!

سابعاً: چرا گزارشگر مخالف گردهمایی‌های فرهنگی ایرانیان است؟ این دوری‌ها به سود کیست؟ کیست که چشم ندارد گردهمایی‌های ایرانیان را حتی در خارج از کشور، ببیند؟ کیست که حتا مجلس سوگواری مردم را به هم می‌زند که آنها گرد هم نیایند؟ امروز که گردهمایی سیاسی ایرانیان به یک معضل اجتماعی بدل شده، کوشش برای بی‌ارج کردن گردهمایی‌های فرهنگی، به هر شکل و در هر چارچوب، به سود کیست؟ و آنها که چنین می‌کنند، خواسته یا ناخواسته، آب به آسیاب که می‌ریزند؟



■ قوانین جمهوری اسلامی فقط ضدزن نیست، قوانینی است نابالغ، غیرمدنی، و بیدخورده که با هیچ منطقی سازگار نیست.

■ امروز روشنفکران و نویسندگان زنی داریم که دست‌کمی از مردان پرتلاش و سابقه ندارند.

■ زن زندانبانی که دگراندیشان را آزار می‌دهد، فقط چون در بیرون از منزل کار می‌کند، می‌توان کار او را گامی به‌سوی رهایی زن دانست؟

نسرین بصیری

هرگز جنبش زنان مثل امروز فراگیر نبوده

نپرداختن به مبارزات زنان لائیک در این نوشته به معنای حذف این مبارزات نیست همان‌طور که پرداختن به گره کور،نفی وجود ریسمان نیست. زنی هستم لائیک و در حضور زنانی سخن گفته‌ام که جز چند نفری همه متعلق به این جنبش هستند. و ترجیح می‌دهم به‌جای تکرار آن‌چه همه می‌دانند،به گره‌ها بپردازم . دیگر این‌که تأثیر زنان لائیک را مستقیم و غیر مستقیم بر جنبش همگانی زنان نفی نمی کنم .ن.ب

حرف اولم جایش این‌جا نیست، اما ترجیح می‌دهم چند دقیقه‌ای وقت شما را با حرف‌هایی درست ولی بی‌جا بگیرم و خود را از شر بدفهمی و سوءتعبیر خلاص کنم. این حرف مثل میخی است که کوهنوردی جایگاه خود را با آن بر سنگی سفت می‌کند تا بی‌پرواتر و با دست باز صعود کند.

خشن‌ترین و ستمگرترین حکومت تاریخ معاصر ایران، جان بهترین‌های سرزمینم را گرفته، شریف‌ترین‌ها را به گلوله بسته یا به شکنجه آزرده، و آنان را که هم شریف بودند و ایستادند و هم نازک بودند و شکستند، جان و غرورشان راکشته و لاشه‌های سخنگوشان را به تلویزیون کشانده تا عبرت دیگران باشند، تا اگر هنوز ایستاده‌اند، شکستن را به‌چشم ببینند، زبونی پیش‌کسوتان را و بیهودگی ایستادن را باور کنند.

صاحبان زور و تازیانه دانه‌های خشم و نفرت در دل‌ها نشاندند. قشریون را برای کشتار و آزار جمعی آزادگان بسیج کردند، ضعیف‌ترین آزادگان را به کار در دستگاه‌های فشار و سرکوب گماشتند، شریف‌ترین‌ها را به عذاب ابدی دچار کردند، تا حیرت کنند و در این چرخ گردان بچرخند، سکوت و سلامت پیشه گیرند و این‌جا و آن‌جا، نهان و آشکار، تا سقف پست آزادی‌ها، از میان پوزه‌بند سانسور، ناله‌ای یا آوازی سر دهند که معنایش را فقط هم‌بندی‌ها و هم‌زبانان در زنجیر می‌دانند و در ذهن به زبان آدمیزادگان ترجمه می‌کنند. عرصه را چنان تنگ کردند که دلشان از زندگی به هم بخورد، با الکل، با افیون، با درد، با سرطان با تنهایی، با ایستادن ناگهانی قلب، آرام آرام، یا به ناگهان بمیرند. سخت جان‌ترها و مقاوم‌ترها را به بهانهٔ لواط و مواد مخدر و زنای محصنه و جاسوسی، با گلوله و طناب دار و سرنگ و کارد و سکته قلبی خاموش می‌کنند.

تاریخ ما اما فقط تاریخ کشتار و شکنجه و اعدام نیست. تاریخ به‌قول **خمینی**، یک درصدی‌ها و به‌قول من آن چند درصدی که می‌ایستند و خطر می‌کنند، نیست. تاریخ مقاومت آشکار و پنهان و تاریخ مقاومت منفی است. تاریخ دست‌هایی است که در باغچه کاشته می‌شوند تا روزی سبز شوند. این دست‌ها بیدار شدند و در ۲۳ ماه مه سراز خاک درآوردند. نه برای این‌که به نشانه‌ی دوستی به سوی **خاتمی** دراز شوند، بلکه با تمام نیرو بر دهان ولایت فقیه کوبیدند.

و من امروز می‌خواهم داستان دست‌های زنانی را بگویم که هم بیش از دست مردان و هم بیش از مردان سبز شدند.

در ابتدا چند نظریه را که مورد پذیرش بخش بزرگی از جنبش برابری‌طلبانه زنان خارج ازکشور است بدون ترتیب، مثل بچه‌ای که با بلورهای رنگین بازی می‌کند به هوا می‌پاشم:

قوانین اسلامی با برابری حقوق زن و مرد مغایر است. امروزه زنان اسلامی در ایران کوشش‌هایی برای گسترش حقوق خود می‌کنند. در سال‌های اخیر آموزش موسیقی در میان زنان رواج یافته و ورزش در میان اقشار میانی همگانی شده. در سال‌های بعد از انقلاب زنان بعضی از حیطه‌های تصرف‌نشده را، مثل فیلم‌سازی، گرچه به‌طور محدود، فتح کرده‌اند. رژیم آخوندها می‌خواهد زنان را از حیطه‌های اجتماعی به منزل براند. هرگز این همه بازیگر زن ایرانی نداشته‌ایم که خودشان را و هنرشان را مثل امروز جدی بگیرند و مورد پذیرش جامعه باشند. سانسور در ایران بیداد می‌کند. زن در ایران اسلامی نصف مرد حساب می‌شود و حق و مکانی شایسته‌ی انسان ندارد. هرگز در ایران این‌همه شاعر و نویسنده و مترجم زن کارهای خود را ارائه نداده‌اند. هرگز زنان به مسایل خود مثل امروز حساس نبوده‌اند و هرگز این‌همه گروه بی‌نام زنان، در

امور زنان بی‌حق و دستمزد شور و تحقیق نکرده‌اند. هرگز کوشش‌های برابری‌طلبانه‌ی زنان این‌قدر عمومی و همگانی نبوده است. نگارخانه‌های ایران را بیشتر زنان اداره می‌کنند.

من این بلورها را به هوا پاشیدم، هرکدام در جایی بر فرش نشسته‌اند و نقشی ساخته‌اند. می‌توان بر فرش دراز کشید و بلورها را در یک خط مستقیم دید، می‌شود چراغ را روشن کرد و از درخشش شیشه‌های رنگی لذت برد، می‌شود از بالا نگریست و گلوله‌ها را کوچک و بی‌رنگ یافت. می‌توان بلورها را جمع کرد، دوباره به هوا پاشید و نقشی نو ساخت، می‌توان شیشه‌های رنگین را به سلیقه‌ی خود بر فرش چید. می‌توان با آن نوشت مبارزات زنان آشتی‌ناپذیر است، می‌توان نوشت فمینیسم با قوانین اسلام مغایر است، می‌توان نوشت مبارزه زنان در سخت‌ترین شرایط ادامه دارد.

و من می‌خواهم با شما به بلورها نگاه کنم، می‌خواهم با هم نظریه‌ها را که هرکدام سازی می‌زنند، کنار هم بچینم و نقشی در آن ببینم. اول نگاه خودم را، از نقشی که می‌بینم با شما در میان می‌گذارم.

اما پیش از آن توضیحی را ضروری می‌دانم.

میان نگاه زنانی که در ایران زندگی می‌کنند و نگاه پناهندگان این سوی مرز دنیایی پر از دوری است. این تفاوت نگاه فقط به مسایل زنان خلاصه نمی‌شود. ایرانیان سرزمین‌مان و پناه‌یافتگان در تمام زمینه‌ها تجربه و نگاه و داوری خودشان را دارند. هر دو می‌دانند که اعضای یک پیکرند و باز بر هم خرده می‌گیرند و مثل کودکان پشت سرهم به پرو پای هم می‌پیچند.

پناه‌یافتگان این سوی مرز با آن نود و چند درصد خاموش کاری ندارند. اکثریت خاموش همان پدران، مادران، و خانواده‌ی خودشانند که گاه به دیدار می‌آیند، مردمانی هستند بی‌آزار و محروم، قربانیان فقر و بحران، در چنگ فساد و فشارهای زندگی گرفتار. اما، امان از این‌که یکی از این محرومین اعتراضی کند، کتابی در دفاع از حقوق زن بنویسد، مجله‌ای انتشار دهد، فیلمی بسازد و زیر سقف پست سانسور ندایی بدهد و اشاره‌ای کند. این هم نه. زنی باشد که فقط آواز بخواند. البته اگر این معترضین در همان چارچوب داخل مرز بمانند کسی کاری به کارشان ندارد، اما وای به‌حالشان اگر پا را از مرز جمهوری اسلامی فراتر نهند، اگر کارشان را این سوی مرز ارائه دهند، آن‌وقت است که سازشکارند، خیانتکارند، عامل تهاجم فرهنگی جمهوری اسلامی هستند، اگر زن هستند و می‌خوانند فرستاده‌ای هستند که می‌خواهند به غرب وانمود کنند حکومت اسلامی چهره نو کرده است. انگار حکومت اسلامی از غرب رو دربایستی دارد، اگر داشت اول فرمان قتل **رشدی** را لغو می‌کرد.

بصیر نصیبی در نشریهٔ «قاصدک» می‌نویسد: «**احمد شاملو**، بزرگمرد شعر معاصر، اولین مهمانی بود که به استقبالش رفتیم و او با عنوان نمودن جملهٔ "من چراغم در آن خانه می‌سوزد" برای جمع ما که خانه را ترک گفته‌ایم پیامی کنایه‌آمیز داشت.»

از تئاتر صادراتی و **داوود رشیدی** و **محمدعلی کشاورز** می‌گوید و بلافاصله اضافه می‌کند، «اما این نمایش‌ها در اروپا به روی صحنه نیامد. می‌توان حدس زد که زبان اجرای برنامه‌های تئاتر -که به ناچار فارسی است- فقط برای ایرانیان جاذبه داشت و نمی‌توانست جوابگوی خواست تبلیغاتی گسترده‌تر حکومت باشد، باعث توقف این پروژه شد و از این پس بیش‌ترین توجه به فیلم و موسیقی محدود گردید.» **نصیبی** از **شجریان** و **پریسا** می‌نویسد و اضافه می‌کند «خواننده سرشناس دیگر که ۱۵ سال به‌جرم زن بودن از صحنه کنار مانده بود، برای برگزاری کنسرت عمومی به اروپا می‌آید، و به حق حساسیت و سؤال برمی‌انگیزد.»

و از قول **باقر مؤمنی** می‌نویسد: «این تهاجم همه‌جانبهٔ فرهنگی جمهوری اسلامی به قلمرو ایرانیان خارج از کشور متأسفانه تاکنون با بی‌اعتنایی و سکوت مطلق سازمان‌ها و محافل تبعیدی و مهاجر مواجه بوده» و اضافه می‌کند «این جریان‌ها باید به‌شدت و از طرق مختلف و به اشکال گوناگون جلو این تهاجم را بگیرند.»

و از همفکری عنوان «آوارگان سیاسی تواب» را به عاریت می‌گیرد و می‌گوید «پناهندگان پشیمان که حال دیگر جمعی بانفوذ شده‌اند رونق‌بخش برنامه‌های هنری صادراتی هستند.» و باز می‌گوید «در این شرایط برای ما راهی جز این نیست که به تحریم صادرات فرهنگی و هنری رژیم دست بزنیم و راه‌های عملی شدن و همه‌گیر شدن این حرکت سیاسی کارساز را بیازماییم.»

در این‌جا من از افراطی‌ترین نظراتی که پناهندگان و مهاجران دارند به عنوان ذره‌بین استفاده کردم تا آن‌چه می‌خواستم بیان کنم به وضوح دیده شود. اما همین رفتار و نگاه را کم و بیش همه‌جا می‌بینیم. به نویسندگان خرده می‌گیرند که چرا در برابر جنایات سکوت می‌کنند، چرا «بسمه تعالی» بالای نوشته‌هایشان می‌نشانند. انگار می‌توان زیر چماق ملایان به جنایات اعتراض کرد. اگر می‌شد که ما این‌جا نمی‌آمدیم. می‌ماندیم و حرفمان را می‌زدیم. در گفت‌وگویی از یک افراطی پرسیدم چه می‌خواهد؟ می‌خواهد نویسندگان ایران همین دو کلمه ناقص را هم که می‌توانند بگویند نگویند. خوب است همه در ایران قربانی باشند و هیچ صدایی شنیده نشود؟ ما سخنگوی کسانی باشیم که ۱۳، ۱۵ یا ۱۸ سال است ایشان را ندیده‌ایم و صدایشان را نشنیده‌ایم. گفتم تو را نمی‌دانم، اما من می‌خواهم به کشورم برگردم، البته وقتی بشود مثل انسانی آزاده در آن کشور زیست. نمی‌خواهم بنشینم تا وضع خودش عوض شود و فرش قرمز بگسترند و مرا به بازگشت دعوت کنند. می‌خواهم در جابه‌جایی‌ها، در نابودی سیاهی و خشونت و زور سهمی داشته باشم. اگر فیلم‌هایی را که از کشورم می‌رسد نبینم، اگر کتاب‌هایی را که از صافی سانسور می‌گذرند نشناسم، اگر همزادانم را که برای ارائه کارشان یا حتا برای کشیدن نفسی به این سوی مرز می‌آیند نبینم، با ایشان سخن نگویم، دردشان را نشنوم، سقف سانسور را هر روز اندازه نگیرم و دلم با بالا و پایین رفتنش نتپد، اگر تصوراتم از ایران همانی باشد که ۱۳ سال پیش هنگام فرار از ایران داشتم، چگونه می‌خواهم همراه یارانی که ندیده‌ام بر جامعه‌ای که نمی‌شناسم تأثیر بگذارم. مگر پیامبرم که بدون سواد و تنها به کوه بروم و در بازگشت ملتم را به راه راست هدایت کنم یا جغدم که تنها بر گورستان نظاره کنم، از کنار مزاری تازه یا خاکی نم‌دار به کنار مزاری که دهان باز کرده بروم و ناله سر بدهم.

رابطه روشنفکران و معترضان به حکومت آزادی‌کش در داخل، و پناهندگان و مهاجران این سوی مرز یکی از مسایل مرکزی مردم ماست که گاه با خشم و خشونت و شعار چهره می‌نماید و گاهی ملایم‌تر و فیلسوفانه‌تر در ادبیات داخل و تبعید، به شکل‌های گوناگون جلوه می‌کند. نویسندگانی مثل **هوشنگ گلشیری** در «آینه‌های دردار»، تا **اسماعیل فصیح** در «ثریا در اغما» گرچه با کیفیت و نگاهی متمایز در آن‌سوی مرز تا نمایشنامه‌هایی مثل «آخرین نامه» **نسیم خاکسار** و «چمدان» و «هفت روز با مهمان ناخوانده» از **فرهاد آئیش** در این سو و حتا نمایشنامه‌های کمدی و پربیننده‌ای مثل «سهم ما از خانهٔ پدری» **هوشنگ توزیع** پر است از سؤالاتی پیرامون در ایران ماندن و مهاجرت و زندگی پناهندگان. ایشان هرکدام به شکل خود و بنا به استطاعت و نگاه خود، شباهت و بیگانگی نسلی از آزادگان و روشنفکران را زیر ذره‌بین می‌گذارند که دو نیمه شده‌اند و شکوه‌ها و گله‌هایی بر سر هم می‌بارند.

روشنفکرانی که ایران را ترک گفته‌اند، ناخدایانی خوانده می‌شوند که کشتی در حال غرق شدن را پیش از موعد ترک کرده‌اند. روشنفکر خارجه‌نشین در کافه می‌نشیند، پایش را روی پا می‌اندازد و آبجویش را می‌نوشد، بی‌ترس از شلاق، بدون فکر گرانی و نان، بی‌آن‌که زحمتی به خودش بدهد، از روی بخار معده حرف‌های روشنفکرانه می‌زند، بی‌آنکه درستی حرفش را در هرگام آزموده باشد. این خارجه‌نشینان، زمان جنگ کجا بودند؟ کجا بودند وقتی که از آسمان راکت می‌بارید، خانه‌ها خراب می‌شدند و زنان جنگ‌زده برای نان کودکانشان تن خود را می‌فروختند؟ کجا می‌دانند که بیمار شدن چه معنایی دارد، در سرزمینی که هیچ بیمارستانی بدن نیمه‌جان فرزندت را نمی‌پذیرد، مگر این‌که اسکناس‌های هزاری را بشماری، اسکناس‌های قرضی را و جلو کارمند بجینی تا راهت بدهند و اگر دیر بجنبی خودت، و یا عزیزت از دست رفته‌اید. کجایند ببینند چطور بر خود می‌لرزی تا سخنی که لبانت را می‌سوزاند به زبان بیاوری و به انتظار بنشینی تا خودت را و بچه‌هایت را جلو چشمت به سخن هفت بار به

■ چگونه است دختری که عقلش می‌رسد در سن نه سالگی برای یک عمر شوهر انتخاب کند، اما نمی‌تواند یک رییس جمهور برای چهار سال انتخاب کند؟

■ این دو نیمهٔ خون‌آلود، روشنفکران داخل ایران و پناهندگان را دریایی عمیق جدا می‌کند. میان‌شان راهی‌است به درازی ۱۸ سال

■ امکان نداشت پیش از انقلاب، این زنان صاحب شغل و مقام باشند.

■ شیرین عبادی، حقوقدان: «در قانون قید شده که اگر پدر یا جد پدری، فرزند خودشان را بکشند، قصاص ندارند،...کتاب قانون را ورق می‌زنیم. دو صفحه آنطرف‌تر می‌گوید: سقط جنین جرم است...خوب این یعنی چه؟ یعنی بچه تا در شکم مادر است پدرش نمی‌تواند او را بکشد و اگر کشت، سه ماه زندان دارد، ولی وقتی بچه به دنیا آمد، کشتنش هیچ مجازاتی ندارد.

سیخ بکشند، در گور کنند و بیرون آورند.

تو حرف ایشان را در مجله‌ای، کتابی که از راه می‌رسد، یا از جایی قرض کرده‌ای می‌خوانی، اما آنان حرف تو را نشنیده‌اند و دردت را نمی‌دانند. نمی‌دانند با دل تنگ از مرز گذشته‌ای، شاید برای نجات جان نه، برای سلامت یارانت درآمده‌ای تا نکند نیمه‌شبی در هذیان پس از شکنجه نام رفیقی را بر زبان آوری، نمی‌دانند چه زجری است پس از یک عمر تلاش برای آزادی و جان دیگران، تلاش برای رهایی ملتی، از در آوردن نان شب عاجز باشی و پیش بیگانه دست دراز کنی، باید از تو مثل کودکی نادان زبان به سخن بگشایی، افسردگی را شبانه با شراب فرو دهی، بی‌خوابی را با دارو و آرامشت را با مرگ به‌دست آوری. شهروند نیستی، حقوق شهروندی نداری که هیچ، جایگاه سگی یا گربه‌ای را هم در وطن تو نداری که گاهی لبخندی از رهگذری می‌ستاند. فکر می‌کنی کاش مانده بودم، کاش انسانی ناسازگار در سرزمینم بودم و با رگبار گلوله یک‌بار می‌مردم، نه بیگانه‌ای بی‌زبان و بی‌سخن که هر روز زیر پای سیاستمداران کشور میزبان، با بروز هر بحرانی، با بالارفتن نرخ بیکاری و بیمهٔ تندرستی لگدی نثارش می‌کنند. هر روز می‌میرد، ذره ذره نابود می‌شود، زیر فشار سیاستمدارانی که او را مثل گوسفند قربانی جلو ناراضیان و محرومان جامعه و جلو نازی‌ها می‌اندازند، تا دمی پوزه‌شان گرم دریدن او شود و از فریاد زدن بمانند.

این دو نیمهٔ خون‌آلود، روشنفکران داخل ایران، و مهاجرین و پناهندگان را دریایی عمیق جدا می‌کند. میان‌شان راهی است به درازی ۱۸ سال که نمی‌توان با اراده و پشتکار و کفش و عصای آهنین آن را پیمود. برای گذشتن از این دریا باید بر بال خیال نشست و به آن‌سو پرواز کرد. نباید نگاه کرد و دید، باید احساس کرد و فهمید. راه دیگری نیست. شیشه‌ی عمر تبهکاران حکومت اسلامی به دست یگانهٔ این پیکر می‌شکند.

برگردیم به آخرین سال‌های حکومت شاه و به گلوله‌های بلورینی که به امان خدا رهایشان کرده‌ایم بازنگریم. ببینیم کدام زنان بودند که انقلاب کردند، چرا انقلاب کردند و چه به‌دست آوردند چه ها از دست دادند.

در سال‌های واپسین حکومت شاه زنان بیش از مردان از بی‌عدالتی‌های دوران گذار و نابرابری‌های سرمایه‌داری نوپا رنج می‌بردند. آن زمان گروهی ثروتمند برگرده‌ی جامعه نشسته بودند. قدرت و ثروت ایشان را، که بر سپرده‌های بانکی و اوراق بهاداری که در گاوصندوق پنهان داشتند بنا شده بود، نمی‌شد به چشم دید. ویلای مجلل و کارخانه و زمین و اموال غیرمنقول را هم با خود به خیابان و به میهمانی نمی‌بردند. آنچه از ثروت خانواده در اماکن عمومی، در تفریحگاه‌ها، کلوپ‌ها و رستوران‌ها و صفحات مجلات و تصویرهای تلویزیون چهره می‌نمود، سینه‌ریز و جواهر همسر بود و لباس هفت رنگ مادر و دختران که کار نامی‌ترین طراحان جهان بود. زنان و دختران و معشوقگان ویترین خانواده بودند، جلوه‌گاه برتر بودن از برتران.

در این دوران سنت‌ها دست کم برای کسانی که در ارابه «پیشرفت» می‌تاختند رو به نابودی داشت. روابط جنسی خارج از ازدواج قبح سابق را نداشت، و داستان رابطه زنانی که هیچ مشغولیت و هنری نداشتند، مگر این‌که پیکر آراسته و پیراسته خود را به خریداران عرضه کنند، سر زبان‌ها بود. کافه‌ها و کاباره‌های فراوانی گشوده شد که زنان از هر قشر و دسته‌ای برای مردان با هرجیب و وسعتی آواز می‌خواندند و فقط آواز نمی‌خواندند.

در فیلم‌های فارسی، به‌جز چند فیلم روشنفکرانه، زنان زیبارو و زیباندام می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و ناز می‌فروختند و هنرشان این بود که بدنشان را با کرشمه تاب بدهند. مردان قوی‌هیکل و خوش‌صورتی هم بودند که شاخ و شانه می‌کشیدند و برای به‌دست آوردن زیبارویان با هم می‌جنگیدند.

کمتر خانواده‌ی اسم و رسم‌دار و «آبرومندی» اجازه می‌داد که همسر یا دخترش در فیلم بازی کند یا آواز بخواند.

در یکی از جشنواره‌ها، در یک قطعه تئاتر مدرن، روز روشن در خیابان عشق‌بازی زن و مردی را به نمایش گذاشتند. بسیاری از مردم تاب دیدن این صحنه‌ها را نداشتند و پیمانه‌ی صبرشان لبریز شد. به‌خصوص زنانی که از این‌همه سهمی نداشتند، زنانی که در این دنیا فقط صاحب چادری بودند که با آن فقر خود را از چشم‌ها پنهان کنند.

این زنان کم کم متوجه شدند که شوهرانشان در خیابان به زنان آرایش‌کرده‌ای که دامن کوتاه می‌پوشند و بوی خوش می‌دهند چشم می‌دوزند. اکنون مردان کم‌درآمدتر هم در اوج رونق اقتصادی گهگاه چند تومانی از خرجشان اضافی داشتند تا به تماشای یکی از فیلم‌هایی که نام بردم بروند و گاهی چند تومان بیشتر تا در کاباره‌ای بنشینند، عرق ارزان‌قیمتی بنوشند و یکی از این «عروسک‌ها» را که پوستی لطیف و ناخن‌هایی رنگین داشتند از نزدیک تماشا کنند. تهران «شهرنو»ای هم داشت که پررونق بود و برای هر جیبی خانه‌ای مناسب. به این دلیل می‌شود فهمید چرا زنان سنتی بیش از مردان با شاه جنگیدند و به امید حفظ سنت‌ها از **خمینی** پشتیبانی کردند.

بسیاری از زنان تحصیل‌کرده و شاغل امروزی هم با شاه و حکومتش مخالف بودند. آنان آزادی و حقوق دمکراتیک می‌خواستند. نمی‌خواستند علی‌رغم زرق و برق رفورم‌ها، زیر سلطهٔ حکومتی سرکوبگر و قرون وسطایی زندگی کنند. این زنان برای گرفتن آزادی بیان و قلم بپاخاستند و در برابر شکنجه و اعدام ایستادند. این دو گروه که هدف‌هاشان با هم تناقض داشت، هرکدام بنا به انگیزه‌ی خود به‌پاخاستند، متحد شدند، کم و بیش همراه شدند تا حکومت شاه را براندازند و موفق هم شدند، گرچه موفقیت یک گروه بیش از گروه دیگر بود.

موقعیت زنان را در آستانه‌ی انقلاب دیدیم. بسیاری تعجب می‌کنند که چرا حکومت اسلامی، علی‌رغم سیاست‌های سرکوبگرانه‌اش، باز طرفدار زن دارد. این زنان که هستند و چرا از حکومت اسلامی جانبداری می‌کنند؟

بخشی از طرفداران رژیم زنانی هستند که پیش از انقلاب پشتیبان **خمینی** بوده‌اند و هنوز به حکومت اسلامی وفادار مانده‌اند. آنان زنانی هستند که «حقوق»شان توسط حکومت اسلامی محدود نگشته است. زنانی که نه آن‌روز و

نه امروز حق انتخاب آزادانه‌ی پوشش خود را نداشته‌اند، زیرا تنها تن‌پوششان چادری بوده که لباس کهنه‌ی خود را زیر آن پنهان می‌کردند. پیش از انقلاب هم به حقوق خود کمتر فکر می‌کردند، نه به این دلیل که عقل‌شان نمی‌رسید از حقوق خود دفاع کنند، به این خاطر که حتا با وجود شوهری خشن و سرکوبگر و علی‌رغم وضعیت قانونی مناسب‌تر، در آن دوره هم امکان جدایی از همسر خود را نداشتند، چون راهی برای ادامه حیات خود و فرزندان متعددشان نمی‌شناختند. آنان را از محل کار هم اخراج نکرده‌اند، هنوز هم می‌توانند در کارخانه کار کنند، خدمتکاری و دست‌فروشی کنند. بستن مهدکودک‌ها هم در ابتدای انقلاب برایشان دردسری ایجاد نکرد، چون پیش از انقلاب هم وقتی سر کار می‌رفتند، کودکان خود را به مهد کودک نمی‌سپردند، به این دلیل که محله‌هایی که آنان زندگی می‌کنند مهد کودک ندارد یا اگر دارد، از پس پرداخت شهریهٔ آن بر نمی‌آیند. بچه‌هاشان را به مادر، خواهر یا دختر بزرگ خود می‌سپردند و می‌سپارند، یا در خانه رها می‌کنند، گاهی هم آنان را با خود به خانه‌های مردم یا به دست‌فروشی می‌برند و آنان میان ازدحام جمعیت و خودروها پرسه می‌زنند و گاهی زیر ماشین می‌روند.

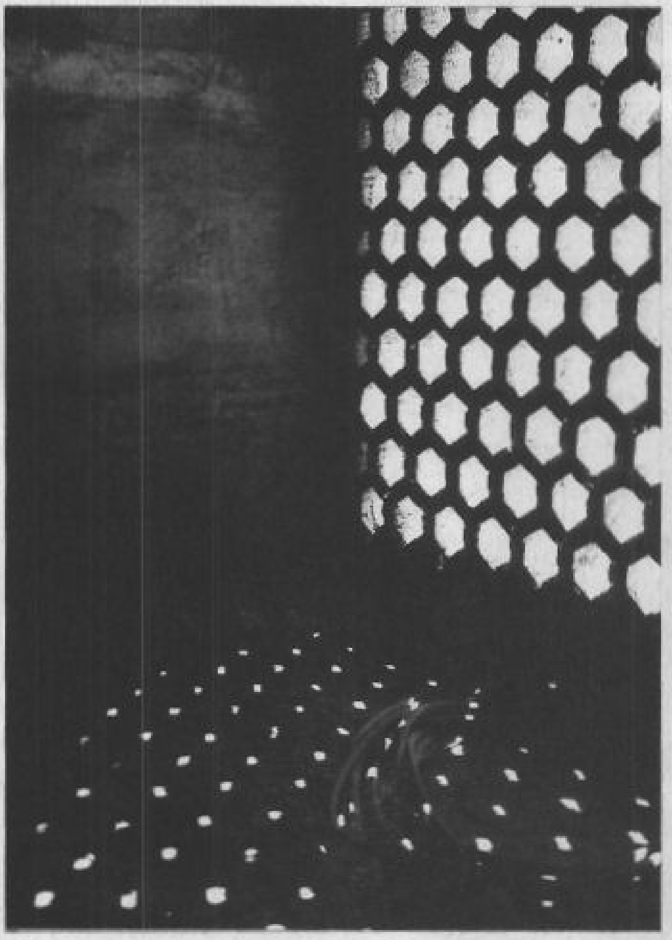
آنان پیش از انقلاب هم به هیجده سالگی نرسیده شوهر می‌کردند. امروز هم هیچ‌کس به‌دلیل شوهر داشتن آنان را از دبیرستان اخراج نمی‌کند و از خواندن بعضی رشته‌های دانشگاهی محروم نمی‌مانند، چون به دبیرستان و دانشگاه نمی‌روند.

گذشته از ایشان، گروهی از زنان خانواده‌های متوسط یا مرفه هم از حکومت اسلامی پشتیبانی می‌کنند. بعضی بنا به اعتقادات و تعصبات مذهبی پشتیبان رژیمند و دیگران با روی کار آمدن این حکومت به قدرت و پول و مقام رسیده‌اند. حکومت اسلامی برای زنان این گروه‌ها و زنان مذهبی معتقد و متعصب بد نبوده است. روی کار آمدن حکومت اسلامی برای این‌گونه زنان به معنای رهایی از بندهای اسارت است و آغاز فعالیت‌های اجتماعی. هزاران نفر از این زنان را به عنوان «معلم امور تربیتی» در مدارس استخدام کرده‌اند که مسئول نظارت بر اخلاق و حجاب اسلامی دختران و معلم‌ها هستند و مخالفان حکومت را زیر نظر می‌گیرند. بخشی از زنانی که جلو ادارات و مؤسسات عمومی و بانک‌ها، یا در خودروهای منکرات در خیابان‌ها می‌ایستند و حجاب زنان را بازرسی می‌کنند، در ماه رمضان دنبال بیسکویت یا خوردنی‌های دیگر کیف‌ها را می‌گردند، نیز از این زنانند.

امکان نداشت پیش از انقلاب، این زنان صاحب شغل و مقام باشند. از نظر اقشار متعصب و مذهبی، جامعه‌ی آن‌روز ایران جامعه‌ای بود فاسد، که زنان راه به آن نداشتند، آن زمان پدران متعصب حاضر نبودند. دخترانشان را به مدرسه و دانشگاه بفرستند.

برعکس، دختران اقشار متعصب و مذهبی، تازه حالا که دانشگاه‌ها «پاکسازی» شده و محیط آن «آلوده» نیست، می‌توانند درس بخوانند. دانشگاهی که دختران سربه‌زیر و حرف‌شنو در ردیف آخر می‌نشینند تا مبادا دانشجویان پسر، با دیدن پشت گردن پوشیده‌شان تحریک شوند. پدر و مادرهای متعصب و حزب اللهی اطمینان خاطر دارند که دخترشان حق ندارد با مرد غریبه و هم‌شاگردی نامحرم هم‌کلام شود، یا در حیاط دانشگاه گردش کند. اکنون دختران مذهبی که در امتحان ایدئولوژی بیست می‌گیرند و از «تحقیقات محلی» سرفراز بیرون می‌آیند، بیش از هر زمانی صندلی دانشگاه‌ها را اشغال کرده‌اند.

فعالیت‌های اجتماعی بی‌شماری هست که زنان متعصب و مذهبی می‌توانند بی‌مانع و بی‌دردسر در آن شرکت کنند. تقریباً در هرگوشه‌ی شهر انجمن اسلامی و حزب و دسته‌ای به‌راه افتاده است که زنان در آن فعالیت می‌کنند. روزهای جمعه جمع می‌شوند، با هم به نماز جمعه می‌روند، در گوشه‌ای جداگانه می‌نشینند و پیش از شروع نماز درد دل می‌کنند. در تمام طول جنگ دسته‌جمعی به دیدار مجروحین می‌رفتند، اگر سربازی یا پاسداری در محله‌شان شهید می‌شد، با هم به مراسم خاک‌سپاری و عزای جان‌باخته می‌رفتند، شعار می‌دادند و نمی‌گذاشتند خانواده‌ها گریه کنند، و به هنگام بی‌خود شدن از خود، حرفی علیه حکومت بزنند. به بازماندگان تبریک



می‌گفتند که اکنون فرزندشان به بهشت می‌رود و با فریادها و شعارهای خود جمعیت عزادار را مرعوب می‌کردند.

در گورستان بهشت زهرا حاضر می شدند، به خانواده‌ی اعدامیان که بر مزار کسان خود اشک می‌ریختند بد می‌گفتند، عکس اعدامی‌ها را پاره می‌کردند، گل‌های مزارشان را پرپر می‌کردند و نمی‌گذاشتند بازماندگان یک دل سیر در غم از دست رفتن عزیزشان اشک بریزند. با هم به دیدن **خمینی** و **خامنه‌ای** و سران مذهبی می‌رفتند، شعار می‌دادند، گریه می‌کردند و عکس‌شان را در تلویزیون نشان می‌دادند.

در تمام طول جنگ برای جبهه‌ها غذا می‌پختند، لباس گرم می‌بافتند، قند می‌شکستند، نان می‌پختند، لباس می‌دوختند. باز رسانه‌ها می‌آمدند، فیلم می‌گرفتند و آن را در تلویزیون، به هرمناسبتی نشان می‌دادند. قهرمان بودند و پشت جبهه کار می‌کردند. دیگر از خانه ماندن، شستن، پختن، روفتن و بچه‌داری کردن مطلق رها شده بودند. «ضعیفه» خانه‌نشین و ناقص‌العقل نبودند، نقشی اجتماعی داشتند، از ایشان تجلیل می‌کردند، خوشبخت و سرافراز بودند، اسلحه دست می‌گرفتند، مشت‌های گره‌شده‌شان را نشان می‌دادند، پرخاشگرانه شعار می‌دادند، کاری که برای زنان مذهبی پیش از این قابل تصور نبود. آنان پس از انقلاب فرسنگ‌ها راه به‌سوی «آزادی» پیموده بودند و به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند به ناجی خود پشت کنند.

این راه برای زنان متعصب، تنها راهی به‌سوی رهایی از اسارت خانواده نبود، راهی بود پر پیچ و خم به‌سوی اوج‌گیری تضادها.

زنانی که به جامعه گام نهاده بودند، پس از گذشت سالیان، به دانشگاه رفتن، شاغل شدن، فعالیت اجتماعی کردن جایگاه جدیدی داشتند و حق خود را می‌خواستند. شعار، تأثیر سیاسی مدام، اهرم انقلاب شدن، پایه‌های حکومت را محکم کردن، درس خواندن، نشریاتی بیرون دادن، برای تبلیغات اسلامی جلو افتادن، با قوانین اسلامی هزار سال پیش جود در نمی‌آید. نمی‌توان سرنوشت

جنگ را تعیین کرد و سرپرستی یتیم را به جد پدری سپرد، نمی‌شود آن‌طور که حرفش هست سفیرکبیر شد یا در کابینه‌ی جدید وزیر شد و به شوهر التماس کرد که اجازه بده می‌خواهم بروم سر مأموریتم، نمی‌شود صلاح مملکت را دانست و سکان اداره‌ٔ کشور را به دست گرفت، اما صلاحیت تربیت پسر سه ساله‌ای را نداشت. وزیر شد ولی اجازه تحصیل در رشته‌ی سخت‌افزار کامپیوتر، برق و مخابرات و جغرافی را نداشت.

قوانین جمهوری اسلامی فقط ضدزن نیست، قوانینی است نابالغ، غیرمدنی، و بیدخورده که با هیچ منطقی سازگار نیست. در این‌جا برخی از این تضادها را از قول **شیرین عبادی**، حقوقدان نقل می‌کنم: «در قانون قید شده که اگر پدر یا جد پدری، فرزند خودشان را بکشند، قصاص ندارند، فقط در صورت شکایت مادر، آن‌ها به پرداخت دیه و کیفر محکوم می‌شوند. همان کتاب قانون را ورق می‌زنیم. دو صفحه آنطرف‌تر می‌گوید: سقط جنین جرم است و اگر زن و شوهری ده تا بچه هم داشته باشند و بچهٔ یازدهم را نخواهند و زن برود و سقط کند، هم پدر مجرم است، هم طبیب، و پدری که با سقط جنین موافقت کرده تا سه ماه حبس می‌شود. خوب این یعنی چه؟ یعنی بچه تا در شکم مادر است پدرش نمی‌تواند او را بکشد و اگر کشت، سه ماه زندان دارد، ولی وقتی بچه به دنیا آمد، کشتنش هیچ مجازاتی ندارد. و باز در همان قانون ماده‌ای داریم که می‌گوید: اگر مردی بچه‌اش را به بیابان ببرد و بچه مثلا از شدت گرسنگی یا ترس بمیرد یا گرگی او را بدرد، پدر را قصاص می‌کنند. یعنی پدر در خانه می‌تواند بچه را بکشد اما در بیابان نمی‌تواند و اگر کشت قصاص دارد.

یک مثال دیگر می‌زنم: می‌گویند سن بلوغ دختر نه سال تمام قمری است (یعنی حدود هشت سال و نیم) و دختر می‌تواند در این سن ازدواج کند. اما هنگام انتخابات ریاست جمهوری می‌گویند عقلت نمی‌رسد، باید صبر کنی تا ۱۶ ساله شوی. چگونه است دختری که عقلش می‌رسد در سن نه سالگی برای یک عمر شوهر انتخاب کند، اما نمی‌تواند یک رییس جمهور برای چهار سال انتخاب کند؟ مثال دیگر، دختر نه ساله مسئولیت کیفری دارد. یک بچهٔ هشت سال و نیمه می‌رود در یک فروشگاه، یک دستمال یا پاک‌کن می‌دزدد، از نظر قانونی با او مثل یک مرد ۵۰ ساله رفتار می‌کنند. در چنین شرایطی پدر را صدا نمی‌کنند که بپرسند، تو کجا بودی که دخترت مرتکب جرم شد؟ اما همین دختر اگر برنده‌ی بورس تحصیلی بشود و بخواهد از کشور خارج شود می‌گویند، تا سن ۱۸ سالگی باید پدرت اجازه بدهد. مثال دیگر: دختر نه ساله می‌تواند شوهر کند. او در سن ۱۳ سالگی بچه‌ای در بغل دارد. شوهرش یا می‌میرد، یا طلاقش می‌دهد. می‌خواهد کار کند تا شکم خود و بچه‌اش را سیر کند. در این‌جا قانون کار پایش می‌گذارد و می‌گوید، استخدام کودکان زیر ۱۵ سال ممنوع است.»

این تضادها را فقط زنان روشنفکر نیستند که می‌بینند. زنان روشنفکر این سوی مرز که آزادی بیان دارند، نیستند که بازگو می‌کنند. بیشتر این تضادها و سئوال‌ها را زنانی می‌بینند و مطرح می‌کنند که از اجرای این قوانین رنج می‌برند. وکلای دعاوی می‌بینند که با این قوانین و دادگاه به بن‌بست می‌رسند و فریاد می‌زنند. فرق ندارد که زن اسلامی باشد یا نباشد، عضو فلان انجمن یا نهاد حکومتی باشد یا نباشد، چادر بپوشد یا نپوشد، وزیر و کیل باشد یا نباشد. اگر دختر رفسنجانی هم از شوهرش طلاق بگیرد، سرپرستی بچه‌ها با شوهر است. اگر بخواهد برای مأموریتی به خارج برود، باید از شوهر اجازه بگیرد.

زنان روشنفکر لائیک، به‌دلیل حساسیت این حکومت کمتر امکان حرف زدن دارند، با این‌که گروه‌های بی‌شماری از زنان لائیک مشغول فعالیتند، این زنان نشریه‌ای برای بیان نظرات‌شان ندارند. اگر فریادی داشته باشند، بیشتر با نام مستعار و از طریق ناشران خارج از کشور آن‌را به گوش می‌رسانند. آن‌چه در ایران در زمینهٔ حقوق زن دگرگون شده است، به‌دست کسانی است که یا مذهبی هستند، یا حاضرند در چارچوب این حکومت، در نشریات مجاز اعتراض کنند و دگرگون کنند. وجود دادگاه‌های رسیدگی به امر طلاق، قوانین مربوط به تأمین مخارج زنان مطلقه، گرچه آن‌طور که خبر می‌رسد درست اجرا نمی‌شود، و راه‌گشا نیست از این جمله است.

می‌توان گفت، اگر زنی در خیابان به‌کار گمارده شود تا نهی از منکر کند و هم‌جنسان خود را که لباس رنگین دارند دستگیر کند، کجای این کار به آزادی زن ربط دارد. یا زن زندانبانی که دگراندیشان را آزار می‌دهد، فقط چون در بیرون از منزل کار می‌کند، می‌توان کار او را گامی به‌سوی رهایی زن دانست؟ من عمل هر دو را بسیار شنیع و سرکوبگرانه می‌دانم. اما این ارزش‌گذاری باعث نمی‌شود که چشم به روی این واقعیت ببندیم که در جامعه و در تمام سطوح آن، وقتی زنان وارد فعالیت‌های اجتماعی می‌شوند، از تضادی به تضاد دیگر گام می‌گذارند.

هنگام انقلاب سن ازدواج را از ۱۸ سال به ۹ سال پایین آوردند. نتیجه این شد که سن متوسط ازدواج زنان که هنگام انقلاب ۱۹ سال بود، طبق آخرین سرشماری در پاییز سال پیش به ۲۲ سال رسیده، افراطیون مذهبی خواستند تا زنان روشنفکر لائیک را خانه‌نشین کنند و درصد استادان زن از ۱۳٪ زمان انقلاب، اکنون به ۱۸٪ رسیده، نگاه کردن به چهره زن را گناه خواندند، اما بازیگران زن که کارشان سابقاً بیشتر سبک ارزیابی می‌شد تا هنری، اکنون بیشتر هنرمند محسوب می‌شوند. تعداد شاغلین زن، گرچه بر حسب آمار رسمی کاهش یافته، به‌دلیل بحران اقتصادی به اشکال گوناگون اوج گرفته است. اگر در زمان شاه درد زنان را از زبان **دولت‌آبادی** و **علی‌محمد افغانی** می‌شنیدیم، امروز روشنفکران و نویسندگان زنی داریم که دست‌کمی از مردان پرتلاش و پرسابقه ندارند. فیلم‌سازان زن وارد حیطه‌های جدید و فتح‌نشده‌ای شده‌اند و جایزه می‌برند. برای اولین بار در تاریخ ایران مجله‌ای با تیراژ وسیع وجود دارد که اگرچه با نگاه سانسورشده و اسلامی، ولی به بررسی حقوق زن می‌پردازد، و زنی خود را برای ریاست جمهوری نامزد کرده است، و زنی که در دبیرستانی اسلامی درس می‌خواند، به خبرنگار یک روزنامه‌ی آلمانی می‌گوید می‌خواهم آیت الله شوم.

خمینی ناچار بود بر زنان تکیه کند و تکیه کرد. ناچار بود زنان را برای استحکام حکومت به خیابان بکشاند و به خیابان کشاند. این حکومت تعداد زیادی زن را که هرگز تحت هیچ حکومتی جز یک حکومت مذهبی امکان تحصیل و کار نداشتند، به خیابان و به دانشگاه کشاند.

می‌توان این تحولات را به عنوان سیر تاریخ دید، بی‌آنکه به آن نمره داد. سیری که انسان‌های کوچک حتا مردان مذهبی خشونت‌پیشه، توان ایستادن در برابر آن را ندارند.

زنان روشنفکر و زنان لائیک هم، غیر از آن چند هزار نفری که برای گرفتن آزادی خطر کردند، ایستادند و جان دادند، هنوز زنده‌اند و حضور دارند و اگر از محل کار خود رانده شده باشند، باز خانه‌نشین نیستند. از سواد و معلومات و کارآیی خود در گوشه‌ای از ایران با اجازه یا بی‌اجازه‌ی دولت بهره می‌گیرند و یا این سوی مرز بیش از پیش و بیش از مردان درس می‌خوانند و در امور اجتماعی تلاش می‌کنند، و دختران خود را آزاده و مستقل بار می‌آورند.

جمهوری اسلامی باد کاشت و توفان درو کرد. اگر مردان با سلاح و سازمان و سخن به جنگ خشونت می‌روند، زنان در تنگنا مانده جز این جنگ‌افزارها، با ورزش کردن، با رنگ روسری، با بلندخندیدن و با تار موی بیرون‌مانده، با مدل مانتو و یا سیگارکشیدن، با ساز زدن، با رقصیدن، با آواز خواندن، مخالفت خود را با زور و تازیانه به نمایش می‌گذارند و یارگیری می‌کنند.

واپس‌گرایان، تیشه به ریشه‌ی زنان زدند و شاخه‌های جنبش برابری‌طلبانه را بریدند. جای زخم‌ها جوانه زد، رویید و سبز شد. دور نیست روزی که سرکوبگران به گوری درغلتند که خود برای زنان کنده بودند.

آزادی خطر کردند، ایستادند و جان دادند، هنوز زنده‌اند و حضور دارند و اگر از محل کار خود رانده شده باشند، باز خانه‌نشین نیستند. از سواد و معلومات و کارآیی خود در گوشه‌ای از ایران با اجازه یا بی‌اجازه‌ی دولت بهره می‌گیرند و یا این سوی مرز بیش از پیش و بیش از مردان درس می‌خوانند و در امور اجتماعی تلاش می‌کنند، و دختران خود را آزاده و مستقل بار می‌آورند.

جمهوری اسلامی باد کاشت و توفان درو کرد. اگر مردان با سلاح و سازمان و سخن به جنگ خشونت می‌روند، زنان در تنگنا مانده جز این جنگ‌افزارها، با ورزش کردن، با رنگ روسری، با بلندخندیدن و با تار موی بیرون‌مانده، با مدل مانتو و یا سیگارکشیدن، با ساز زدن، با رقصیدن، با آواز خواندن، مخالفت خود را با زور و تازیانه به نمایش می‌گذارند و یارگیری می‌کنند.

کتاب

علی امینی

ترس و نکبت «ولایت فقیه»



نویسنده و شاعر ایرانی، **سعید** که در آلمان از شهرت کافی برخوردار است،از هفده سالگی به آلمان آمده و اینک بیش از سی سال است که در این کشور زندگی می‌کند، آثار خود را در درجهٔ اول به زبان تبعیدگاه خود، که میهن دوم او گشته، منتشر می‌کند. از **سعید** تا کنون چندین مجموعه شعر به زبان آلمانی انتشار یافته. آخرین اثر او کتابی است تحت عنوان «دست دراز ملاها» که توسط انتشارات بک (Beck) در شهر مونیخ منتشر شده است.

سعید در آخرین کتاب خود، با استفاده از بریدهٔ روزنامه‌ها و خاطرات روزانهٔ خود، اثر متفاوتی مشحون از نظم و نثر عرضه نموده است. این کتاب مجموعهٔ یادداشت‌هایی است که شاعر تبعیدی در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۴ فراهم آورده، بدون هیچ نوع محدودیت شکلی یا سبکی. در پیشگفتار کتاب آمده است:

«تبعید درهای زیادی را می‌بندد و تنها یک پنجره را باز می‌گذارد. پنجره‌ای رو به تهران، این زشت‌ترین شهر دنیا. انسان تبعیدی که در طول سالیان دربدری به هیچ تبدیل شده، با اندوه و امید به این پنجره می‌چسبد. از او هیچ کاری برنمی‌آید جز آن‌که با عشق و اندوه به این پنجره بیاویزد.

وضعیتی بس دشوار برای کسانی که می‌اندیشند و حس می‌کنند، اما قادر به هیچ حرکتی نیستند. آن‌ها محکوم هستند که تماشاگر باشند. او از این پنجره به دنیای ناهموار می‌نگرد، و علی‌رغم میل خود، تنها به ثبت‌کنندهٔ خوف و وحشت بدل می‌شود. از آن‌جا که نویسنده است تنها می‌تواند مشاهدات و تجربیات حسی خود را روی کاغذ بیاورد: خبرها، شایعه‌ها، نامه‌ها و مکالمات تلفنی.

او تنها می‌تواند بدون نظم و ترتیب، با فواصل زمانی زیاد قلم بزند.

وجود او مثل همهٔ تبعیدیان دوپاره شده است: او آن‌جا در تهران است، وقتی که دوستش زیر شکنجه جان می‌دهد، و این‌جا در تبعیدگاه است وقتی اثری از گونتر گراس در تهران انتشار می‌یابد.

باوجود عجز و ناتوانی، همچنان قلم می‌زند، تا مبادا همه چیز زیر گرد زمان به ورطهٔ فراموشی بیفتد. او اصرار دارد که خوانندهٔ غربی میهن او را در پرتو نور تازه‌ای ببیند. او مخالف آن کلیشه‌ای است که می‌گوید ایران با انقلاب اسلامی چهارده قرن به عقب برگشته و اینک در آن‌جا تنها قاتلان و قربانیان زندگی می‌کنند... ایران برخلاف پندار رایج به قرون وسطی بازنگشته. در این کشور باوجود وحشت و ترور، زندگی فرهنگی پرجنب و جوشی جریان دارد.»

در کتاب **سعید** قطعات کوتاه و متنوع نظم و نثر به ترتیب زمانی به دنبال هم آمده‌اند. او تلاش دارد دره‌ی وسیع میان رویدادهای جامعهٔ پرتلاطم ایران و زندگی یکنواخت تبعیدیان را با رشته‌ای از بریدهٔ جراید، قطعات شعر، نامه‌های خصوصی و نقل خاطرات دوستان و آشنایانش پر کند. از مجموعهٔ این تصاویر پراکنده، تابلوی یکپارچه‌ای فراهم می‌آید که زندگی سیاسی و فرهنگی ایران را در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۴ منعکس می‌کند.

در یادداشتی که تاریخ بهار ۱۹۸۳ را بر خود دارد، می‌خوانیم:

«ساعت هشت صبح تلفنم زنگ زد.
خواب‌آلوده گوشی را برمی‌دارم.
صدای نازک زنانه‌ای به فارسی می‌پرسد:
- با من ازدواج می‌کنی؟
با تعجب می‌پرسم: چی گفتید؟
با لحن نرم‌تری می‌گوید: پرسیدم با من ازدواج می‌کنی؟
با دلخوری می‌پرسم: شما کی هستید؟

زن بالأخره اسمش را می‌گوید و من او را به جا می‌آورم. یک دوست قدیمی که می‌خواهد به هر قیمتی از ایران خارج شود. گمان دارد که ازدواج مصلحتی با من می‌تواند راه خروج او را از ایران هموار کند.

به او توضیح می‌دهم که من گذرنامهٔ ایرانی ندارم، بلکه گذرنامه‌ای دارم که دولت آلمان برای پناهندگان صادر می‌کند؛ و چنین مدارکی را مقامات ایرانی هرگز به رسمیت نمی‌شناسند.

صدا پشت تلفن یخ می‌زند و به لرزش می‌افتد. زن با زمزمهٔ چند کلمه پوزش می‌خواهد و گوشی را می‌گذارد.»

کتاب «دست دراز ملاها» برای خوانندهٔ آلمانی کتابی است جالب و خواندنی. اما متأسفانه برخی از داده‌های آن نادرست یا غیردقیق است، که در زیر تنها به چند مورد آن اشاره می‌شود:

در یادداشتی به تاریخ مارس ۱۹۸۵ آمده است که «نمایشنامهٔ "تعقیب و اعدام مارا" اولین اثر **پتر وایس** است که به زبان فارسی منتشر می‌شود» که حرفی نادرست است: در ایران پیش از انقلاب دستکم دو اثر از وایس به فارسی در آمده است: «بازجویی» به ترجمهٔ **شریف لنکرانی** (که **پرویز صیاد** آن را در سال ۱۳۵۳ در "تئاتر شهر" به روی صحنه برد) و نمایشنامهٔ "برج" به ترجمهٔ **بابک قهرمان** که (به ظن قوی) در ماهنامهٔ "رودکی" انتشار یافت.

در یادداشت دیگری به تاریخ فوریه ۱۹۸۷ می‌خوانیم که داستانهای «تریستان» و «تونیو کروگر» اولین آثاری هستند که از **توماس مان** به فارسی منتشر شده‌اند. که درست نیست:از **توماس مان** سالها پیش در ایران داستان «مرگ در ونیز» به همراه چند داستان کوتاه دیگر در مجلدی به ترجمهٔ حسین **نوروزی** انتشار یافت. در دورهٔ اخیر ترجمهٔ فارسی رمان «کوه جادو» نیز منتشر شده است.

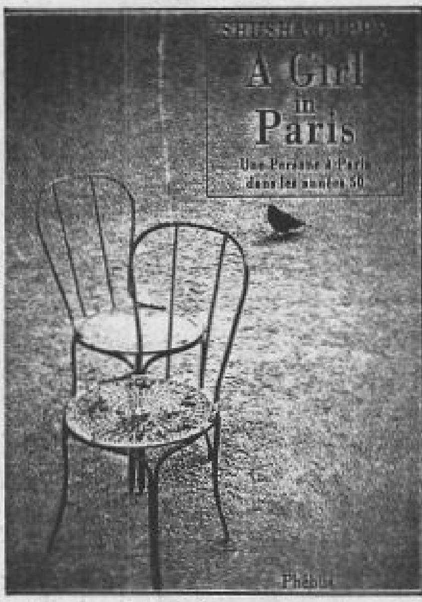
و سرانجام یک اشتباه تاریخی:

نویسنده در مرثیهٔ جالبی خطاب به دوستش **مهرداد فرجاد**، مورخ نوامبر ۱۹۸۸، گفته است که «تو عضو کمیتهٔ مرکزی حزب توده بودی و مسئول بخش تبلیغات این حزب.» این حرف دقیق نیست. مهرداد (که با من هم دوستی داشت) البته از کادرهای فعال حزب توده بود، اما هیچ‌وقت به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب درنیامد. سرپرست «شعبهٔ تبلیغات» حزب هم **ابوتراب باقرزاده** بود که در جریان کشتار هولناک سال ۱۳۶۷ در کنار مهرداد و هزاران زندانی سیاسی دیگر اعدام شد. در تماسی که با **فرهاد فرجاد**، برادر مهرداد، داشتم او هم این موضوع را تائید نمود.

تلاش سعید در افشای چهرهٔ کریه نظام «ولایت فقیه» البته شایان تحسین است، اما می‌توان از او انتظار داشت که در نقل نکات تاریخی دقت بیشتر به عمل آورد.

میترا شعبانی

استعداد شگرف!



«دختری در پاریس» دومین کتاب **شوشا گاپی** نویسندهٔ ایرانی مقیم انگلستان است که به تازگی ترجمهٔ فرانسوی آن را انتشارات «فبوس» منتشر کرده است.

این کتاب پنج سال زندگی راوی داستان را، که به گمان قوی خود نویسنده است، در پاریس سالهای دههٔ ۱۹۵۰ در برمی‌گیرد، و در واقع گزارش مشروحی است از برخوردها و دوستی‌های دختر جوان ایرانی، که هریک به نوعی او را در جستجوی خویشتن خویش یاری می‌کنند. باورهای سیاسی و هنجارهای اخلاقی او را در هم می‌ریزند و او را با جلوه‌های گوناگون هنر و فرهنگ فرانسه و جهان آن روز آشنا می‌کنند. راوی خود در اولین صفحات کتاب بافت روایتی داستان خود را اینگونه توصیف نموده است:

«هدف من آن است که غم غربت خود را تسکین بخشم، نه آنکه بدان دامن بزنم: زمان حال به اندازهٔ کافی با خود تشویش و نگرانی به همراه دارد. آنچه می‌خوانید از نظم زمانی پیروی نمی‌کند، بلکه بیشتر مجموعه‌ای است از داستانهای کوتاه، جویبارهای کوچکی که به رودخانه‌ای بزرگ منتهی می‌شوند. زندگی همان‌گونه که هست، یا بدان‌گونه که بود، انبوه خرده‌خاطراتی که از تاراج زمان در امان مانده‌اند.» (صفحهٔ ۱۵)

راوی دختر جوان و بااحساسی است که از هوش و استعداد شگرفی هم برخوردار است. و این را جا به جا به رخ خواننده می‌کشد! او که در خانواده‌ای سنتی و مرفه بار آمده، با قلبی سرشار از شور آزادگی و سودای عدالت‌خواهی به جامعهٔ مدرن قدم می‌گذارد، با تمام ساده‌اندیشی‌ها و خودبینی‌هایی که در خور سن و سال اوست.

دختر تلاشی صادقانه دارد که از محیط سنتی و بسته‌ای که از آن برآمده فاصله گرفته، نسبت به ارزشها و آئین‌های سنتی دیروز برخوردی انتقادی داشته باشد؛ اما در هر جملهٔ کتاب آشکار است که از راه و رسم زندگی مدرن چیزی جز ظواهر بی‌مایه و فریبندهٔ آن نمی‌شناسد. با پیشرفت داستان که بیشتر در جریان دیدگاه‌های فکری و داوری‌های ذهنی راوی قرار می‌گیریم، در می‌یابیم که افق دید او تا چه حد تنگ و بسته و یک‌بعدی است؛ و در واقع روی دیگر سکهٔ روابط و سنت‌های عقب‌ماندهٔ جامعهٔ سنت‌زدهٔ اوست.

راوی به اقتضای سن و سال و طبع پرشورش، گمان دارد که یک شبه بر سراسر فرهنگ غرب احاطه یافته است. اما تصویری که از جامعه و فرهنگ فرانسوی ارائه می‌دهد، در رشته‌ای از جلوه‌های عوامانهٔ توریستی و کلیشه‌ای خلاصه می‌شود. او به درستی زندگی خود در پاریس را نوعی «مرخصی از واقعیت» ارزیابی می‌کند، عجیب آن است که در نگاه به گذشته نیز همچنان به آن طبع خام و سودای دخترانه شیفته است.

او مدام از آشنایی با فرهنگ و ادبیات غرب دم می‌زند، شناخت او اما از ردیف کردن نام‌های سرشناس و سبکهای مشهور فراتر نمی‌رود. کمابیش همان شناختی که رنگین‌نامه‌های ارزان (نشریات بلوار) به خورد خوانندگان خود می‌دهند، بدون آنکه به جوهر یک جریان فرهنگی یا ادبی نزدیک شوند. داوری‌های سطحی و لحن یک‌جانبهٔ راوی مانع می‌گردد که خواننده بتواند پیوند و همدلی لازم را با او برقرار کند.

راوی جا به جای کتاب به تحولات طوفانی سالهای دههٔ ۱۹۵۰ گریز می‌زند، و از دیدگاه «جوانان مترقی زمان خود» دربارهٔ اوضاع سیاسی ایران و جهان آن روز موضع می‌گیرد. جای تأسف است که بیشتر گزارش‌های او اشتباه‌آمیز است و اغلب داوری‌هایش نادرست.

بخش عمده‌ای از کتاب به گزارش شکل‌گیری شخصیت ادبی راوی و شکوفایی استعدادهای هنری او اختصاص یافته است. این رشد و بالندگی اما از لاف‌زنی و گنده‌گویی پیرامون سبک‌ها و جریانات ادبی و فلسفی، و ردیف کردن نام مشاهیری چون **آراگون، کامو، پره‌ور، سارتر** و دیگران فراتر نمی‌رود. در فرازی از کتاب این نوع برخورد به بهترین شکلی بازتاب یافته است:

«از آن‌جا که از برخورد و آشنایی با لویی آراگون و ایلیا ارنبورگ دچار سرخوردگی شده بودم، دیگر هیچ تمایلی به آشنایی با ژاک پره‌ور نداشتم، تا مبادا به تصویر والایی که از او به‌خاطر اشعار و ترانه‌هایش در ذهن داشتم خدشه وارد آید. از طرز رفتار نویسندگان نامدار دریافته بودم که آن‌ها به استعدادهای روحی و نگرش سیاسی یا هنری من کاری ندارند، بلکه با من تنها به فکر برقراری رابطهٔ جنسی هستند. آیا این خیال خامی است که ما آفرینش هنری را از جسم هنرمند جدا بدانیم؟ من که در چنین افکاری سرگردان بودم، برآن شدم که به بت‌های مردهٔ خود پناه ببرم که از چنین معایب و کاستی‌هایی به‌دورند.»

اما دختر جوان و پرشور سرانجام بر تردیدهای خود غلبه می‌کند و گامی برای آشنایی با ژاک پره‌ور شاعر سرشناس برمی‌دارد. از این آشنایی هم در کتاب توصیف جالبی ارائه شده است:

«او نشانی و شمارهٔ تلفنش را برایم نوشت. دو هفته‌ای گذشت و من هنوز با او تماس نگرفته بودم، چون گمان می‌کردم آدمی با آنهمه گرفتاری و مشغله، هرگز مرا به یاد نخواهد داشت. اما وقتی سرانجام به او تلفن کردم، بی‌درنگ صدایم را شناخت و گفت: "چه عجب خانم؟! تا حالا کجا بودید؟" و از من خواست که همان فردا به سراغش بروم. این دیدار بارها تکرار گشت و مبنای دوستی نزدیکی شد که تا دم مرگ او ادامه پیدا کرد.»

نکتهٔ مثبت کتاب تصویر گویا و روشنی است که نویسنده از دنیای خیال‌آمیز و رؤیاهای رنگین یک دختر جوان و جاه‌طلب ایرانی در آستانهٔ زندگی اجتماعی ارائه داده است.

جناب آقای دکتر منوچهر درخشانی

با نهایت تأثر، مصیبت‌های وارده را به جناب‌عالی و خانواده محترم تسلیت می‌گوییم، وخود را در اندوه شما شریک می‌دانیم.

مجله گردون

نقطه‌ها (مجموعهٔ مقاله)
محمود فلکی / ناشر: انتشارات سنبله، هامبورگ پانصد صفحه.

محمود فلکی که تاکنون از او سیزده جلد کتاب در پهنه‌های شعر، داستان و نقد و پژوهش چاپ و منتشر شده است، به عنوان منتقد نیز چهره‌ای شناخته شده است. کتاب نقطه‌ها در سه بخش تنظیم شده است: ۱ـ تئوری و نقد شعر ۲ـ نقد داستان ۳ـ گوناگون در پهنه‌های نقد ادبی، هنر و فرهنگ. گرچه بخش تئوری و نقد شعر به دلیل دلمشغولی اساسی نویسنده در عرصه‌ی شعر، بیش از نیمی از کتاب را شامل می‌شود که وسواس و دید متدیک در این بخش، دو بخش دیگر را به سایه‌ی خود کشانده است. محمود فلکی در این کتاب تلاش کرده، شعر فارسی درتبعید را به خواننده معرفی کند، ضمن آن که از افراط و تفریط به قول خود پرهیز کرده، و آثار شاعران درون‌مرزی را نیز مورد مداقه قرار داده است؛ اما سایر بخش‌ها، به ویژه بررسی داستان‌نویسی از انسجام بخش شعر برخوردار نبوده و بیش‌تر نگاه گذرای نویسنده را به داستان حکایتگر است.

در مقدمه‌ی کتاب آمده است که این مقالات حاصل پانزده سال کار قلمی نویسنده در فاصله‌ی سال‌ها ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۴ می‌باشد.

تماشا و حیرت
(برگزیده‌ها و غزل‌ها)
دفتر شعر اصغر واقدی
ناشر: نشر هنر، امریکا، چاپ نخست، زمستان ۱۳۷۴، ده دلار

تماشا و حیرت، برگزیده‌ها و غزل‌ها، دفتر شعر اصغر واقدی صفحه‌آرایی روی جلد بیژن اسدی‌پور، خوشنویسی روی جلد از مرتضی عبدالهی، ناشر: نشر هنر، امریکا، چاپ نخست زمستان ۱۳۷۴ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه بها: ده دلار

تماشا و حیرت تازه‌ترین دفتر شعر اصغر واقدی می‌باشد که بخش اول آن، شعرهایی از دفتر «جرقه» منتشره در



سال ۱۳۴۳ بخش دوم از دفتر «آواز عاشقان قدیمی» منتشره در سال ۱۳۵۱، بخش سوم، از آخرین سروده‌ها: ۱۳۵۱ ـ ۱۳۷۳، بخش چهارم، گزینه‌ای از غزل‌ها را شامل می‌شود. از دفتر «آواز عاشقان قدیمی»، در شعر کولاک می‌خوانیم: «وقتی که ما را از دیار خویش می‌راندند ـ چون کولیان خانه بردوش ـ خط سفید جاده را در برف گم کردیم. « آنک کلاغانی که ما را در سکوت دشت ـ آواز می‌دادند. ـ گفتار پیر و گرسنه از دور ـ با زوزه‌های مرگ ما را سوی خود می‌خواند ـ ما بی‌خبر از سرنوشت خویش ـ در برف و در کولاک می‌راندیم» می‌توان دریافت، علت گزینش این اشعار، حکایت حال تبعیدیان از ذهنیت شاعر می‌باشد. شاعر در یکی از غزل‌های درتبعید سروده‌اش از غم غربت و بیگانگی با محیط می‌نالد و می‌نویسد: «اگر چه شهر، پر از قصه‌های تکراریست ـ زلال زمزمه‌ها در سکوتمان جاریست ـ چه جای خواب که کابوس بی‌پناهی ما ـ ... ـ در این دیار که دشمن ز دوست نشناسیم ـ میان ماندن و رفتن، پلی ز دشواریست ـ چراغ عشق در این رهگذار خاموش است.» و در آخرین غزل خود، فریادی از سر نومیدی و عصیان بر می‌کشد: «چگونه گریه کنم، در شب پریشانی ـ چگونه بشکنم، این میله‌های پولادین ـ شب شکفتن وحشت، شب پریشانی ـ... مگر که مرگ نهد نقطه‌ای به پایانی.»

روی جلد کتاب که با طرح زیبای بیژن اسدی‌پور طراح و طنزپرداز معروف ایرانی مقیم امریکا آرایش شده، مؤید آن است که آثار ادبی ایرانی درتبعید در شکل و محتوای خود حرفه‌ای‌تر می‌شود.

فصلنامه‌ی «مهرگان»
سردبیر: دکتر محمد درخشش

فصلنامه‌ی مهرگان شماره یکم سال ششم در بهار ۱۳۷۶ از انتشارات جامعه معلمان ایران به سردبیری محمد درخشش در امریکا انتشار یافت. همکاران این شماره مهرگان: محمد درخشش، ابوالحسن بنی‌صدر، علی میرفطروس، کنت کتزمن، عباس معروفی، مهدی فلاحتی، باقر مومنی، رضاعلامه‌زاده، احمدکریمی حکاک، سیامک وکیلی، فریدون آدمیت می‌باشند.

محمد درخشش طی مقاله‌ای به نام «در سرزمین بردگان» تضاد حکومت اسلامی با دمکراسی و حقوق ملی را به شیوه‌ای مستدل مورد بررسی قرار می‌دهد. در این مقاله تحریف واژه‌هایی هم‌چون «وطن، ملت و ...» از سوی حکومت را به پرسش می‌کشاند: «ملت قهرمان!! ـ ملت قهرمان لقبی است که نظامهای خودکامه برای مردم ایران تعیین کرده‌اند. نظامهایی که در عمل از «ملت» شدن مردم یعنی تشکل و اتحاد آنها برای شرکت در سرنوشت خویش بشدت جلوگیری می‌کنند.»

ابوالحسن بنی‌صدر در مقاله‌ی «دادگاه میکونوس» گزارشی از جریان این دادگاه و پیامدهای سیاسی آن در جهان را به خوانندگان ارائه می‌کند. نویسنده‌ی مقاله می‌نویسد: «اهمیت حکم دادگاه میکونوس از جمله در اینست که مبرهن می‌کند ملاتاریا مشروعیت خودساخته، یعنی «ولایت مطلقه فقیه» را نیز از دست داده است. در واقع، در دادگاه، رژیمی محاکمه می‌شد که مشروعیت‌ها را از دست داده بود.»

فدریکو، برای کولی دلت بخوان!
سروده‌های سهراب مازندرانی / ناشر: نشریه‌ی رؤیا سوئد، ۱۹۹۶، ۵۹ صفحه.

سهراب مازندرانی که نشریه‌ی رویا را در حوزه‌ی شعر مدرن فارسی درتبعید منتشر می‌کند، آشکارا می‌خواهد مرزشکنی کند و در این پیمودن راه بیم و هراس ندارد؛ هرچند با اتکا به مریدی که او را راهنما باشد: «چقدر با خودم فرق دارم ـ رفیق من.» این آخرین شعر دفتر شاید کلید راهیابی به شعر سهراب مازندرانی باشد که به تناقض خود با خود پی برده و با رفیق یا مرید خود این مشکل را در میان می‌نهد و در پی یافتن پاسخ است: «هوای همهمه‌ی ماست ـ که بردریا ـ موج می‌برد.» سهراب مازندرانی تاکنون اشعاری چند از شاعران دیگر را به سوئدی نیز ترجمه و منتشر کرده است.

کژدم در بالش
دفتری از شعرهای زیبا کرباسی
چاپ نخست، خرداد ۱۳۷۶ / انتشارات مرکز کتاب، لندن با پیشگفتاری از اسماعیل خوئی

تاکنون، برای اهل قلم تبعیدی، به ویژه جوان‌ترها، که نیاز به برخورد و نقد متدیک آثار خود از سوی بزرگان قوم دارند، رسم نبوده که آثارشان مورد توجه قرار گیرد؛ گویی چندی از این بزرگان اهل قلم جز همسلان و پیشینیان خود، کسی را جواز ورود به جرگه‌ی قبیله نداده و نمی‌دهند. در این وانفسا، اما اسماعیل خویی سنت‌شکنی کرده و به شعر جوان‌ترها عنایت داشته و مقدمه‌ای بر اشعار زیبا کرباسی نوشته که تاییدی بر دیگر جوان‌ترهای اهل قلم نیز محسوب می‌شود؛ گرچه همه به نام زیبا کرباسی آمده باشد. همین باید مایه‌ی امیدواری باشد برای دیگران، جوان‌ترها که آثاری می‌آفرینند و نیاز به توجه و مداقه دارند. خویی می‌نویسد: «نخستین بار که از دوستی شنیدم زیبا کرباسی شاعر است، پنداشتم که، لابد، به انگلیسی شعر می‌گوید. سخن گفتنش را، در یک میهمانی‌ی شبانه، شنیده بودم؛ و دیده بودم که، همچون همسلان ایرانی‌ی خود در انگلستان ـ جوانانی که دست کم نیمی از سالیان زندگانی‌ی خود را در این کشور، و دور از ایران، به سر برده‌اند ـ «فارسینگلیسی» حرف می‌زند؛ «زبانی» دو رگه و برزخی که، هم در آواشناسی، هم در ساختار دستوری و هم در واژگان، «نشان از دوسو» دارد: و برآیندی ناگزیر است از درهم آمیختن فرهنگ فارسی زبان خانواده، با فرهنگ انگلیسی زبان این آب و خاک. اما، اما، نخستین شعرش را که شنیدم، خشکم زد: انگار برق گرفته باشدم: «شوش ـ با من سخن مگوی! ـ حتا نفس نیز نمی‌توانم کشید: ـ قلاب عشق ـ ماهی‌ی سرخ دلم را ـ به کمین نشسته است.»

زیبا کرباسی علاوه بر شعر نو، تجربه‌های خود در غزل و رباعی و دوبیتی را در این کتاب نیز آورده است.

گاهنامه‌ی «سنجش»
سردبیر: محمود فلکی

شماره‌ی نخست گاهنامه‌ی سنجش، در گستره‌ی نقد و تئوری و بررسی کتاب به سردبیری محمود فلکی و همکاری علی صیامی توسط نشر آوا در هامبورگ منتشر شد. در این شماره‌ی سنجش مقالاتی از یدالله رویایی، علی باباچاهی، محمود فلکی، ملیحه تیره‌گل و ترجمه‌هایی از کاظم امیری، حمید آزادی و گفت‌وگویی با محمد مختاری، همراه با بخش معرفی کتاب آذین شده است. نشریه‌ی سنجش همانگونه که خود اعلام کرده است، در حوزه‌ی بررسی و نقد ادبیات کار می‌کند و براین هدف خود متعهد بوده است. دیگر کار ارزشمند سنجش، اختصاص نوزده صفحه از نشریه به بخش معرفی کتاب می‌باشد که در این بخش تلاش شده، سنت نارسای بسنده کردن به نام کتاب و نویسنده و ناشر را در نشریات تبعیدی کنار نهاده، تصویری روشن از



کتاب به خواننده بدهد. یافتن راه‌های مناسب برای ارتباط پویا میان کتاب و مخاطب از وظایف اساسی نشریه‌های ادبی درتبعید است که نشریه سنجش خوش‌بختانه توانسته گام بلندی در این زمینه بردارد.

صبحانه در موقعیتی بهتر
گزیده‌ی شعرهای افشین بابازاده
دوزبانه: فارسی و سوئدی / ترجمهٔ اشعار به‌سوئدی: سهراب‌مازندرانی
ناشر: نشریه‌ی رؤیا، ۱۹۹۶ سوئد

اشعار: «صبحانه در موقعیتی بهتر»، «طرح واژه‌ای»، «طرح خاکستری»، «کورش»، «بازیگران» و ... در این دفتر به دوزبان فارسی و سوئدی آمده است. در شعر «بازی با نیشخند» می‌خوانیم: «بازی با نیشخند است ـ بازی با قاصدک‌های بدون پیام ـ و بطری شرابی که چوب پنبه‌اش می‌خندد ـ و فریادی که در سینه‌ام مردبانه پنهان می‌شود ـ بازی با تبعید است ـ که نفس تمدید ندارد ـ و شراب منتظر در گلوی لیوان. ـ بازی با نیش، خند ـ پیچ پیچی است ـ از خاخارجیانی همیشه در تبعید عشق و اقامت»

کتاب متاسفانه فهرست اشعار ندارد. خط به کارگرفته شده برای اشعار هم چندان مناسب به نظر نمی‌رسد.

منظومه‌ی ۱۳۹۹
(شعر نمایشی در هفت صحنه)
انتشارات پرسیک، امریکا/ چاپ نخست، ژوئن ۱۹۹۷/ تیراژ: ۲۰۰ نسخه (کلیه‌ی نسخ به امضای شاعر رسیده است.)

سپانلو در یادآوری آغاز کتاب می‌نویسد: «۱۳۹۹ نمایشی به شعر نیست، منظومه‌ای است با ابعاد نمایشی. آنچه به عنوان شرح صحنه در لابلای متن می‌آید مددکار احراکنندگان چنین اثری در صحنه‌های نمایش خواهد بود، زیرا هیچ اطلاع لازمی نیست که در فحوای سطور منظومه نیامده باشد. پس چرا وسوسه برای نمایش دادن کلام؟ من خواستم که شعر را با نمایش سازگار کنم تا خواننده‌ای که به سروده‌های ساده و تک خطی معتاد شده است بتواند برخی از تصاویر ذهنی را به طور عینی ببیند؛ و از این راه، ساخت پیچیده‌ای که مخلوق تصور پیچیده است شاید روشن‌تر ادراک شود؛ برای تماشای غوامض روح و تاریکی‌های تاریخ، دیدن به خواندن کمک می‌کند.» «یک میهن بزرگ که از زیر خاک گورستان می‌روید \ و ارتباط یافتن او \ با قرص کامل ماه \ نوعی نشانه است: \ تنها نشانه‌ای که از او داریم. \ شاید کسی به یاد می‌آرد \ آیا کسی به خاطر دارد؟»

اما با وجود طرح روی جلد، نام طراح در شناسنامه‌ی کتاب ذکر نشده است، افسوس.

نرگسی در شن‌زاری
دفتر شعری از نسرین رنجبر ایرانی
ناشر: انتشارات واژه، هامبورگ
چاپ نخست، ۱۳۷۵.

این دفتر اشعار سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۷۵ شاعر را در بر می‌گیرد. اشعاری که از نظر مکان سرایش، وسعتی به پهنای سه قاره را شامل می‌شود و نشان تبعید را با خود دارد. «آنجا \ در آن دور سوی خاک \ بالشی است \ که روح دربدر من \ هر شب \ سر برآن می‌نهد \ تا نخوابد. \ اینجا \ در این دور سوی خاک \ بالشی است \ که خاطره‌ی پرپر تو \ هر شب \ سر برآن می‌گذارد \ تا نخوابم.» نسرین رنجبر ایرانی کتاب تازه‌اش: «باران عشق» ـ اشعار کوتاه ـ را زیرچاپ دارد.

مفیستو
نمایشنامه اثر کلاوس مان /ترجمه ناصر حسینی و علی رضا کوشک جلالی /انتشارات نمایش، کلن /چاپ اول ۱۹۹۷ـ ۱۲ مارک

این کتاب ترجمهٔ نمایشنامه‌ای است که آریان منوشکین کارگردان نامی تئاتر فرانسه براساس رمان معروف کلاوس مان تنظیم کرده است. مضمون این داستان سرگذشت دردناک هنرمندی است که در دوران حکومت ناسیونال سوسیالیسم در آلمان (۱۹۴۵ـ۱۹۳۳) از در مماشات و همکاری با رژیم نازی درمی‌آید. هوفگن، شخصیت اصلی نمایش، از روی ساده نگری و شاید هم به انگیزه‌ی جاه‌طلبی که واقع بینی را در او نابود کرده، گمان می‌کند که می‌تواند با ترفندها و شگردهای زیرکانه در زیر سلطهٔ فاشیسم به پیشرفت‌های هنری خود ادامه دهد. تلاش عبثی که به فرجامی تراژیک منجر می‌گردد. زبان ترجمه روان و پذیرفتنی است.



نگاهی کوتاه به

آثار نویسندگان معاصر ایران

در سرزمین‌های آلمانی زبان

داریوش خسروپور

در سال‌های اخیر توجه و علاقه‌ی مردمان کشورهای آلمانی زبان به آشنایی با تاریخ و فرهنگ و ادبیات سرزمین‌های شرقی و کتاب‌هایی که در این زمینه منتشر می‌شود، افزایش چشمگیری یافته است. ناشران آلمانی نیز با توجه به تقاضای بازار کتاب می‌کوشند تا بخشی از فعالیت انتشاراتی خود را به چاپ و نشر این گونه آثار اختصاص دهند. البته ناگفته نماند که فقط قسمت بسیار کوچکی از این آثار شامل ادبیات مدرن این سرزمین‌هاست و هنوز کشش و علاقه‌ی خوانندگان بیشتر به سوی آثار کلاسیک منظوم و منثور است تا رمان‌های مدرن و شعر معاصر؛ و این در حالی است که گذشته از آثار نویسندگان اروپایی و آمریکای شمالی، ترجمهٔ آثار نویسندگان و شاعران معاصر آمریکای لاتین که در اصل به زبان‌های اسپانیایی و پرتغالی نوشته می‌شوند، در کانون توجه خوانندگان اروپایی قرار دارد و رمان‌های **گابریل گارسیا مارکز، ماریو وارگاس یوسا، کارلوس فوئنتس** و **ایزابل آلنده** و اشعار **فدریکو گارسیا لورکا** و **اوکتاویو پاز** سال‌هاست که در شمار کتاب‌های پُر فروش قرار دارند.

شاید تنها استثنا در این مورد، رمان‌ها و داستان‌های نویسندهٔ معاصر مصری، **نجیب محفوظ** و نویسندهٔ ترک، **یاشار کمال** است. **نجیب محفوظ** بعد از دریافت جایزه نوبل برای ادبیات در سال ۱۹۸۸ میلادی به شهرتی جهانی دست یافت و تاکنون بیش از ۱۰ اثر از وی به زبان آلمانی ترجمه و منتشر شده است و حتی برخی از آن‌ها به چاپ‌های دوم و سوم نیز رسیده‌اند. ترجمه کتاب‌های این نویسندهٔ مصری در زمرهٔ پُر فروش‌ترین رمان‌هایی است که از یک نویسنده شرقی در دهه گذشته در کشورهای اروپایی منتشر شده است. کتاب‌های **یاشار کمال** نیز در کشورهای آلمانی زبان خوانندگان بسیار دارد و بی تردید پس از اعطای جایزه صلح ناشران آلمان به وی، خوانندگان بیشتری با آثار او آشنا خواهند شد.

در میان نویسندگان و شاعران معاصر ایران، گذشته از **صادق هدایت** - آن هم فقط با داستان «بوف کور» که یکبار از روی ترجمه فرانسوی آن و اخیراً برای دومین بار از روی متن فارسی به‌وسیله انتشارات سورکامپ **Suhrkamp** با ترجمه خوب **بهمن نیرومند** و مؤخره‌ای از **عباس معروفی** در مجموعه ادبیات کلاسیک جهان به چاپ رسیده است. - تاکنون تنها چند اثر انگشت شمار به زبان آلمانی ترجمه و منتشر شده است. در پاییز امسال مؤسسه انتشاراتی "C.H.Beck" قصد دارد که ترجمه ۱۰ داستان از **صادق هدایت** را با عنوان «آتش پرست» و با ترجمهٔ **تورج رهنما** منتشر کند.

اما نگاهی کوتاه بیندازیم به آثار دیگری که در یکی دو دههٔ اخیر به چاپ رسیده‌اند: یکی از این آثار که حدود ۱۵ سال پیش منتشر شد، مجموعه‌ای است از داستان‌های کوتاه نویسندگان معاصر که در آن از **جمال‌زاده** و **هدایت** و **آل‌احمد** و **صادق چوبک** و **سیمین دانشور** گرفته تا **دولت‌آبادی** و **امین فقیری** و **علی‌اشرف درویشیان**، یکی دو داستان کوتاه ترجمه شده و در این کتاب گرد آمده است. این کتاب جیبی ۳۱۲ صفحه‌ای که بر اساس یکی از شعرهای **شفیعی کدکنی**، «در نَفَس اژدها» نام گرفته است، یکی از کارهای خوب و ماندنی در این زمینه است که به کوشش **تورج رهنما** و همکاری چند مترجم آلمانی در سال ۱۹۸۱ میلادی (۱۳۶۰ شمسی) به چاپ رسیده و در حال حاضر نایاب است و اگر موانعی که بر سر راه تجدید چاپ آن قرار دارد برطرف شود، می‌تواند نظر خوانندگان و منتقدان آلمانی را به خود جلب کند. چهار مجموعهٔ دیگر از داستان‌های کوتاه نویسندگان معاصر ایرانی نیز به کوشش **تورج رهنما** ترجمه و منتشر شده است که یکی ۱۰ داستان کوتاه از **صادق چوبک** است با عنوان «انتری که لوطی‌اش مرده بود»، دیگری ۱۴ داستان کوتاه با عنوان «گیله مرد» و همچنین ۲۰ داستان با عنوان «تصویر زنان در داستان‌های ایرانی» و چند داستان کوتاه از کتاب «یکی بود یکی نبود» **محمدعلی جمال‌زاده** با عنوان «در باغ حاجی».

چنان که می‌بینیم، مشخصهٔ بارز کتاب‌های نامبرده این است که همگی از مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه تشکیل شده‌اند و رمان - به مفهوم واقعی و به صورت کلاسیک آن - در میان آن‌ها یافت نمی‌شود. شاید علت اصلی هم این است که قالب داستان کوتاه در واقع دنباله منطقی شکل قصه‌گویی است که در سرزمین‌های شرقی سنتی دیرینه دارد و شاید ریشه و پیشینهٔ آن را در «داستان‌های هزار و یکشب» باید جست و جو کرد؛ با این تفاوت که درونمایهٔ داستان‌های امروزی را بیشتر نقد اجتماعی و انتقاد غیر مستقیم از وضع موجود تشکیل می‌دهد. و نیز می‌تواند علت اصلی‌اش این باشد که داستان کوتاه فارسی به درجه‌ای از رشد کیفی و حتا سیاسی رسیده است. در زمینه داستان کوتاه فارسی امروزه میتوانیم در عرصهٔ جهان مدعی باشیم درحالی‌که در قلمرو رمان فارسی بجز چند استثنا هنوز به آن توفیق جهانی دست نیافته‌ایم. اما نباید از یاد برد که ترجمه داستان کوتاه هم ساده‌تر است و هم وقت کمتری می‌برد.

در سال ۱۹۹۱ میلادی (۱۳۷۰ شمسی) یکی از مؤسسات انتشاراتی معتبر در سوئیس به نام «اونیونز فرلاگ» (ناشر آثار **نجیب محفوظ**، **چنگیز آیتماتوف**، **یاشار کمال** و غیره) رمان «جای خالی سلوچ» **محمود دولت‌آبادی** را با ترجمهٔ روان و رسای خانم **زیگرید لطفی** به آلمانی انتشار داد که در واقع نخستین رمان از نویسنده‌ای ایرانی بود که به زبان آلمانی منتشر می‌شد و در نوع خود بی سابقه بود. این کتاب ۴۶۳ صفحه‌ای با استقبال نسبتاً خوبی مواجه شد و منتقدان نیز در نشریات گوناگون به نقد و بررسی آن پرداختند و روی هم رفته به عنوان اثری جالب و خواندنی معرفی و ارزیابی شد. البته نباید فراموش کرد که برخی صاحب‌نظران ادبیات داستانی در ایران این رمان را بهترین اثر دولت‌آبادی و یکی از معدود رمان‌های جالب و جذاب دو سه دههٔ اخیر می‌دانند. مع‌الوصف استقبال خوانندگان و منتقدان آلمانی از این کتاب محدود بود. این ناشر سوئیسی بلافاصله یکسال بعد داستان «سفر» این نویسنده را - این بار با ترجمهٔ **بهمن نیرومند** - به چاپ رساند که هیچ اثری از خود به جا نگذاشت. همین ناشر قرار است در پاییز امسال دو کتال اول رمان «کلیدر» را در یک جلد به بازار کتاب کشورهای آلمانی زبان عرضه کند. با در نظر داشتن استقبالی که از این رمان در ایران به عمل آمد، حال باید به انتظار انتشار ترجمه آلمانی رمان «کلیدر» و واکنش منتقدان و خوانندگان و بازار کتاب کشورهای آلمانی زبان نشست.

اخیراً دو رمان دیگر هم از نویسندگان معاصر ایرانی در آلمان منتشر شده که یکی ترجمه کتاب «طوبی و معنای شب» **شهرنوش پارسی‌پور** است با ترجمه‌ای بد و زبانی نارسا از مترجمی که سابقه ترجمه ادبیات داستانی نداشته است، و دیگری

رمان «سمفونی مردگان» عباس معروفی با ترجمهٔ بسیار خوب خانم **آنالیزه قهرمان ـ بِک**، که پیشتر نیز ترجمهٔ چند داستان کوتاه از وی در مجموعهٔ «در نَفَس اژدها» به چاپ رسیده بود. رمان «سمفونی مردگان» را انتشارات آلمانی معتبر «اینزل» (Insel Verlag) هم زمان با برپایی چهل و هشتمین نمایشگاه جهانی کتاب در فرانکفورت در پاییز سال گذشته (مهرماه ۱۳۷۵ شمسی) منتشر کرد. خوشبختانه این کتاب با اقبال مواجه شد و تاکنون چندین برنامهٔ کتاب‌خوانی به وسیلهٔ مجامع فرهنگی و بنگاه‌های انتشاراتی آلمانی در مورد «سمفونی مردگان» بر پا شده است، و این کتاب قرار است به چاپ بعدی برسد.

آنچه پیرامون دشواری انتشار داستان‌ها و رمان‌های نویسندگان معاصر ایران در آلمان گفتیم، درباره ترجمه و چاپ شعرهای شاعران معاصر نیز باید تکرار کنیم؛ به خصوص با توجه به مشکلات و مسایل بزرگی که ترجمه زبانِ شعر با خود به همراه دارد. افزون بر این می‌دانیم که اصولاً استقبال خوانندگان آلمانی از آثار منظوم، حتی از شعرهای شاعران نوپرداز خودشان، محدود و مسدود است؛ چه رسد به ترجمهٔ شعرهای نو و مدرن شاعران عرب و ترک و ایرانی. خاصه اینکه با وجود آثار شاعران آلمانی زبان نوپرداز و نامداری چون **راینر ماریا ریلکه، گرترود کُلمار، اینگبورگ باخمان، اریش فرید، هانس مارگنوس انسنبرگر** و **سارا کیرش** جایی برای ترجمه و انتشار شعرهای معاصر سرزمین‌های دیگر نمی‌ماند. مع‌الوصف گهگاه گزیده شعرهایی از شاعران معاصر عرب یا ایرانی به چاپ می‌رسد که البته بیشتر به دلبستگی و علاقه شخصی مترجم و آشنایی او با این شعر یا آن شاعر بستگی دارد تا به توجه و تقاضای خوانندگان و بازار کتاب. برای مثال گزیدهٔ اشعار **فروغ فرخزاد** را اخیراً «کورت شارف»، مسئول سابق انستیتو **گوته** در تهران، به آلمانی ترجمه و منتشر کرده است که نه تنها ایرانیان علاقمند ساکن آلمان و اتریش و سوئیس از آن استقبال کرده‌اند بلکه مورد توجه خوانندگان آلمانی زبان نیز قرار گرفت وحتا به چاپ دوم رسیده است.

در خاتمه جا دارد که به فعالیت های یک ناشر ایرانی در آلمان به نام «گلاره» اشاره کرد که در معرفی آثار ادبیات معاصر تلاش می‌کند. که تاکنون چند کتاب راهی بازار کرده‌است، از آن‌جمله «باز گشت» **احمد محمود**، «سنگ شیطان» **منیرو روانی‌پور**، «چرخ خیاطی» **محمود علفی**.

افزون بر این‌ها مجموعه‌ای از داستان های نویسندگان ایرانی رابه چاپ رسانده که هم در انتخاب داستان‌ها سلیقه به‌خرج داده،و هم از مترجمان نسبتاً خوبی بهره برده‌است. همچنین در چهل و نهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت، «سووشون» اثر جاودانهٔ‌داستانسرای ارجمند، بانو **سیمین دانشور** را منتشر کرده است.

ناصر حسینی

حرف آخر

معروفی عزیز، چند سطر برایت می‌نویسم تا خراش زخمم کمی التیام یابد. روی سخنم با توست. با تو دوست دیرین و خوش‌قلب. این برحرفی‌ها را هم می‌خواهی چاپ کن، می‌خواهی چاپ نکن. افسرده نیستم. قصد دارم سفرهٔ دلم را از درد بتکانم. نترس، نمی‌خواهم بد کسی را بگویم، نمی‌خواهم لیست سیاه‌مشق‌های تئاتری‌ام را روی میزت ردیف کنم، نمی‌خواهم بنالم، فقط می‌خواهم بگویم دل‌خسته‌ام، دل‌خسته.

مطالب «تئاتر رنجور ما» و «تئاتر مهجور ما»(۱) راکه برای «گردون» نوشتم صادقانه بود، از نمایشگرانی که بی‌جار و جنجال و عاشقانه سرگرم آفرینش هستند تقدیر کردم، کسانی که برایم محترمند و به آنان همواره مهر می‌ورزم. از سوی دیگر در دیگ جاه‌طلبی‌ها و خودشیفتگی‌ها را هم برداشتم و از لیسندگان چنین شیوه‌هایی انتقاد کردم، از کسانی که در بوق و کرنای تئاتری خارج از کشور می‌دمند، مسلکی می‌اندیشند، خودمحور هستند و سرشان را مثل کبک زیر برف کرده‌اند و پیشرفت‌های تئاتری جهان را نمی‌بینند و فضای هنری برون‌مرز را آلوده‌اند، که اگر در دایرهٔ دوستی‌شان نباشی برای قبایت وصله‌های ناجور می‌دوزند و از هتاکی و تهمت‌هایی نظیر خائن، غرب‌زده، جاسوس، ضدهنر، غیرحرفه‌ای و غیره ابا ندارند. این شیوهٔ برخورد با نقد و بررسی را خودت بهتر می‌شناسی. از دیرباز در بین ما ایرانیان اگر کسی جامعه یا پدیده‌ای را به نقد می‌کشید یا جمجمه‌اش را از کاه می‌انبودند، یا زبانش را می‌بریدند، یا به بندش می‌کشیدند، یا تبعیدش می‌کردند، یا شلاقش می‌زدند و یا دشنام و بدزبانی آبرو برایش نمی‌گذاشتند. این شیوهٔ مرسوم همچنان ادامه دارد. ولی به قول «شازده احتجاب» جناب **گلشیری** «اگر چشم گنجشکگی را دربیاورند تا کجا می‌تواند ببرد؟ این کارها که ارثی نیست، یا هست...»

دید انحصارگرایانه به هنر تئاتر را باید دور انداخت. دیگر یک ژانر هنری نسبت به شیوه‌های دیگر آقایی نمی‌کند. زیبایی هنر در تنوع آن است. زمان شاخ و شانه کشیدن به سر رسیده. دیگر در جامعهٔ امروزی متانت انسانی و تحمل عقاید دیگران میان نخبگان رواج دارد. دروغ و درشت‌گویی راه به جایی نمی‌برد. شناخت و معیار هر هنرمندی کارش است نه کمیت کارش، کیفیت کار او. دورهٔ «راه» و «هدف» تعیین کردن برای تماشاگران به سر رسیده، روزگار هنر عشیره‌ای و فئودالی سپری شده، زمانهٔ ما حرکت می‌خواهد، ایجاز می‌خواهد، رنگ، تخیل و اندیشه می‌خواهد، اندیشه‌های نو. اکنون دیگر در گالری‌های نقاشی تنها هنرمند در خلق اثرش همهٔ حرف‌ها را نمی‌زند، بخشی از این آفرینش نیز بر عهدهٔ تخیل و فانتزی‌های تماشاگر است.

دوست عزیز، می‌دانی، مرا متهم کرده‌اند که دید طبقاتی به تئاتر ندارم، و نگاهم خالی از ایدئولوژی و مسلک معین است. می‌گویند بینش مارکسیستی ندارم. چه پروا؟ اعتراف می‌کنم که قضاوت درست است، من با دریافت‌های خودم به داوری می‌نشینم نه با متراژ جریان‌های سیاسی. می‌دانم که این در نزد بسیاری گناه به شمار می‌آید! و می‌دانم که اگر در مجامع هنری و به‌ویژه برخی محافل تئاتری هم‌سو با ایدئولوژی دست‌اندرکارانشان نباشم کلاهم پس معرکه است! اما خودمان راگول نزنیم، تئاتر سیاسی با تشکیلات سیاسی متفاوت است. اندیشهٔ مستقل سیاسی با توصیه‌های حزبی جداست. مگر هنرمندانی نظیر **مایاکوفسکی، مایرهولد، تایروف و برشت** نبودند که هنرشان را از زیر یوغ تشکیلات سیاسی رهانیدند. آن‌ها به هنرمند آزاد با تفکر سیاسی اعتقاد داشتند. اگر تاریخ تئاتر را ورق بزنیم آفرینشگرانی نظیر **آریستوفان، شکسپیر، مولیر، چخوف** و **پیراندللو** را می‌یابیم که بر زمین استوار زیر پایشان گام برمی‌داشتند؛ و در تئاتر معاصر نیز ـ به‌ویژه در کشورهای سرمایه‌داری ـ می‌توان هنرمندانی مترقی نظیر **آرمان گاتی، پیتر بروک، جیورجیو استرهلر، سیمون مک‌بورنی، هاینر مولر، آریان منوشکین** و... نام برد که در برابر دنیای بی‌رحم صنعتی ایستاده‌اند، معترض هستند و در روشنگری جامعه نقشی ارزنده ایفا می‌کنند و حسابشان نیز از ایدئولوژی و مسلک‌های کاپیتالیستی جداست. بگذریم...

دوست عزیز، از این فضای آلوده دل‌خسته‌ام؛ اما ناامید نیستم، می‌دانم روزی هنر تئاتر حتا در عقب‌افتاده‌ترین کشورهای جهان نیز سر و سامان می‌گیرد و نقش خود را به خوبی ایفا خواهد کرد. اما نمی‌دانم آیا پرداختن به تئاتر و نقد و بررسی هنر نمایش در نشریه‌های خارج از کشور آب در هاون کوبیدن نیست؟ آیا هنرمند ایرانی برون‌مرز نمی‌تواند -اگر بخواهد- به آسانی از انواع تئاترها، تئوری‌ها و اخبار تئاتر سراغ بگیرد و نیازی نباشد تا برایش لقمه گرفت و در دهانش گذاشت؟ شاید تصور کنی که سرخورده شده‌ام نه، معروفی عزیز، فقط دل‌خسته‌ام.

تابستان ۹۷، کلن

۱. مهجور: در مهاجرت، «دور شده از شهر و دیار، جدامانده، دورافتاده».
محجور: کسی که به واسطهٔ سفاهت و کم‌عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد، از فرهنگ فارسی عمید.

Bijan Nadjdi ist tot

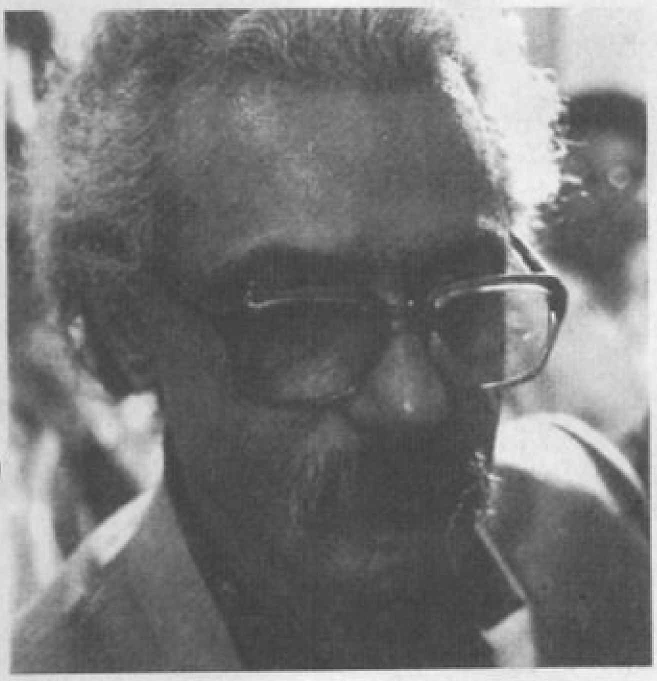
Bijan Nadjdi, der bekannte Dichter und Schriftsteller des Irans, ist vor paar Wochen an Lungenkrebs in Alter von 56 Jahren gestorben. Nadjdi gewann 1994 wegen seiner Kurzgeschichten-Sammlung, aus der in Gardoon Heft Nr. 55 die Geschichte "Der Abend, an dem Sohraf getötet wurde" (übersetzt von Anja Pistor-Hatam) veröffentlicht wurde, den literarischen Preis (der goldene Feder) der Zeitschrift Gardoon. Er antwortete damals auf die Frage über die Anfänge seiner Schriftsellerei :"Alles begann mit einer Beleidigung. Im Sommer 1946 wurden ein paar Offiziere unter dem Befehl vom General Arfa in der Stadt Gonbad umgebracht. Sie wurden auf schlimmste Art hingerichtet, so daß man ihre Leichen nur von deren Körpergrößen identifizieren konnte.

Man hat uns niemals gesagt, wo mein Vater, Hassan Nadjdi, begraben ist. Ab diesem Zeitpunkt begann ich zu schreiben. Ich war damals vier Jahre alt."

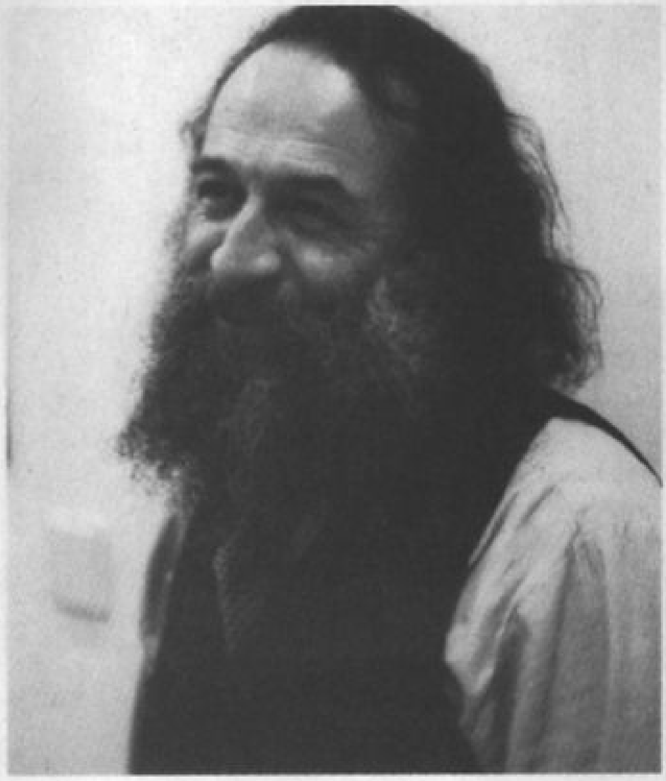
Die Kurzgeschichten-Sammlung von Bijan Nadjdi beinhaltet Geschichten mit fantasievoller und bildhafter Sprache.

Schade um diesen wunderbaren Schriftsteller, der viele andere schöne Erzählungen und Geschichten leider nicht mehr zu Papier bringen könnte.

Die Szene der iranischen Literatur hat somit eine seiner besten Persönlichkeiten verloren.



Ein Preis für SAID



Seit 1995 verleiht das PEN-Zentrum Bundesrepublik Deutschland die Harrmann Kesten-Medaille für beispielhaftes wirken in der Arbeit für verfolgte Autoren in aller Welt. In diesem Jahr wird der iranische Schriftsteller im deutschen Exil SAID damit ausgezeichnet. 1947 in Teheran geboren, kam er 1965 als Student nach München. Wegen seines Engagements für demokratische Verhältnisse konnte er in den Iran nicht zurück. Nach dem Sturz des Schahs suchte er sein Heimatland wieder auf, sah dann aber unter dem neuen Regime der Mullahs keine Möglichkeit zu einem neuanfang. So ging er wieder ins deutsche Exil, wo er, mit Preisen und Stipendien ausgezeichnet, literarisch tätig ist und sich unermüdlich für Verfolgte und die Writers in Prison -Arbeit des PEN eingesetzt hat und weiterhin einsetzt.

Die Verleihung der Kesten-Medaille erfolgt am Sonntag, 16. 11. 1997, um 11.00 Uhr, in einem öffentlichen Festakt im Literaturhaus in der Kasinostr. 3. Die Laudatio hält der Vorsteher des Börsenvereins des Deutschen Buchhandels, Gerhard Kurtze. Katja Behrens liest aus eigenen Texten, und der Preisträger wird sprechen.

Eine junge Künstlerin

Nazanin Ghamsari ist 15 Jahge alt und lebt seit 4 Jahren in Köln. Sie ist in Iran geboren, hat 9 Jahre in Dänemark gelebt und spricht fünf Sprachen. Sie spielt Klavier und hat dafür eienen Preis in Dänemark gewonnen.

Zu ihrem Leben und ihren musikalischen Aktivitäten sagt Nazanin:

"Mit sieben Jahren bekam ich meien ersten Klavierunterricht... Ich habe letztes Jahr für eine deutsche Plattenfirma in eine CD für Kinder gesungen. Die heißt "Mini Stars -best of 96"... Auf einer Kassette habe ich auch für persische Kinder im Ausland gesungen und Klavier gespielt. Diese Kassete ist von den



Büchereien in Skandinavien gekauft worden und ist im Verleih... Mein größter Traum ist es in England zu studieren und Anwältin zu werden. Ich möchte jedoch nicht mit der Musik aufhören, denn ich bin mit ihraufgewachsen... Jedenfalls möchte ich mit meiner Kunst für eine bessere und humanere Welt kämpfen.

Iranische Künstler auf dem vierten Interlit

"Wir leben mit dem Ticken der Uhr und zählen die Tage, Monate und Jahre, und messen damit unser Leben."

Die 4. Interli-Versammlung fand unter dem Motto "andere Zeiten" statt, zuerst vom 2. bis 8. Oktober in den Städten Erlangen, Nürnberg und Schwabach und anschließend vom 9 bis 12. Oktober im Kluturhaus der Stadt Berlin.

Die erste Interlit-Versammlung unter dem Titel "Die europäischen Schriftsteller und der Frieden" fand im Jahr 1982 in Köln statt.

Die zweite Tagung unter dem Motto "Dritte Welt, unsere Welt" wurde im September 1988 mit der Teilnahme von Ahmad Shamlou, einem der bekanntesten iranischen iranischen Dichter der Gegenwart eröffnet.

"Neue Metropolen" war das Motto der dritten Tagung, zu der Mahmoud Dolatabadi, der iranische Schriftsteller eingeladen wurde.

In der 4. Versammlung nahmen viele Schriftsteller, Künstler und Dichter aus Afrika, Asien, Lateinamerika und den karibischen Inseln teil. Aus dem Iran wurde der bekannte Dichter Esmail Khoei eingeladen, um seine Werke auf Persisch und Englisch im Zeitungscafe der Nürnberger Stadtbibliothek vorzustellen. Das Programm der Versammlung beinhaltete mehrere Diskussionsrunden, Vorträge und Lesungen über die Jahrtausendwende. Mehrere Filmvorführungen und Bilderausstellungen gehörten ebenso dem Programm. Hinzu kamen noch andere Veranstaltungen wie z.B. Übersetzungs wettbewerbe und leterarische Theateraufführungen. Die Bilderausstellung von Ali Reza Darvish, der iranische Maler, stand unter den besonderen Interesse der Besucher dieser 4. Tagung. Darvish ist ein aktiver Künstler der neuen Generation: Seit 1988 nahm er in mehr als 14 Sammel - und Einzelausstellungen teil. Außerdem wurden seine Bilder in verschiedenen literarischen Zeitschriften wie z. B. "Donya-i Sokhan" veröffentlicht. Darvish unterrichtet im Institut der schönen Künste der Universität Teheran. Zur Zeit lebt er in Deutschland.





Die neue iranische Buchhandlung in Köln

Am Freitga den 10.10.97 wurde mit der Anwesenheit von vielen Schriftstellern und Dichtern eine iranische Buchhandlung eröffnet. Diese Buchhandlung dient zum Verkauf der iranischen Bücher und Zeitschriften, außerdem soll sie zu einem Treffpunkt für iranische Bücherfans und Literaturfreunde werden.

Es finden auch Literarische Diskussionsrunden in dieser Buchhandlung statt. Herr Hassani, ein erfahrener Bibliotheker, leitet diese Buchhandlung. Er sagte zu unserem Reporter: "unser Ziel ist der Versand der Bücher für die im Ausland lebenden Iraner. Er soll für alle Iraner, die im Ausland sowohl in Europa als auch in USA leben, möglich sein, alle Bücher mit fairen Preisen kaufen zu können. Aus diesem Grund habe ich mit Hilfe von Herrn **Abbas Maroufi**, der Chefredakteur der Zeitschrift "Gardoon" haben wir diese Buchhandlung gegründet. Wir wollen der Welt zeigen, daß Bücher und überhaupt Literatur eine wichtige Rolle im Leben des iranischen Volks spielen."

Diese Buchhandlung bietet Bücher aus verschiedene iranische Verlage, die im Ausland aktiv sind.

Interessenten können sich unter dieser Telefonnummer informieren:

0049/221/9233304-5

Fax: 0049/221/9233327

Zülpicher platz 1
50674 Köln

Tel.: 0221-9233304
9233305
Fax: 9233327

Fakhrediny in Köln

Am Dienstag, den 9. September wurde Farhad Fakhrediny, der bekannte iranische Dirigent und Musiker, zu einer Veranstaltung im iranischen Musikhaus "Nawa" in Köln eingeladen. Fakhrediny hielt einen Vortrag über die klassische und traditionelle Musik im Iran. Ebenso sprach er über die iranische



Filmmusik. Es wurde viele Stücke aus seinen Werken an diesem Aben gespielt. Majid Derakhshani, der Moderateur der Veranstaltung, begleitete den Künstler mit seinem Instrument "Tar".

Diese Veranstaltung dauerte bis zum späten Abend und ermöglichte den Besuchern interessante Gespräche mit Herrn Fakhrediny.

Encyclopedia Iranica, ein großes Werk



Endlich hat der Wille eines Mannes aus einer von seinen vielen Ideen zur Entstehung eines hervorragendes Werkes geführt, daß die Welt über die Kultur und Geschichte des Iran informiert. Prof. **Ehsan Yarshater** hat die wichtigste iranische Encyclopedia, trotz vielen Widerständen seitens des iranischen Regimes herausgegeben.

Die iranische Regierung warf ihm zu Unrecht vor, daß sein Werk von CIA und KGB unterstützt worden ist.

Die Zeitschrift Gardoon unterstützt dieses Werk von Prof. Yarshater in jeder Hinsicht.

dem Boden gleich und errichtete auf den Grundmauern ein modernes Hochhaus.

"Das Grundstück ist jetzt soviel Wert, wie es dein Großvater nie zu träumen wagte."

Akhtar Khanum ist wohl nie über den Verlust ihrer Bäume hinweggekommen. Es kamen auch merkwürdige Dinge wie Nylonstrümpfe, Burda-Zeitschriften und große amerikanische Autos auf. Diese Dinge hatten über Nacht ihren Platz gefunden. Sie schienen nach einer Weile so selbstverständlich zu sein wie Hochhäuser und gefällte Zedernbäume. Der Minirock kam zu Großvaters Glück aus der Mode. Bei einer Reise in den Süden hatte Akhtar Khanum sich fotografieren lassen. Auf dem Farbfoto sieht das Blau ihrer Augen traurig aus. Es ist wie das Blau an einem regnerischen Tag im Herbst. Das Foto erinnert einen an verwelkten Klatschmohn.

Akhtar Khanum war viel auf Reisen.

Ich glaube, es wäre besser gewesen, wenn mein Großvater ein Reisebüro eröffnet hätte.

"Sie nahm viele Frauen aus der Verwandtschaft mit. Deshalb konnten die Ehemänner sie nicht ausstehen."

Sie plante die Reise, traf alle notwendigen Vorbereitungen und nahm einige Mädchen und Frauen mit zu heiligen Städten und sehenswürdigkeiten.

Akhtar Khanum hatte eine schöne, tragende Stimme. Sie tanzte auch sehr gut. Immer wenn sie tanzte bekam ich das Gefühl, daß die Arabesken des Teppichs unter ihren Füßen vor Freude und Begeisterung zu weinen begonnen. Akhtar Khanum nahm heimlich Musikunterricht. Sie wollte unbedingt Tar spielen lernen. Bevor mein Großvater an Alzheimer erkrankte, spielte sie von Zeit zu Zeit die bekannten volkstümlichen Lieder, die wie alle Lieder in der Welt von Liebe handelten. Nachts wandelte mein Großvater halbnackt durch das Haus und bedrohte mit seiner Flinte irgendwelche Leute, die offensichtlich seine Baumwollfelder aufteilen wollten. Er brachte jede Nacht Knechte und Gendarme um und redete oft vor sich hin. Keiner wußte, was er meinte.

Das einzige, was nach seinem Tod blieb, war eine Flinte.

Während der Trauerfeier sahen wir die Flinte zum letzten Mal auf dem Wohnzimmerschrank liegen.

"Akhtar Khanum hat erst die Flinte verbrannt und sich dann bis zum Ende ihres Lebens in der Nähe des Grabmals des Heiligen Imam Reza niedergelassen."

Es geschah in dem Jahr, als die Revolution ausbrach.

Keiner hatte sie seit dem tanzen gesehen oder singen gehört.

Abonnment-Formular für die Zeitschrift Gardoon

Vorname:

Name:

Adresse:

Tel.:

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 70 DM (in Europa) auf das folgendes Konto:

COMMERZ BANK KÖLN
BLZ: 37040044
Kto: 1271600
Gardoon

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 50$ (in USA und Kanada) auf folgendes Konto:

BARNETT BANK
Account Nr. 2834227470
Massoud Noghrekar
P. O. Box 951925. Lake Mary - Florida 32795

Schicken Sie bitte das ausgefüllte Formular und die Quittung an folgende Adresse:

Gardoon
A. Maroufi/P.O. Box 101342
52313- Düren-Germany

BILDNIS EINER ANDEREN DAME

Akhtar Khanum war eine perfekte Dame. Wenn jemand auf die Idee käme, im Iran Geldscheine mit dem Bildnis einer Dame zu entwerfen, müßte Akhtar Khanum ihm Modell stehen.

Akhtar Khanum ist schon lange tot. Sie kann niemandem Modell sein. Und keine Geldscheine sind mit ihrem Portrait bedruckt.

Sie war eine imposante Frau. Sie erinnerte einen an eine einsame Klatschmohnblume an einem Berghang.

Ich habe ein vergilbtes Foto von ihr. Auf diesem Foto ist sie von einer Menge Frauen und Mädchen umgeben. Sie war Lehrerin an einer Teheraner Grundschule, und einige der Mädchen konnten ihre Schülerinnen sein. Es gibt auf dem Foto auch einige Frauen, die älter sind als sie. Akhtar Khanum ist aber unter ihnen einzigartig. Ich stelle mir vor, daß der Fotograf allein ihretwegen dieses Foto gemacht hat. Ich stelle mir den Fotograf als einen dicken kleinen Mann vor, der sich in ihre blauen Augen verliebt hatte.

"Warst du in sie verliebt, Herr Fotograf?"

"Ihre Augen waren so blau, so blau..."

Das ist alles, was er noch sagen könnte. Es bleibt ihm nicht viel Zeit. Ich finde es allerdings ungerecht. Er hat ohnehin so viele Fotos von so vielen Frauen gemacht, die wahrscheinlich alle jetzt tot sind. Und keiner hat ihn fotografiert. Ich glaube nicht, daß ich jemals ein Foto von ihm zu sehen bekomme.

Das Foto von Akhtar Khanum wurde an jenem historischen Tag gemacht, an dem die Regierung veranlaßt hatte, daß die Frauen keine Schleier mehr tragen sollten.

Akhtar Khanum war mit meinem Großvater verheiratet. Sie war aber nicht meine Großmutter. Großmutter war in Folge einer Choleraepidemie gestorben. Und dieses Ereignis, daß das Leben meines Großvaters veränderte, hatte sich zwanzig Jahre vor meiner Geburt ereignet.

Nachdem Akhtar Khanum meinen Großvater geheiratet hatte, pflanzte sie zwei Zedernbäume vor die Veranda unseres großen Hauses.

Obwohl ich mich nicht an das Haus erinnern kann, habe ich soviel darüber gehört, daß ich mir vorstellen kann, wie meine wirkliche Großmutter in diesem Haus starb.

Ich stelle mir den Abend vor, an dem Großmutter starb: Vom Minarett einer Moschee dringt die Stimme eines Muezzin durch die sinkende Dämmerung in das Haus, das überfüllt ist von den Verwandten und Bekannten, die auf diese Stunde gewartet haben. Sie ahnten wohl, daß meine Großmutter an diesem Abend sterben würde. Der Muezzin scheint es auch zu ahnen, denn seine Stimme klingt sehr traurig. An diesem Abend ereignete sich etwas Seltsames: mein Großvater trank zum ersten Mal in seinem Leben soviel Wein, daß er betrunken wurde.

"Er nahm seine Flinte, ging auf das Dach, und wenn dein Großonkel nicht mit dem Koran in der Hand gekommen wäre, hätte er sich vielleicht das Leben genommen."

Mein Großvater liebte seine Flinte und respektierte die heilige Schrift des Islam. Er konnte sich nie an das Leben in der Stadt gewöhnen. Die Landreform war vermutlich das größte, verhängnisvolle Ereignis seines Lebens.

In diesem Jahr wurde ich geboren. Ich habe einen Koran von meinem Großvater. Auf der ersten Seite steht: *Landreform und die Geburt meines geliebten Enkels... Schlechte und gute Nachrichten.* In diesem Jahr hielt Khomeini seine berühmte Rede gegen die Landreform. Mein Großvater ging nach Mekka und wurde gläubig.

"Als dein Großvater aus Mekka zurückkam, bestand er darauf, daß Akhtar Khanum Schleier trägt." Keiner konnte ihn mehr verstehen. Etwas mußte geschehen sein; etwas, das ihn so bewegte und veränderte.

Trotzdem ist es Akhtar Khanum gelungen, mit meinem Großvater einen Kompromiß zu schließen. Sie trägt nach dem Geschmack der Zeit einen Minirock und auch auf Verlangen meines Großvaters ein winziges Kopftuch.

Einige Jahre zuvor waren die Baumwollfelder meines Großvaters von der Regierung beschlagnahmt und unter seinen Arbeitern verteilt. Großvater betete viermal am Tag und ging regelmäßig in die Moschee. Später bekam er eine Stelle als Buchhalter im Finanzamt. Ich war gerade ein Jahr alt, als er als kleiner Buchhalter ein Haus mit Garten und eine Flinte besitzt und mit einer vollkommenen Dame verheiratet, die in ihre Zedernbäume verliebt ist und bereit, einige Jahre später, weil es darauf ankommt, Kompromisse zu schließen. Mein Großvater konnte die Zedernbäume nicht ausstehen. Er liebte seine Flinte über alles in der Welt.

Großvater war von Akhtar Khanums Beinen begeistert. Er war kein guter Dichter. Alles, was er dichtete, handelte von Akhtar Khanums Beinen. Das war sein einziges Thema. Ich glaube, er war zu dieser Zeit sehr isoliert und einsam.

Als Akhtar Khanum in Rente ging, kam mein Großvater auf eine seltsame Idee: Er verkaufte unser Haus und eröffnete aus dem Verkauf des Hauses einen Teppichhandel. Ich glaube, er war ziemlich leichtsinnig mit dem Geld umgegangen.

Man fällte die Zedernbäume, machte das Haus



In eben jener Hauptstadt Englands, im Hyde Park, hatte sie einen Schwarzen eine Rede halten hören, wie er sich über den englischen Kolonialismus lustig machte. Engländer hörten ihm auch zu. Der Schwarze hatte gesagt, daß die Engländer nirgendwo Schwarze an ihren Tisch gelassen hätten - weil sie Wilde sind. Und Wilde besitzen keine Toiletten, sondern haben sich immer in den Teefeldern ihrer Geschäfte entledigt. Aber da die Engländer Tee besonders gern haben, seien diese Teefelder für sie angebaut worden, und die Engländer hatten - unterm Strich - den Dreck der Schwarzen getrunken...danach wurde Idi Amin Dada verteidigt...

Die Engländer, die seinen Worten zugehört hatten, preßten ihre Lippen aufeinander und erwiderten nicht ein einziges Wort. Und die Frau, die zum ersten Mal in ihrem Leben Demokratie aus der Nähe sah und fühlte, stand da und hörte zu. Ihr erschien der Schwarze zu radikal, letztlich würde nichts Gutes dabei herauskommen. Ihr war jener Englischprofessor eingefallen, der als Erklärung zur Speaker's Corner im Hyde Park gesagt hatte: "Es gibt ein Sprichwort: Hunde, die bellen, beißen nicht."

In einer anderen Ecke hatte ein Paar gestanden, das in ihren Augen aussah, als seien sie Iraner. Die Frau war zu ihnen gegangen um sich zu unterhalten und das Empfinden von Demokratie miteinander zu teilen. Es stellte sich heraus, daß sie Iraker waren...Es war also möglich, daß sie aus Karkuk waren.

- Und wenn Du nun eine Lösung finden müßtest, was würdest du tun?

Die Frau antwortete: "Ich habe einen komischen Lösungsweg. In einem Zeichentrickfilm kam mal ein Zauberer vor, der die Inseln der Welt gestohlen hatte. Ich denke, daß es besser wäre, wenn wir in einem Zeichentrickfilm an den Anfang der Zeit zurückkehren und die Erdkugel im Moment in dem sie glüht, anhalten. Einer muß die Erdkugel festhalten, ein zweiter kann mit einem Messer und einer Gabel die Erdteile so schneiden, daß jedem Stück ausreichend Wasser und Nahrung zuteil wird. Außerdem dürfte es weder vereisten, unfruchtbaren Boden, noch verbranntes, trockenes Wüstenland mehr geben. Und nun muß das ganze Öl, das sich an einer Stelle häuft, abgesaugt und einvernehmlich zwischen den Inseln verteilt werden, ganz rechtmäßig."

- Das ist eine sehr gute Lösung und sie hat nur einen geringfügigen Haken: Sie ist nicht möglich.

Die Frau sagte: "Aber mein Freund, es kann doch nicht sein, daß du, weil du in eine schlechte Welt geboren wurdest, alles erträgst. Der eine, der oben steht und keinen Zugang zum Meer hat, wird immer wieder über dich herfallen, der andere, der unten steht und keinen Zugang zum Meer hat, legt sich bei jeder Gelegenheit mit dir an, und so freßt ihr euch Generation für Generation auf, tötet, verschluckt, beraubt, zerquetscht, vernichtet ihr alles, was ihr so mühsam aufgebaut und geschaffen habt. Und dann seid ihr auch noch froh, daß ihr euch gegenseitig zerquetscht und zerstört habt. Aber das geht nicht. Schließlich werdet ihr sehen, daß die Luft nach Frühling und Honig riecht und irgendwo gerade die Bienen schlüpfen. Sicher, bin ich vielleicht schuld, daß Mister Goldmined garantiert fünf Häuser in den fünf Ecken der Welt besitzen wird, während ich nicht ein einziges solches Haus habe? Und nochmal, welche Sünde hat der Vogel begangen?"

Jemand hatte am Telefon gesagt, daß in Khorramshar und Abadan ein schwarzer Wind weht, der aus Richtung Kuwait kommt und Rauch und Abgase der brennenden Ölgruben mit sich bringt. Ein anderer rief an und sagte, in Bushehr fällt schwarzer Regen. Der dritte Anrufer sagte, daß bis zu diesem Augenblick 400 Kinder in Bagdad gestorben sind, weil es keine Trockenmilch gibt. Jemand anderes, der angerufen hatte, sagte, daß Bagdad weder Wasser hat, noch Gas, noch Strom ...

Sie erinnerte sich daran, daß sie während der Bombardierungen Teherans auf die Straßen gerannt war, um die Richtung der Raketen auszumachen. Sie hatte den Augenarzt des Viertels gesehen, der niedergeschlagen aus dem Auto gestiegen war. Eine halbe Stunde davor, hatte er die Augen einer jungen, schönen, frisch verheirateten Frau aus ihren Höhlen geholt, damit sie von den Folgen der Detonationen gerettet würden. Während der Detonationen war der Bauch der Frau, die schwanger war, geborsten.

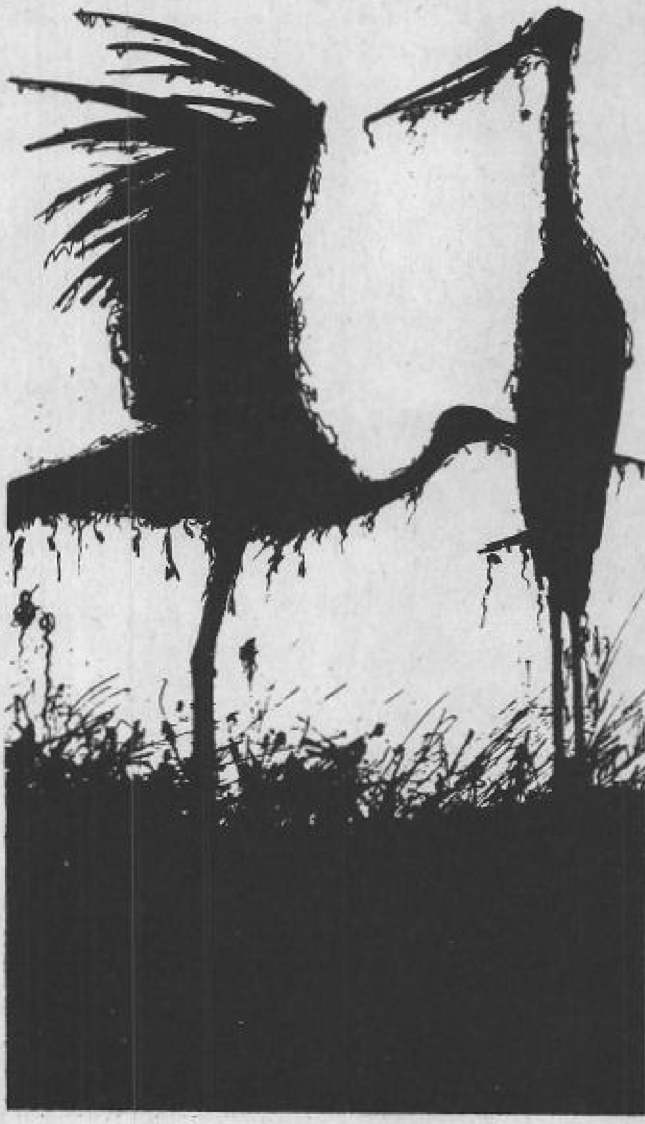
Die Frau dachte, ich wünschte ich hätte einen Zweig, einen magischen Zweig. Zuerst würde ich damit auf unseren Rücken einschlagen, dann auf den Rücken der Iraker, dann auf den Rücken der Russen, den der Amerikaner, der Israelis, der Kuwaitis, der Engländer, der Franzosen, Japaner, dann auf den Rücken der...überhaupt wäre es besser zurückzugehen, den Pianisten zu finden und nur ihn zu schlagen. Welches Recht hatte er, sehr gut Klavier zu spielen und in ihr eine Empfindsamkeit des Herzens zu wecken, derart, daß sie an ölverschmutzte Vögel denken mußte. Welches Recht hatte er?

(Teheran, Januar 1991)

Übersetzung: Heike Bill

Shahrnoush Parsipour

Schwarzer Wind



Die Frau, die durch das Fenster nach draußen blickte, sah den Frühling: eine knospende Weide. Warum, wo doch noch Winter ist?

Sie öffnete das Fenster, die Luft roch nach Honig, der Himmel strahlte in einem Blau, das türkis gefärbten Stoffen glich, und die Wolken tauchten im fernen Meer ein. Sie dachte, wenn die Luft nach Honig riecht, sind die Bienen irgendwo dabei zu schlüpfen. Doch im Fernsehen waren gestern Abend Vögel gezeigt worden, ölverschmierte Vögel. Ein Vogel, triefend vor Öl, trieb auf dem Meer voller Öl, aufgerichtet, bis er auf einen mit Küstenöl verschmutzten Stein stieß, auf dem er langsam zu Grunde ging. Die mit Grauen erfüllten Augen des Vogels hatten verdreht in ihren Höhlen gelegen. Die Frau hatte unwillkürlich weinen müssen.

- Sie kleine zartbesaitete Spinnerin, Geflügel haben Sie doch immer mit Genuß gegessen! Erinnern Sie sich daran, wie glücklich Sie waren, als Sie in Khorramshar, gleich nach dem Krieg sahen, wie sich das Schilf im Wasser ausgebreitet hatte und der alte Fluß wieder seine prähistorische Gestalt zurückgewonnen hat. Erinnern Sie sich daran? Die durch die Bombardierungen zerstörten Häuser haben Sie auch gesehen, aber das Wachsen des Schilfes im Fluß, das hat Sie glücklich gemacht. Und als Sie erfuhren, daß Wildschweine in den verwüsteten Siedlungen zwischen Khorramshar und Abadan herumirren, waren Sie hin und hergerissen zwischen Freude und Kummer. Und als Sie mitbekamen, wie die Menschen im Gespräch über die Wildschweine die Tiere zur Jagd freigegeben haben, sind Sie traurig geworden sind und mußten wieder weinen. Nein, wie empfindsam!

- Gut, vielleicht lag es daran, daß ich niemals einen mit Schilf bedeckten Fluß - der sehr schön ist - gesehen habe. Doch Wildschweine, Wildschweine sind Wildschweine, keine Jagdbeute. Aber dieses Gefühl, daß sie einfach nur Beute sein sollten, hat mich verstört. Es gibt fast keine Wildschweine mehr auf der Welt, das hat mich bekümmert.

- Nein meine Freundin, Sie sind einfach nur empfindsam, oder besser gesagt, Sie sind zartbesaitet...

Die Frau erinnerte sich daran, wie sie einmal in einem Pub der Hauptstadt von England einen Pianisten gesehen hatte. Mit ihrem kranken Vater war sie durch die Straßen gelaufen. Sie waren von einer Arztpraxis zurückgekommen und eine Melodie hatte ihre Beine träge gemacht. Sie waren eine Treppe hinabgestiegen und in einen mit roten Teppichen ausgelegten Keller gelangt, wo sie sich in eine Ecke gesetzt und dem Klavier zugehört hatten. Der Pianist saß hinter einem großen Klavier. Seinen Hut hatte er nachlässig über der Stirn nach hinten geschoben. Er hatte den Kopf gehoben, und sah mit seinen leuchtenden Augen nach oben. Er spielte gewandt und so, daß gemeinsam mit ihm alle lächelten. So spielte er. Die Frau hatte überlegt, daß er gewiß zu der Sorte Männer gehört, die gern heute hier und morgen dort sind. Jene Sorte von Männern, die weder Ruhe noch Beständigkeit haben. Jetzt dachte sie, was wohl der Pianist, angesichts eines ölverschmierten, sterbenden Vogels tun würde? Ob er berührt wäre? Könnte er überhaupt etwas empfinden für den Tod des Vogels? Spielte er überhaupt eine Rolle bei der geographischen Zuordnung? Besitzt er denn die Macht, um bequem an Öl heranzukommen, alles und jeden zu vernichten? Hatte er überhaupt Macht?

Es kam der Frau so vor, als ob sie von allen Machthabern der Welt, allein dem Pianisten den Prozeß machen wollte. Ihn irgendwo ausfindig machen, ihn mit Fragen löchern, ihm solange wehtun, bis das Männchen anfangen würde zu heulen und nicht mehr Klavier spielen könnte. Aber gut, unglücklicherweise spielte er sehr gut und sah außerdem aus wie ein Zigeuner - vielleicht hatte er mit dieser immerwährenden Dummheit, mit dieser ganzen ständigen Ignoranz und Gier gar nichts zu tun.

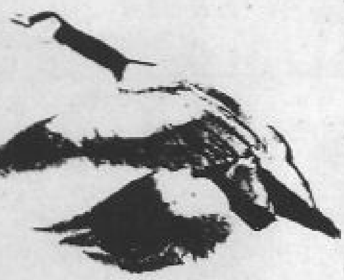
- Wenn du jetzt zufällig aus Karkuk[1] wärst, was dann? Wäre es zum Beispiel nicht möglich, daß du in Karkuk auf die Welt gekommen wärst?

Die Frau sagte: "Doch, wäre möglich."

---

[1]Stadt im Nordosten Iraks

حسین منصوری در بین شاعران و نویسندگان ایران نامی آشناست. خواندن، سرودن و تلاش انسانی این شاعر کار خود را کرده و امروز او شاعر و مترجمی تواناست. ترجمه‌های او از اشعار رزه آوسلندر در شمارهٔ ۵۳ از نظرتان گذشت . در این شماره ترجمهٔ ده رباعی از خیام که آزمون جالبی برای مترجم بوده است می‌خوانید. وزن و آهنگ اصل رباعیات، همواره ساختمان تازه‌اش را در زبان ترجمه حفظ می‌کند. و این بار خیام از نگاه کسی معرفی می‌شود که خود ایرانی و شاعر است، و با شکل و محتوای کارها رابطه‌ای ذهنی دارد. امید که حسین منصوری تمامی رباعیات خیام را ترجمه کند، و نشر گردون کتاب را برای مردم آلمانی‌زبان به زیور طبع بیاراید.



1

In diesem Kreise, worin wir uns drehn
Ist weder Anfang noch Ende zu sehn
Und keiner wird es je wahrhaft verstehn
Woher wir kommen und wohin wir gehn

۱

دوری که درآن آمدن و رفتن ماست
او را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می‌نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

2

Für den Himmelslauf war mein Kommen kein Gewinn
Auch sein Glanz wird nicht größer, wenn ich nicht mehr bin
Und mein Ohr vernahm von niemand, ob der Beginn
Einem Zwecke diente, das Ende einem Sinn

۲

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

3

Die Unwissenden, welche des Sinnes Perle durchbohrt
Sagten über Himmel und Erde dies und jenes Wort
Da sie in die Welträtsel nicht eingedrungen
Plauschten sie eine Weile, gingen dann für immer fort

۳

آن بی‌خبران که در معنی سفتند
در چرخ به انواع سخنها گفتند
آگه چو نگشتند بر اسرار جهان
اول زنخی زدند و آخر خفتند

4

Die Gelehrsamen, Tugendherrscher mit Geistesprunken
Den Gleichgesinnten erhaben durch Gedankenfunken
Fanden kein´ Weg aus dieser dunklen Nacht zum Lichte
Ein Märchen erzählten und in ewig Schlaf gesunken

۴

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

5

Wortführer, vorausgeeilt in den Rauch, o Saki
Liegen im stolzgeblähten Erdenbauch, o Saki
Geh und trinke Wein und höre die Wahrheit von mir
Ein Windhauch, was sie gesagt, ein Windhauch, o Saki

۵

آنانکه زپیش رفته‌اند ای ساقی
در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هرآن‌چه گفته‌اند ای ساقی

Aus dem Persischen von Hossain Mansouri

ترجمه حسین منصوری

10 Vierzeiler von Omar Khayyam

ده رباعی از حکیم عمر خیام

6

Des Geheimnis´ Schlüssel wird niemand auftreiben, weder du noch ich
Und des Rätsels Lösung wird niemand aufschreiben, weder du noch ich
Wir bleiben hier und führen ein Zwiegespräch, jenseits des Schleiers
Wenn der Schleier fällt, wird niemand hierbleiben, weder du noch ich

٦

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
ست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

7

Als Seine Hände einst das Weltgebäude herstellten
Warum ließ Er dann Mängel und Makel darin zelten?
War der Schein Ihm genehm, warum reißt Er ihn wieder ab?
War er Ihm nicht genehm, wem soll hier die Schuld gelten?

٧

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست؟
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود؟
ور نیک نیامد این صور عیب که‌راست؟

8

Da mir der Jahre Frühling heute gegeben
Trink´ ich, denn mein Glück ist im Blute der Reben
Rüget mich nicht, obschon bitter, aber beglückend
Bitter ist es, denn bitter ist auch mein Leben

٨

امروز که نوبت جوانی من است
می‌نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

9

Eine Wolke kam und weinte über Weiden und Auen
Einem Leben ohne Purpurwein mußt du mißtrauen
Sind wir heute Beschauer dieser Erde Grün
Wer aber wird das Grün unsrer Erde beschauen?

٩

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

10

Einer Dirne sagte der greise Scheich priesterlich:
„ Trunken bist du, ganz besudelt und stets auf dem Strich „
Da sagte sie: „ Scheich, alles was du sagst, bin ich
Du aber, so wie du scheinst, bist du es auch wirklich? „

١٠

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی
هرلحظه به دام دگری پابستی
گفتا شیخا هرآنچه گویی هستم
آیا تو چنانکه می‌نمایی هستی؟



selbst in der Fremde nicht ertragen. Das Organ der Partei Gottes schreibt: «Nur eine Messerspitze reicht, um solche wie Schamlu, Sorusch und Maroufi zu erledigen!» In den letzten drei Jahren haben wir sechs Schriftstellerkollegen auf tragischste Art verloren. Von dem einen konnten wir nur die Leiche aus dem Gefängnis entgegennehmen, der andere wurde auf offener Strasse ermordet, und wieder ein anderer wurde in den Aussenbezirken der Stadt tot aufgefunden.

Im Moment, da ich diese Zeilen schreibe, mache ich mir grösste Sorgen um einige Schriftsteller und Journalisten, die bis vor wenigen Tagen ständigen Verhören unterzogen wurden. Nach den letzten Informationen ist Faradj Sarkuhi wegen «regierungsfeindlicher Propaganda» zu einem Jahr Gefängnisstrafe verurteilt worden. Herrschte im Land die Vernunft, so wären die kritischen Schriften, um derentwillen Sarkuhi verurteilt wurde, für die neue Regierung Gold wert. Mit Hilfe dieser Dokumente könnte man die Tiefen der Vorgänge im Lande ergründen.

Auf unzähligen Veranstaltungen wird der Freiheit gehuldigt, werden Parolen über die freie Meinungsäusserung ausgerufen. Selbst der Oberbefehlshaber der Revolutionswächter meint: «Die Freiheit ist ein wunderbares Geschenk. Man muss die Türen öffnen!» Niemand weiss besser als er, dass nicht nur die kulturellen Institutionen und Universitäten in einen Hochsicherheitstrakt verwandelt worden sind, sondern das ganze Land. Ist Ayatollah Janati, der bis gestern die Übergriffe auf Anhänger der Partei Gottes auf die Büros der Zeitschriften steuerte und sie zu Anschlägen auf die Andersdenkenden provozierte, unversehens zum Führer der Freiheitsliebenden der Welt avanciert?

Freiheit mit Vorbehalten

Die Wahl Khatamis war von grosser Hoffnung und grossem Bangen begleitet. Selbst er hätte nie erwartet, gewählt zu werden. Im Geiste der Verteidigung der Freiheit und als Zeichen seines Protests gegen die Zensur hat er vor sechs Jahren mit einer brillant formulierten Erklärung seinen Rücktritt als Kulturminister erklärt. Seitdem ging er in seinem Büro in der Nationalbibliothek seinen Studien nach. Das Regime hat Khatami zur Teilnahme an den Wahlen gebeten, um diesen einen Aufschwung zu verleihen. Aber die verzweifelten Jugendlichen und Frauen machten einen Strich durch diese Rechnung und stellten das Regime vor vollendete Tatsachen. Nun sind die alten Machthaber gezwungen, ihn als den gewählten Präsidenten zu akzeptieren, als sei er nicht bis vor kurzem beschimpft und verleumdet worden, als hätte man ihn nicht mit dem Kulturminister des Schahs verglichen.

Wir sind ja recht einfältig. In den letzten Tagen sind zwei, drei Menschen in Iran hingerichtet worden. Die Redaktionsräume einer Zeitschrift wurden von Fundamentalisten verwüstet. Eine Frau wurde gesteinigt. Der Sicherheitsapparat will mich in Stücke reissen. Ich sehe dunkle Wolken. Dunkle Wolken überziehen den Himmel meiner Heimat. Mein Haus ist bedeckt.

Auch wenn mir offiziell gedroht worden ist, auch wenn ich in diesem fremden Land die Unsicherheit hautnah spüre, muss ich um der Wahrheit und meiner Heimat willen offen erklären, dass das Opfer dieser Periode unserer Geschichte eine liebenswürdige, freiheitsliebende Persönlichkeit namens Mohammad Khatami sein könnte. Bereits ging er bei der Wahl des Informationsministers Kompromisse mit dem Regime ein; man bedeutete ihm, dass das Informationsministerium sonst dem religiösen Führer direkt unterstellt werde. Solange dieses Ministerium unangetastet bleibt, werden die Krematorien noch weiter rauchen und kritische Stimmen rücksichtslos zum Schweigen gebracht werden.

Wird Khatami jetzt, auf der Höhe seiner Popularität und Macht, auf die Freiheit dringen oder das terroristische System rechtfertigen? Wird er als Alibi dienen wollen für das, was zurückliegt? Ich weiss es nicht. Sein Tun wird entscheidend sein. Wird er seinen Kopf vor dem Volk neigen, oder wird er, wie es bei den Führern des Regimes üblich ist, über die Köpfe der Menschen hinweg zu herrschen versuchen? Mit Bangen und Hoffnung starren wir auf die Schritte eines Menschen namens Khatami. Unsere einzige Hoffnung ist es, dass das Buch der Islamischen Republik geschlossen wird, aber nicht mit einem blutigen Kapitel.

(Aus dem Persischen von Kaweh Parand)

Abbas Maroufi

Ein iranischer Prometheus?

Ende August 1997 habe ich bei einem Gespräch mit dem Internationalen Radio Frankreichs den Standpunkt vertreten, dass sich die neue iranische Regierung bei den iranischen Schriftstellern entschuldigen müsse. All diejenigen, die zu Gewalttaten und Übergriffen auf Schriftsteller, Buchhandlungen und Zeitungsbüros angestiftet hätten, sollten vor Gericht gestellt werden.

Wenige Tage nach diesem Gespräch setzte die iranische Morgenzeitung «Jomhuri-e-eslami» ihre Hasstirade gegen die Schriftsteller des Landes fort. Sie erfand neue Anklagepunkte gegen den Schriftsteller und Publizisten Faradj Sarkuhi und warf ihm – nach nunmehr über 18 Jahren – die Zusammenarbeit mit dem Geheimdienst des Schah-Regimes vor. Weiter hiess es in diesem Beitrag: «Maroufi, der nach einem Gerichtsurteil zu Gefängnisstrafe, Peitschenhieben und Publikationsverbot rechtskräftig verurteilt worden ist, hat sich durch seine Flucht nach Europa dem Strafvollzug entzogen. Er geniesst nun in Deutschland die Unterstützung einer zionistischen Gruppierung, die ihm alle Möglichkeiten zur Verfügung gestellt hat und ihn durch die Massenmedien in Europa und Amerika zu lancieren versucht.» – Nach Anschuldigungen und Beleidigungen kommt auch die Zeitung «Keyhan» als unmittelbares Organ des religiösen Führers im Zusammenhang mit dem eingangs erwähnten Gespräch zum folgenden Schluss: «Zügeln Sie Ihren Stift und Ihre Zunge!»

Dies ist eine offene Drohung. In einem Brief an den Präsidenten Irans stellte ich die Frage, was passieren könnte, wenn ich meine Zunge nicht in Zaum halte. – Der neue iranische Kulturminister, Ataollah Mohadjerani, verletzte noch im Jahre 1994 in der Position des Ersten Stellvertretenden Präsidenten das Recht der Kulturschaffenden. Unter der Überschrift «Die lächerliche Komödie» verteidigte er damals in einem Leitartikel für die Zeitung «Etelaat» die Politik des für die Zensur zuständigen Stellvertretenden Kulturministers.

In einem Leitartikel in «Gardoon» prangerte ich daraufhin die verheerende Politik des Stellvertretenden Kulturministers an und machte ihn für den Bankrott des Verlagswesens in Iran verantwortlich. Hinter einer liberalen Maske unterzog er die iranischen Schriftsteller einer strengen Zensur. Bei Vorträgen und auf Kulturfesten wiederholte der Minister unsere Standpunkte, während unsere Bücher bei seiner Behörde verstaubten. Es war schwer, eine solche Politik anzugreifen. Manche Kollegen tadelten mich mit der Begründung, dass ich mit meinen Angriffen gegen den Stellvertretenden Kulturminister dem anderen, konservativen Flügel des Regimes diene. Es gab aber keinen anderen Flügel: In der Konfrontation mit den Intellektuellen ist das iranische Regime stets als ein monolithischer Block aufgetreten.

Alter Wein in alten Schläuchen?

Anscheinend gibt es ein neues Kabinett in Teheran, aber der gleiche Stellvertretende Minister bekleidet das Amt des Stellvertretenden Kulturministers, um wahrscheinlich Zeuge der letzten Zuckungen der iranischen Literatur zu sein. Die Repressionsgruppen sowie die Partei Gottes haben ihn eingeschüchtert. Meine Erfahrung sagt mir, dass es nicht lange dauern könne, bis das Lächeln auf den Gesichtern der Menschen erstarrt.

In den letzten acht Jahren waren wir schrecklichsten Repressalien ausgesetzt und haben an der Front der Kultur harte Schläge einstecken müssen. In all diesen Jahren haben die Regierungen Europas das Regime Teherans indirekt gestärkt. Die eigentlichen Betrogenen waren das iranische Volk und die Intellektuellen Europas, die das Regime als ein heterogenes Gebilde betrachteten. Vielmehr aber bildet es eine Gesamtheit, die durch die Hände des Sicherheitsapparates dirigiert wird. Er verfügt über ein gut ausgerüstetes und rachsüchtiges Ministerium.

Wie die heutige staatliche Presse in Iran auf kritische Stimmen reagiert, hat die eingangs erwähnte Episode gezeigt: Man kann unser Dasein

Impressum

GARDOON

Monatlich erscheinende Zeitschrift mit Beiträgen zur Kultur, Literatur und Kunst

Oktober, November1997

Jahrgang 8, Nr. 56
Exilausgabe Nr. 4

Verantwortlicher Chefredakteur:
Abbas Maroufi

Unter der Mitarbeit der Redaktion:
SAID,
Kushjar Parsi

Management:
Orang Jawadian, Tel.: 0172 / 3857062

Umschlagentwurf:
Nasser Huseini
(Mitra)

Graphiken:
.Assad Binakhahi, Dawood Sarfaraz ›

Satz:
A. Amini (zarnegar)

Lithographie und Druck in Köln.

Namentlich gezeichnete Beiträge geben nicht unbedingt den Standpunkt der Redaktion wieder.
Alle Beiträge sind zum Nachdruck unter Angabe der Quelle frei.
Gardoon hält sich das Recht für redaktionelle Bearbeitung der eingegangen Beiträge vor.
Die eingegangenen Beiträge werden nicht zurückgeschickt.

Anschrift:	Gardoon Postfach P. O. Box 101342 52313 Düren-Germany
Tel.:	0172 - 6358675 0221 - 212135 0221 - 212136
Fax:	0221 - 212137

Gardoon
Postfach P. O. Box 101342
52313 Düren



Zadeh

Milan · Paris · New York · Tokyo

Showroom:
Venloer Straße 21 · 50672 Köln
Tel.: 02 21/510 54 05
Fax: 02 21/510 54 04

Boutique:
Hohenzollernring 36 · 50672 Köln
Tel.: 02 21/25 31 85
Fax: 02 21/25 31 86



Jahrgang 8, Nr. 56 - Oktober 1997 **Exilausgabe Nr. 4** DM 5,-

GARDOON 56

Bijan Nadjdi, der iranische Autor is tot.

ISSN 1022-7202

20 Jahre nach den Lesungen in Goethe-Institut in Teheran, 1997 ■ Hossein Mansouri: Zehn Vierzeiler von Omar Khayyam ■ Schwarzer Wind: eine Erzählung von Sharhrnoush Parsipour ■ Abbas Maroufi: Ein iranischer Prometheus? (editorial) ■ Meldungen über das iranische Kulturleben im Exil ... ■ SAID erhält den Preis des deutschen PEN-Zentrum ■

